

لب لباب مثنوی

از بهترین آثار عارف کامل و محقق واصل

مولانا ملا حسین کاشفی

که از اصل نسخه خطی متعلق بکتابخانه

جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی رئیس دیوان کشور

و تصحیح بمصحح معظم له انجام یافته

مقدمه : بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

از نشریات بنگاه افشاری

چاپخانه شرکت مطبوعات

در قبال هـ

بقلم دانشمند محترم آقای سعید نفیسی

روزی پدری که از بلخ می‌گریخت در راه بیدار پیری شست‌ساله در شادباخ نیشابور رفت. کودکی خرد سال درین سفر باید همراه بود. فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری پیر شست‌ساله روی از جهان در کشیده، چون بهاء الدین محمد بلخی را در سرای خویش دید و نظر بر آن کودک خرد، جلال‌الدین محمد، افکند گفت: «زود باشد که این پسر آتش درسوختگان عالم زند» زد و شد چنانکه دیدیم و شنیدیم. اکنون نزدیک هفتصد و چهل سال از آن آتش افروختن‌ها میگذرد. خداداند که چسان میلیونها مردم را آن آتش در گرفته است. شیخ‌زاده بلخی از گوشه خانقاه قونیه جهان گرفت. وه که چه آسانست و چه دشوارست جهان گرفتن! برای آن کسی که یزدان این نیروی سحر انگیز را درو نهاده سیار آسانست و آن دیگری را که این مایه در رگ و پی راه نیافته چنان دشوارست که اگر عمرها بزید باز بدان تواند رسید!

کتابیست در شش دفتر شامل ۲۵۶۳۲ بیت که هفتصد و چهل سالست از کنار در بای روم گرفته تا کنار رود گنگ بر همه اندبشها حکمرانی میکند. نسخها از آن برداشته‌اند، شرحها بر آن نوشته‌اند، چاپها از آن کرده‌اند، ترجمها از آن کرده‌اند، خلاصها از آن پرداخته‌اند. یکی میخواند و بر اوراق آن می‌گرید، یکی زمزمه میکند و بر اشعار آن دست می‌افشاند

و پای می گوید، یکی در نیاز و طاعت آن را باراز و نیاز خود جفت میکند، یکی از آن حکمت میآموزد، دیگری عرفان، سومی لغت و صرف و نحو، چهارمی سخن گوئی و فصاحت، پنجمی دین، ششمی داستان آن را ازبر میکند، یکی باشعار آن مثل میزند، دیگری سخن آنرا گواه خود میآورد، یکبرایمیکنداند، دیگربرای میگریاند. خدا داند که این کتاب چه شورها در جهان افکنده و چه شورها را فرو نشانده است.

جلال الدین محمد مولوی و کتاب مثنوی او داستان سیدار طولانی دارد و در یکی چند صحیفه نمیتوان این مبحث بدین درازی را برگزارد، يك زبان خواهد بپهنای فلك، چنانکه هنوز با آن همه که در هفتصد سال نوشته اند و گفته اند گفتنی و نوشتنی بسیارست.

این کتاب در بایست بهناور که ازین کران بدان کران آن سالها راهست. چه بسا مردم که در میان موجهای مردم او بار آن غرق شده اند و هرگز بساحل نرسیده اند! برای کسانی که مجال و همت این دریانوردی جان اوبار ندارند یگانه راه فرو نشانندن تشنگی ازین آب زلال آنست که به خلاصه ای ازین کتاب در دست بیازند و بیک دو کف آب تشنگی جان فرسای خود را شفائی بخشند. خلاصه های بسیار با سلیقه های گوناگون و در زمانهای مختلف از مثنوی پرداخته اند، اما تردیدی نیست که بهترین خلاصه «اب لباب معنوی» است که دانشمند نامی سده نهم ایران کمال الدین حسین بن علی بیهقی هروی واعظ کاشفی پرداخته است.

کمال الدین حسین بن علی بیهقی هروی واعظ کاشفی که در عرف ادبیات ایران بمالاحسین کاشفی معروفست از بزرگان دانشمندان و نویسندگان و سرایندگان نیمه دوم سده نهم ایران بود. در شهر سبزوار در ناحیه بیهق

ولادت یافت و خاندان او همه از مردم بی‌هق بودند و وی نخست درسبزواری می‌زیست و بوعظ و تذکیر می‌پرداخت و چون بالگی خوش و گیرنده و بیانی فریبنده و حافظه سرشار و دانش فراوان داشت در فن خویش همانند نداشت و مجالس ذکر و موعظت او خواهان بسیار داشت و مردم برو اقبال عظیم میکردند. پس از چندی از سبزواری آهنگ سفر کرد و بنیشابور و از آنجا بمشهد رفت و در ۸۶۰ که در مشهد بود شبی سعدالدین کاشغری عارف نامی آن زمان را که در هرات می‌زیست و در روز چهارشنبه ۷ جمادی الاخره ۸۶۰ در گذشت در خواب دید که او را میگفت: «زود باش و خود را بمنزل ما برسان». چون بیدار شد در جستجوی سعدالدین کاشغری برآمد و مردم شهر سعدالدین مشهدی را باو نمودند و چون نزد او رفت دید آن مردی که در خواب دیده است وی نیست و باز در طلب سعدالدین کاشغری بود که قافله‌ای از هری بمشهد رسید و چون جويا شد گفتند چندی پیش در هرات جهان را بدرود گفت.

پس از آن کاشفی آهنگ هرات کرد و آنجا بر سر مزار سعدالدین کاشغری بیدار نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی شاعر و صوفی معروف سده نهم رسید و خوابی را که دیده بود نقل کرد. جامی گفت: این خواب را چگونه تعبیر میکنی؟ گفت تعبیر آنست که در تربت وی مرا بخاک سپارند. جامی گفت: بهتر آنست با سعدالدین کاشغری خویشاوندی کنی و بهمین جهت در سال ۹۰۴ کاشفی دختر خواجه اکبر معروف بخواجه کلان را که پسر سعدالدین کاشغری بود برای پسر خود فخرالدین علی گرفت. پس از آن کاشفی مدتی در هرات زیست و برانمائی جامی در سلك طریقه

باشاهزادگان تیموری مخصوصاً کمال الدین سلطان حسین بایقرا پادشاه نامی دانش پرور آن زمان پیوستگی یافت و امیر علیشیر نوائی امیر معروف دربار وی که در پرورش هنر و دانش از بزرگان تاریخست او را بسیار می نواخت و وی را بنوشتن کتابهای چند برانگیخته است. کاشفی چندین سال در شهر هرات زیسته و هر روز آدینه بامداد در دارالسیاده سلطانی و پس از گزاردن نماز آدینه در جامع امیر علیشیر و هر روز سه شنبه در مدرسه سلطانی و هر روز چهارشنبه در سرخاځ خواجه ابوالولید احمد و غط میکرد و چندی نیز در حظیره سلطان احمد میرزا مجلس و غط داشته است. چنان مینماید که در پایان زندگی خویش سفری هم به هندوستان کرده باشد و سرانجام در سال ۹۱۰ در هرات در گذشته است.

کاشفی دانشمند بسیار پرکاری بوده و اکنون سی و هفت کتاب از او بدستست که در فنون مختلف اخلاق و تاریخ و تفسیر و حدیث و سلوک و تصوف و نجوم و ریاضیات و فقه، بزبان تازی و پارسی نوشته و در همه ابن دانشها دست داشته است و در نظم و شعر زبان فارسی زبردست بوده و در شعر فارسی کاشفی متمخلص می کرده است و بسیاری از اشعار خویش را در مؤلفات خویش آورده است. مؤلفات معروف او بدینقرار است: (۱) جواهر التفسیر اتحفة الابه بر زبان فارسی که برای امیر علیشیر نوشته و مجلد نخست آنرا تاسوره آل عمران در ۸۹۰ بیایان رسانده و در ۸۹۲ آغاز بتألیف مجلد دوم کرده ولی بیایان نرسانده است. (۲) جامع الستین در تفسیر سوره یوسف بتازی که درشت فصل نوشته و آنرا بهمین جهة جامع الستین نام گذاشته. (۳) مختصر الجواهر تفسیر مختصری بفارسی که ظاهراً خلاصه ای از کتاب جواهر التفسیر است. (۴) مواهب علیه تفسیر فارسی معروف بتفسیر حسینی که آنرا نیز برای

امیر علیشیر نوائی در غره محرم ۸۹۷ آغاز کرده و در ۲ شوال ۸۹۹
 بیایان رسانده است. ۵) روضة الشهداء که یکی از معروف ترین کتابهای
 فارسی در غزوه کربلاست و این کتاب مدتهای مدید در میان ایرانیان شیعه
 بسیار متداول بوده و تا زمان صفویه در روزهای سوگواری محرم و صفر آنرا
 بالای منبر میخوانده اند و اصطلاح «روضه» و «روضه خوانی» از نام همین
 کتاب آمده است و آنرا در سال ۹۰۸ بنام میرزا مرشد الدین عبدالله نوه
 دختری سلطان حسین بایقرا بیایان رسانده است. ۶) شرح مثنوی که آنرا
 نیز ظاهرادرشهرهات بیایان رسانده است. ۷) لباب معنوی فی انتخاب مثنوی
 خلاصه ای که از مثنویست و بخواش رفقای طریقت خود فراهم کرده است.
 ۸) لب اباب مثنوی یعنی کتاب حاضر که پس از تألیف لباب معنوی
 براهنمائی مسیب نامی از زرکان دربار هرات خلاصه کوچکتی از آن
 پرداخته و در روز شنبه آخر ماه صیام ۸۷۵ بیایان رسانده است. ۹)
 اخلاق الهی حسنین معروف باخلاق حسنی که پیروی از اخلاق ناصری خواه
 نصیرالدین طوسی و اخلاق جلالی علامه دوانی بنام سلطان ابومحسن
 میرزا پسر سلطان حسین در سال ۹۰۰ بیایان رسانده است و یکی از معروفترین
 کتابهای اخلاق بزبان فارسیست. ۱۰) مخزن الانشاء که کتابیست در
 اصول نامه نویسی و انشاء که از منشآت خود پرداخته است و برای سلطان
 حسین و امیر علیشیر نوشته. ۱۱) کتاب دیگری در انشاء که بجدول
 نوشته و در جمادی الاخره ۹۰۷ بیایان رسانیده است. ۱۲) انوار
 سهیلی تهذیب کليلة و دمنه که بنام شبنم احمد سهیلی نوشته است. ۱۳)
 اسرار قاسمی که در سحر و طلسمات در ۹۰۷ تألیف کرده و بسرخ فخرالدین
 علی آنرا خلاصه کرده است. ۱۴) لوائح القمر که در احکام نجومی ماه

بنام شمس الدین محمد در ۸۷۸ تمام کرده است. ۱۵) میامن المشتري در احکام نجومی ستاره مشتری. ۱۶) سواطع المریخ در احکام نجومی ستاره مریخ. ۱۷) لواوع الشمس در احکام نجومی خورشید. ۱۸) مناهج الزهره در احکام نجومی ستاره زهره. ۱۹) نصایح عطارد در احکام نجومی ستاره عطارد. ۲۰) مواهب الزحل در احکام نجومی ستاره زحل که در ۹۱۰ پایان رسانده است. ۲۱) مرصد الانسی فی استخراج اسماء الحسنی. ۲۲) رساله العلویه که برای شیخ عبدالله نقشبندی نوشته. ۲۳) تحفة العلیه. ۲۴) رساله در علم اعداد. ۲۵) بدایع الافکار فی صنایع الاسعار در بیان اقسام صناعت شعری و بدیع. ۲۶) رساله در اوراد و ادعیه. ۲۷) رساله حاتمیه در حکایات راجع بحاتم طائی که بنام سلطان حسین بانقرا در ۸۹۱ تألیف کرده. ۲۸) تحفة الصلوة که در رمضان ۸۸۹ پایان رسانده. ۲۹) رساله العلیه فی احادیث البویه شامل چهل حدیث. ۳۰) اختیارات نجوم. ۳۱) فیض النوال فی بیان الزوال. ۳۲) مناتیح النور در کیمیا مجموعه رسائل حکما در بیست رساله. ۳۳) میامن الاکتساب فی قواعد الاحساب. ۳۴) آینه سکندری در حساب. ۳۵) صحیفه شاهي. ۳۶) مرآت الصفا فی صفات المصطفی. ۳۷) فتوت نامه سلطانی که کتاب معروفیست در آئین فتوت.

کاسفی ر. سری بوده است بنام فخرالدین علی معروف بصفی که از پیروان نقشبندی بوده و چنانکه گذشت دختر خواجه اکبر معروف بخواجه کلان بسر سعدالدین کاشغری را در سال ۹۰۴ مدرّس برای او گرفته است و دختر دیگر زن جامی بوده است فخرالدین علی نیز مانند پدر در شهر هرات می زیسته و در ۹۳۷ در زمان محاصره ازبیدان و

عبداللہ خان ہنگام ورود تہ طہاسب وانتصاب سام میرزا در سال ۹۳۷ یک سال در زندان بود و سپس بنزد سلطان محمد پادشاہ غرستان شد و در سال ۹۳۹ در برون شہر ہرات وفات یافت و پیکر او را بشہر آوردند و در آنجا بخاک سپردند و وی را مؤلفاتی چندست از آن - لید :

۱) (رشحات عین الحیوة کہ کتاب بسیار معروفست در احوال مشایخ متصنّفانہ و آنرا در ۹۰۹ در زمان زندگی پدر نوشته است . ۲) لطایف الطوائف در قصص و حکایات کہ در دربار سلطان محمد پادشاہ غرستان در ۹۳۹ تألیف کردہ است . ۳) حرز الامان من فتن الزمان در خواص و منافع حروف و اسرار قرآن کہ در ۱۲ باب تألیف کردہ است . چنانکہ بیش از بن ہم اشارہ رفت کتاب اسرار قاسمی یدرس را نیز خلاصہ کردہ است .

الہدیہ

کتاب لب لباب معنوی کہ اینک بدست خوانندگان می رسد از جملہ کتابہای گران بہا و سودمند زبان فارسیست و در مدت چہار صد و ہشتاد و اندسال کہ از تاریخ تألیف آن گذشتہ همچنان در نسخہ ہای خطی چاپ شدہ مانده بود و می بایست صاحب ہمتی در چاپ کردن آن بکوشد ، اینک بنگاہ افشاری کہ پشت کاری شگرف در چاپ کردن کتاب در اندک مدّت نشان دادہ و راستی ماہی نیست کہ چند کتاب بدست خوانندگان این کالا دہد ابن کتاب گران بہای عزیز را نیز با این دقتی کہ در چاپ آن بکار رفته منتشر میسازد و مخصوصاً چیزی کہ برشان آن میافزاید اینست کہ از روی نسخہ معتبری متعلق بکتابخانہ جناب آقای حاج سید صر اللہ تقوی کہ ہموارہ در انجام اینگونہ خدمات فرہنگی پیشقدم بودہ اند چاپ شدہ و مسلمست کہ در دیدہ جویندگان این گونه سخنان و پویندگان این راہ ارزش خاصی خواہد داشت .

تہران - اردی بہشت ماہ ۱۳۱۹

سعید نفیسی

کتاب

لب لباب منثورى «مدنرى»

از قراقره رست در سه عین است

عین اول

در بیان جوامع اطوار شریعت
در هفت نهر

نهر اول - سه رشحه

ایمان	در بیان	صفحه ۲۳	رشحه اول
شهاده	در بیان	۲۵	دوم
عباده	در بیان	۲۷	سوم

نهر ثانی - شش رشحه

طهاره	در بیان	صفحه ۲۹	رشحه اول
حار	در بیان	۳۱	دوم
روزه	در بیان	۳۴	سوم
زکوة	در بیان	۳۴	چهارم
حج	در بیان	۳۵	پنجم
جهاد	در بیان	۳۷	ششم

نهر ثالث - دو رشحه

قضا و قدر	در بیان	صفحه ۴۰	رشحه اول
حر و اخبار	در بیان	۴۵	دوم

نهر رابع - دو رشحه

علیه	در بیان	صفحه ۵۰	رشحه اول
------	---------	---------	----------

-ب-

عقل	در بیان	صفحه ۶۴	رشحه دوم
نهر خامس - دو رشحه			
رجاء	در بیان	صفحه ۶۹	رشحه اول
خوف	در بیان	۷۳	» دوم
نهر سادس - سه رشحه			
عدل	در بیان	صفحه ۷۴	رشحه اول
ظلم	در بیان	» ۷۶	» دوم
مکافات	در بیان	» ۷۸	» سوم
نهر سابع - هشت رشحه			
وجود جهانی	در انبات	صفحه ۸۰	رشحه اول
عرض اعمال	در بیان	» ۸۱	» دوم
حکمت‌های مرک	در بیان	» ۸۳	» سوم
نقای روح	در بیان	» ۸۶	» چهارم
حشر و اعمال	در بیان	» ۸۹	» پنجم
شوق مرک	در بیان	» ۹۲	» ششم
مرک اخماری	در بیان	» ۹۶	» هفتم
بست و دوزخ	در بیان	» ۱۰۱	» هشتم

عین ثانی

در بیان دقایق اسرار طریقت درشش نهر
نهر اول - در آنچه سالک را در مبداء سلوک بکار آید

در چهار رشحه

سبیه	در بیان	صفحه ۱۰۷	رشحه اول
نوبه	در بیان	» ۱۱۴	» دوم
صحبت اجنس	در بیان	» ۱۲۱	» سوم
صلب	در بیان	» ۱۲۹	» چهارم

نهر ثانی - در توسل بذیل ارشاد پیر در دو رشحہ	
رشحہ اول	صفحه ۱۲۶
دوم	۱۵۶

نهر ثالث - در بیان سبل و سلوک در چهار رشحہ	
رشحہ اول	صفحه ۱۷۶
دوم	۱۸۰
سوم	۱۸۴
چهارم	۱۸۷

نهر رابع - در اقسام ریاضت در ده رشحہ	
رشحہ اول	صفحه ۱۹۰
دوم	۲۰۳
سوم	۲۱۸
چهارم	۲۲۳
پنجم	۲۲۵
ششم	۲۲۸
هفتم	۲۲۹
هشتم	۲۴۹

نهم	۲۵۲
دهم	۲۶۲
نهر خامس	در آنچه در وسط سلوک بکار آید در ده رشحہ
رشحہ اول	صفحه ۲۷۱
دوم	۲۷۳
سوم	۲۷۸
چهارم	۲۸۱
پنجم	۲۸۵
ششم	۲۸۹
هفتم	۲۹۷
هشتم	۳۱۰
نهم	۳۱۹
دهم	۳۲۲

نهر سادس - در آنچه سالک را بنهایه طریق رساند در هشت رشحه

رشحه اول	صفحه ۳۲۷	در بیان	ساع
» دوم	» ۳۳۱	در بیان	ذکر
» سوم	» ۳۳۳	در بیان	تفکر
» چهارم	» ۳۴۰	در بیان	یقین
» پنجم	» ۳۴۵	در بیان	معرفت انسان
» ششم	» ۳۵۵	در بیان	معرفت قلب
» هفتم	» ۳۶۱	در بیان	معرفت روح
» هشتم	» ۳۶۷	در بیان	تصوف و فقر

عین ثالث

در بیان لواءع انوار حقیقت در سه نهر

نهر اول - در عشق شش رشحه

رشحه اول	صفحه ۳۷۲	در بیان	صفات عشق
» دوم	» ۳۷۶	در بیان	صفات عاشق
» سوم	» ۳۷۹	در بیان	فناي عاشق در غلمات عشق
» چهارم	» ۳۸۱	در بیان	عشق مجازی
» پنجم	» ۳۸۷	در بیان	تجربید عاشق
» ششم	» ۳۸۹	در بیان	اتحاد عاشق

نهر ثانی - در پنج رشحه

رشحه اول	صفحه ۳۹۳	در بیان	مشاهده
» دوم	» ۳۹۷	در بیان	قنض و ببط
» سوم	» ۳۹۹	در بیان	سکر عشق
» چهارم	» ۴۰۵	در بیان	قرب
» پنجم	» ۴۱۲	در بیان	وصل

نهر ثالث - در نهایت مراتب سلوک سه رشحه

رشحه اول	صفحه ۴۲۰	در بیان	معرفت و مراتب
» دوم	» ۴۲۸	در بیان	فنا و بقا
» سوم	» ۴۳۷	در بیان	توحید و درجات

بسم الله الرحمن الرحيم

نام این لب لباب معنویست انتخاب از انتخاب مشنویست

بعد از تقدیم وظایف حمد و ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که وجود فایض الجود لب لباب معنوی را که مرآت الحضرتین است بشرف انتخاب از مننوی عالین غیب و عن مشرف گرداند که ولقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی البر و البحر و تمهید قواعد ادای صلوات افضل الکیانات و ا کمل الموجودات که بحکم لولاک کما خلقت الافلاک مرات الذات اشارت بدوست و سجنجل الصفات عبارت از او نموده میآید که سابقاً فرمان غیبی و ایهای لاریبی بنحیرر رساله در انتخاب مشنوی معنوی بحضرت مولوی صفوت الاولیاء المارقین اسوة الاصفیاء و الکاشفین مقبّس لمعات النجوم البروج الصمدیه مفیض رموز الکنوز الاحدیه سلطان المجنوبین برهان السالکین لسان الزمان ابوالوقت بهاء الملة و الدین جلال الحق و البقن محمد بن محمد بن الحسن البخیّ ثم - الرومی قدس الله بسلسال الوصال دوحه و زاد فی غرف شرف القرب فوجه اتفاق افتاده بود و نکته چند از دقایق حدایق حقایق ام الکتاب مناسب وقت و زمان از ممکن غیب بر منصه عیان بسبب امداد بنان جلوه یافت بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس آن دقایق جلبه الانوار جلیله المقدار و کمال فواید و عوائد آن دقایق خفیه الاسرار بهیه الانارجز بنظر عالی خواص در نمی آمد و نقاب خفاء از وجوه معارف آن کلمات سامیه السمات صافیة الصفات جز بشاهده عرفای کامل الایقان و ملاحظه فضلای راسخ الایمان مرتفع نمیکشت؛ ناچاراً جمعی از رفقای طریق و اخلاء علی التحقق انالهم الله بمنالاة التصدیق و امدهم بامداد الاعانه و امداد التوفیق از این فقیر حقیر کمترین کسر از قطعیر حسین بن علی البیهقی الواعظ المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله و نور بالمعرفة باله التماس انتخاب دیگر از این نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب مشنوی نمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید ان اعم و اشمل و عوائد ان اتم و اکمل باشد بعد الاستخاره و الاستجازه بایجاب این ملتمس اقدام رفت و یتیی چند از آن بر نسق خاص و طرزی بدیع رقم تقطیر یافت

نام این لب لباب معنویست انتخاب از انتخاب مشنویست

و چون سالک را از اسنقامت بر مناهج شریعت و اتصاف و تخلّق بصفات ارباب طریقت و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نست لاجرم جهة انفجار مباح این معانی سه عین متعین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد و عین

مناجات اول

ذویم مغزن اسرار طریقت و عین سویم مطلع انوار حقیقت و بازای اجرای زلال
نوال هر غبنی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفصیل آنجمل باشد مقرر
گردد و در هر محل که سخن مستدعی بسطی یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله
بطریق خیر الکلام در آن باب شروع خواهد رفت و الناس اصلاح هفوات او
از کرم غیم اهل کمال مامولست و عن الزلات عند کرام الناس مقبول
بزرگان خورده بر خوردان نگیرند برحمت عنبر ایشان در بندیرند
و من الله الهدایة و الارشاد و منه المبدأ و الیه المعاد

قبل از شروع در ایراد عیون لک تقدیم نکته چند از آنچه در اوایل رسائل
بحسب عرف و عادت از مناجات الهی و نعت حضرت رسالت بناهی و صفت کتات
و تعریف باعث آن زبان زده اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب منماید و اولی
و الحمد لله فی الاخرة و الاولی

مناجات اول

در افاضة بهار موهبت الهی که سرکشگان ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت و راجعه
دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داد و هوالمقبض الجواد
ای کمینه بخششت ملک جهان
ایکه جان خیره را رهبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان
آب را و خاک را بر هم زدی
لذت هستی نمودی نیست را
ما نبودیم و تقاضا مان نبود
ایدعا نا گفته از تو مستجاب
یا خفی الذات محسوس العطا
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
تو چو عقلی ما مثال این زبان
تو مثال شادی و ما خنده ایم
روز نور و مکسب و تابیم توئی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
من چگویم چون تو میدانی نهان
و بکه قلب تیره را انور کنی
میفرائی بر زمین از اختران
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
عاشق خود کرده بودی نیست را
لطف تو نا گفته ما می شنود
داده دارا هر زمان صد فتح باب
آنت کالماء و نحن کالتریحی
او نهان و آشکارا بخشش
قبض و بسط دست از جان شد روا
این زبان از عقل دارد صد بیان
که نتیجه شادی فرخنده ایم
شب قرار و سلوت و خوابم توئی
با تو باد هیچ کس نبود روا

لب لباب مشنوی

عاشق او هم وجود و هم عدم	حضرت پر رحمتست و پر کرم
مس و نقره بنده آن کیمیاست	کفر و ایمان عاشق آن کبریاست
دیده‌ای ده کاین کرم را بنگرم	خلق با صد دیده اعمی زین کرم
تالپوشد بحر را خاشاک و خس	بعد از این مادیده خواهیم از توبس
هر که لنگذشت از سبب ز صاحب نیست	چشم بند خلق جز اسباب نیست
فاعف عنا ثقلت اوز اننا	یا الهی سکرت ابصارنا
لطف فرمودی تو ای قیوم حی ^۱	چون خلقت الخلق کی یریح علی
که شود ز آنجمله ناقصها درست	لالان یریح علیهم جود تست
محو گردد پدش ایثارت نهان	ای کریمی که کرم های جهان
رو بهان از غفو تو بر شیر چیر	از غفوری تو غفران چشم سیر
در کجی ما بی حدیم و در ضلال	بیحدی تو در کمال و در جلال
بر کجی و بیحدی مشتی لئیم	بیحدی خویش بگمار ای کریم
که تو کردی گمراهانرا باز جست	بهر ما نه بهر آن لطف نخست
نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش	ای بداده رایگان صد چشم و گوش
که بر این جان و بر این دانش زدیم	در عدم ما مستحقان کی بدیم
دیده از ما جمله کفران و خطا	پیش از استحقاق بخشیدی عطا
کفر باشد غفلت از احسان تو	رو نگردانیم از فرمان تو
هر خسی را بر سر و رو مینهد	بحر کاو آبی بهر جو میدهد

۱ - معنی این حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق لبرجوا علی لآلان اریح تلیهم یعنی آفریدم خلقا را برای آنکه سود کنند بر من نه برای آنکه من برایشان سود کنم

بیت

هیچ قلبی بیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست
چمن بکمال ذاتی مستغنیم از عالم و عالیشان کما قال الله تعالی ان الله غنی عن العالمین

مناجات دوم

کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست	آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود
آب و آتش فعل باشد می بجوش	مستی تو کی گذارد عقل و هوش
جرعه از فیض ما را داده ای	مست کرده سر بصر ادا داده ای
گر چه بشکستند جامت قوم مست	آنکه مست از تو بود قدریش هست
ای شهشه مست تخصیص تواند	عفو کن از مست خود ایعقومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که نایدا ز سدخم شراب
چونکه مستم کرده ای حدم مزین	شرع مستانرا نه بیند حدزدن
چون شوم هشبار آنگاهم بزین	که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هوش و از حدزدن

مناجات دویم

در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن اورا بسوی خواهش و تضرع و آنرا بهانه عنایت ساختن و اگر نه ان حضرت خود میل دعا دانی کرا جرأت استدعا بودی و اگر نه ارا ده اجابت داشتی هرگز تعلیم بدعا نفرمودی رمز ادعوی استجب الیکم موید این حالت است و فرمان فادعو الله مخلصین مؤکد این مقال و هو الکبیر العالی

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو	رحمت بازاری ما کرده رو (خو)
این دعا هم بخشش و تعلیم تست	ور نه در گلاخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز از و حرص خود را سوختیم	این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی

لب لباب مثنوی

سابق لطف همه مسبوق تو	عفو کن ای عفو در صندوق تو
عفو از دریای قهر اولتر است	عفو کن زین بند گان تن پرست
من چه آگه باشم از اسرار کن	من که باشم که بگویم عفو کن
که فراهوشی کند بروی نهان	ایتوپاک از جهل و علمت پاک از آن
مستمع شو لابه ام را از کرم	چون کسم کردی اگر لابه کنم
آشفاعت هم تو خود را کرده	زانکه از نفسم چو بیرون برده
تر و خشک خانه نبود آن من	چون زرختم من تهی گشت این وطن
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب	هم دعا از من روان کردی جواب
هم تو باش آخر اجابت را روا	هم تو بودی اول آورنده دعا
رستن از بیداد یارب داد تست	این طلب در ما هم از ایجاد تست
گنج احسان بر همه بگشاده	بی طلبمان این طلب تو داده
ورنه خاکی را چه زهره این بدی	این دعا تو امر کردی ز ابتدی
این دعای خویش را کن مستجاب	چون دعا مان امر کردی بی حجاب
وی بداده خلعت گل خار را	ای بکرده یار مر اغیار را
نقل و داده و جامت از ما و امگیر	لذت انعامت از ما و امگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند	ور بگیری کیست جستجو کند

منگر اندر فعل ما وقت نظر

اندر ا کرام و عطای خود نگر

مناجات سیم

در استدعای مدد در هنگام حیرت در آن ذات که کینه معرفتش نه بر نه است
 که مشهود و مفهوم و مدرك و معلوم گردد و لا یعیطون به سلماً جل عن الفکر ان یعیط
 به سبحانه لا اله هو عز عن التمثیل و تنزه عن التصویر لبس کمله شیئی و هو السمع البصر

یا خفياً قد ملئت الخافقين
ای برون ازوهم وقال وقیل من
رحم فرما بر قصور فهمها
قطره دانش که بخشیدی زبیش
قطره علم است اندر جان من
ای مبدل کرده خاکی را بزر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی
دیده ای بخشای تا بننا شویم
کی تناسم مر تو را الا بتو
ای صفات آفتاب معرفت
گاه خورشیدی گهی دریا شوی
تونه این باشی نه آن در ذات خویش
از تو ای بی نقش با چندین صور
بی نقشی اشارتست بمرتبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم
اعتبارات و استقامت اضافات و کثرت صور عبارتست از مرتبه واحدیت که
اعتبار همان حضرتست بشرط انبات اعتبارات و اضافات و متعلق اعتبار اول نیست
ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار
ثانی نسبت احدیت است و ظهور ذات و ذات اعتبار را بدین اعتبار واحد خوانند
و شهود این دو صفت معا مؤدی باشد بحیرت و دهشت و مجنونیت چنانچه
حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

از پی ادراک تو هر جا که هست
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

لبالب معنوی نعت اول

در صفت خلافت محمدی ص که مظهر اسم اعظم است و قطب الاقطاب و اکابر بارگاه تحقیق متفقند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله خلیفه مطلق است و آدم و هرون و داود علیهم السلام اگرچه خلفاء بوده اند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای اوراست نیاید و اینجا لطیفه و من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من رانی فقد رای الحق روی نماید و بجهت اینحال خاتم خاتمت بنام نامی او منقش گشت که ولکن رسول الله و خاتم النبیین و شرع اظهر و دین انورش از نسخ و تغییر مبرا و معرا بماند و اناله لعافظون

چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نائبی باید از آلمان بادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گلرا از که جوئیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش جز چرخ داغ
چون خدا اندر نیاید در عمان	نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب	کرد و پنداری قبیح آید نه خوب
نی دویاشد تا توئی صورت پرست	بیش او یک گشت که صورت پرست
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقاست و کیش
دیده حس را خدا اعماش گفت	بت پرستش خواند و ضدماش گفت
ز آنکه او کف دید و دریا را ندید	ز آنکه حالی دید و فردا را دید
خواجه فردا و حالی پیش او	او نمی بیند ز گنجش یک تسو
شاهراه باغ جانها شرع اوست	باغ و بوستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر به بری تو نمیرد این سبق
روقت را روز ، روز افرون کنم	نسام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بجز تو	در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهر ها گیرند و جاه	دین تو باشد ز ماهی تا بهما

نعت دوم

تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین امصطفی
در جهان روح بخشان حاتمى	در گشاد ختمها تو خاتمى
وا شناس اینست ره رو رامهم	معنى نختم على افواههم
بو که برخیزد ز لب ختم کران	تاز راه خاتم پیغمبران
آن بدین احمدی برداشتند	ختمهائی کانیا بگذاشتند
از کف انا فتحنا بر گشود	قفلهای نا گشوده مانده بود
مثل او نه بود و نه خواهند بُد	بهر این خاتم شد است او که بخود
نه تو گوئی ختم صنعت بر تو است	چونکه بر صنعت برد استاد دست

هست اشارات محمد المراد

اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دویم

در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمنزله او ادنی که بعن اولت و باطن مقام قاب قوسین یعنی فوسن وجوب و امکان یا وحدت و کثرت با قابلیت و فاعلت .

مثنوی

در رسید او را براق و بر نشست	آنکه پارا در ره کوشش شکست
قابل فرمان بُد او مقبول شد	حامل دین بود او محمول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه	تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از این باشد امیر اختر او	تا کنون اختر اثر کردی در او
پس توشک داری در انشق القمر	گر تو را اشکال آید در نظر
خویش را تأویل کن نه ذکر را	کرده ای تأویل حرف بکر را
بست و کج شد از تو تأویل سنی	بر هوا تأویل قرآن میکنی
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین	احمدا خود کیست اسپاه زمین

اب باب منثوی

تا بداند سعد و نحس بیخبر
 کار و بار انبیاء و مُرسلون
 تو هم از افلاک و اختر کن گذار
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون بیک شب مه برید ابراج را
 صد چوما هست ایعجب دُر یتیم
 چون گذشت احمد ز سدره و مرشدش
 گفت او را هین بپر اندر بیم
 باز گفت او را ببا ای برده سوز
 گفت بیرون ز بن هدای خوش قَرَمَن
 حبرت اندر حبرت آمد ز بن قصص
 بیهوشی ها جمله اینجا بازی است
 جبرئیل اگر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقت فروز
 از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
 هر یتیمی را که حق سرمه کشد
 نور او بر ذرّ ها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیانرا در حکومت این فنست
 گفت شاهد زان بجای دیده است
 در شب دنیا که محجوبست شید

دور تو است این دور نه دور قمر
 هست از افلاک و اختر ها برون
 و انگهی نظاره کن آن کار و بار
 میبرد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر بدشوی معراج را
 که بیک ایمای او شد مه دونیم
 و از مقام جبرئیل و از حدش
 گفت رو رو که حریف تو نیم
 من باوج خود نرفتم هموز
 کر زخم پتری بسوزد بیرم
 بیهوشی خالصکان اندر اخصر
 چند جان داری که جان پردازی است
 تو نه پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 دد آنچه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او در یتیم بار شد
 وز کمالتش جله پاطالب شود (۱)
 لا جرم ناهن خدا شاهد نهاد
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 ساهدا نشان را دو چشم روشن است
 کو بدیده بغرض سر دیده است
 ناظر حق بود زو بودش امید

۱ - خ ل : آنچنان مظلوم را طالب شود

نعت سوم

در دلش خورشید حق نوری فشاند	بیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام اوست	شاهد عدلست ازینرو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر در شاهد آید شاهرآ
عشق حق و سر شاهد بازیش	بود مایه جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندرلق	در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد	تا که در شب آفتاش دنده شد

نعت سوم

در بیان مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیه است و استحقاق آن مرآت مرحومه را بواسطه صفای استعدادات و وجود مناسبات تواند ود.

گفت بیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمانرا اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان	تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد	وارهانم از عقاب نقض عهد
وز حمیم هجرشان دوری دهم	پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبیی خواست چیزی از خدا	من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسله شفاعت آن وقتی باشد که بنده با نیاز منهای متابعت آن حضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست و لب آن حضرت یعنی سلوک جاده اقوال و شارع افعال او موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه در این حکایت میفرماید :

از آنس فرزند مالک آمده است	که بهممانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کر بعد طعام	دبد انس دستار خوانرا زرد فام
چرکن وا لوده گفت ایخادمه	اندر افکن در تنورش یکدمه

لب لباب مثنوی

در تنور پر ز آتش در فکند آن زمان دستار خوانرا هوشمند
 جمله مهمانان در آن حیران شدند انتظار دود و کند او بدند
 بعد یک ساعت بر آورد از تنور پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
 قوم گفتند ای صحابی عزیز چون نسوزید و منقی گشت نیز
 گفت از آنکه مصطفی دست و دهان بس بمالید اندر این دستار خوان
 ابدل ترسنده از نار عذاب با چنان دست و لبی کن اقترب
 چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چها خواهد گشاد
 مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد خاک مردان باش ایجان در نبرد
 اوشفیع است اینجهان و آنجهان اینجهان تا دین و آنجا تا جنان
 اینجهان گوید که تور هستان نما آن جهان گوید که تو مهشان نما
 پیشه اش اندر ظهور و در بطون اهد قومی انهم لا یعلمون
 باز گشته از دم او هر دو باب در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم

در بیان قطبیت آن حضرت و مرتبه خلفاء بزرگوارش علیه و علیهم الصلوٰة
 والسلام بدانکه طریق قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند
 و باطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزاء خود می بیند که
 بترتیب و ترتیب ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از
 قبل عقل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوع ولیست
 مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در برده غیب بود هر آینه یکی از
 کمل بدین تدبیر اشتغال خواهند فرمود بنیابت او و میشاید که آن نایب مقدم
 باشد چون انبیای سابقین یا متأخر بود خون اولیای لاحقین که ان اولاد ضیین
 و عترت طاهرین آنحضرتند و بحقیقت فرزند بزرگوار او و بحسب جامعیت علم

نعت چهارم

و عصمت کما قبل بعترته استغنت عن الرسل الوری واصحابه التابعین الائمة الهدی
و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و از این مباحث
بعد از این شبه ای مذکور خواهد شد انشا الله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هشتم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزاء منید	جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع (دور) شد بیکار شد	عضو از تن قطع (دور) شد مدمر داشت
تا نپویند بکل بر دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از این کل گریز بیکسو شود	این نه آن کلاست کوناقص شود
قطع وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
چون بازادی نبوت هادیست	مؤمنان را ز انبیاء آذیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولی نهاد
گفت هر کورا منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولی اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند	بند رقیت ز پایت وا کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو سوسن آزادی کنید
ایک میگویند مردم شکر آب	بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار	شکر آب و شکر عدل نو بهار
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
و آن خلفه زادگان مقبلش	زاده اند (۱) از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری نا از ریند	بر مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا برود هم گلست	خم مل هر جا که جو شد هم مل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر	عین خورشید است نی چیز دگر
هر چه دارد از ثریا تا ثری	می سپارد آن یکی با دیگری
بس بهر دوزی ولی قایم است	تا قیامت آزمایش دائم است

۱ - خ ل : رسته اند

لب لباب مثنوی

نکته در تعریف و توصیف مثنوی

که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است و اوست اصول
اصول اصول دین درشف اسرار وصول و یقین و اوست نصوص ارباب خصوص
و جواهر اسرار فصوص زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذقان الله
رحیق الحقایق بیرکه اسرار و اوار طوب المستفیدین بشعالات لمعات انواره بالنبی و اله

هر دکانی راست سودای دگر	مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست	غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آبیوان خوان مخوان اینر اسخن	روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این گفته ها شو گوشدار	تا کد از زر سازمت من گوشوار
ما چو خود را درسخن آغشته ایم	کبر حکایت با حکایت گشته ایم
ابن حکایت نیست پیتس مردکار	وصف حال است و حضور نار غار
آنچه میگویم بقدر فهم تست	مردم اندر حسرت فهم درست
بر ملولان ابن مکرر کردنست	نزد من عمر مکرر بردنست
شاخهای تازه مرجان بین	میوه های رسته ز آب جان بین
ابن سخن شیر است در پستان جان	بی کشنده (مکنده) خوش نمیآید روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن	صد هزاران گل برویم در چمن
و رسخن کش یابمت ای زن بمزد	میگر بزد نکشته از دل چو دزد
گر هزاران طالبند و یک ملول	از رسالت باز می ماند رسول
ابن رسولان ضمیر است گوی (راز گوی)	مستمع خواهند اسرافیل خوی
نخوتی دارند و کبری چون شهان	چا کری خواهند از اهل جهان
تا ادبها شان بجا گه ناوری	از رسالتشان چگونه بر خوری

نکته

کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیششان را کع دو تو
نی گدا باند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بیرغبتهای ضمیر صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

نکته

در بیان آنکه عاشق بواسطه ملالت مستمع ترك سخن عشق نگوید و بسبب انكار منكرات طریق خاموشی ندوید و چو در گفته ن مامور من عندالله است جز رساندن چاره ندارد خواه کسی متابعت كنند و خواه نكنند و ما على الرسول الا البلاغ المبين كما اشار قدس سره

اسب خود را نای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیرو غیرت دوخته همچو آتش خشك و تر را سوخته
گر پشیمانی رسد منعش کند آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نرود از عدم چون بد بیند گرمی صاحب قدم
راز جز باراز داف انازیست راز اندر کوش مندر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار با قبول و نا قبول او را چکار
نوح نهصد سال دعوت مینمود دمبدم انکار قومش می افزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانك و علا لای سگان هاج و اگرد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سك سست گردد بدر را از سیر تك
مه فشاند نور و سك عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نگذارد سك آن بانك و الم من مهم سبران خود را کی هالم

لب لباب مثنوی

چونکه سرکه سرگگی افزون کند مر شکر را واجب افزونی بود
 قوم بر وی سرکه ها میریختند نوح را دریا فزون میریخت قد
 زاغ در رز نعره زانغان زند بلبل از آواز خود کم کی کند
 پیرو پیغمبران شو، ره سپر طعنه خلقان همه بادی شمر
 آن خداوندان که ره طی کرده اند گوش با بانگ سگان کی کرده اند
 مه فشاند نور و سگ وع وع کند سگ ز نور ماه کی مرتع کند
 شبروان و همهرهان مه را بتک ترک رفتن کی کند از بانگ سگ
 ای بریده آن لب و حلق و دهان گو کند تف سوی ماه آسمان
 تف برو بش باز گردد بیشکی تف سوی گردون نیابد مسلکی
 هر که بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد پوز او
 نکتها چون تیغ الماس است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا

کر بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بدانیشان و قاصر فهمان در باب مثنوی با آنکه جامع جمیع
 مراتب و مقامات و حالات سالکانست و بحقیقت آن بینا ناشدن و از بطوت آن
 غافل گشتن و آنرا ناقص گفتن از کمال قصور خود و فی الحقیقه آن قصور و نقصان
 راجع بخود ایشان است نه بمثنوی چنانکه کافران نسبت بکلام ایزدی آن هذا
 الاساطیر الاولین می گفتند و کمال قران را از طعن طعنان هیچ نقصانی نبود
 بلکه همه نقصان بدیشان بود که الکلب ییوح و البدر یلوح

مثنوی

خر بطلی نا گاه از خر خانه سر برون آورد چون طعانه
 کاین سخن پستست یعنی مثنوی قصه پیغمبر است و بیروی
 نیست ذکر و بحث اسرار بلند گه دوانند اولیاء ز آنسو سمند

از مقامات تبّیل تا فنا
 شرح وحدّ هر مقام و منزلی
 چون کتاب الله بینامد هم بر آن
 که اساطیر است و افسانه نثرند
 ظاهر است و هر کسی بی میبرد
 گفت اگر آسان نماید این بتو
 ظاهرش دیدی ز معنی غافل
 حرف قرآنرا بدان کابن ظاهر است
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
 ظاهر قرآن چو شخص آمده است
 ز بر آن باطن یکی بطن سوم
 بطن چهارم از نبی خود کس ندید
 تو همین ز افسون عیسی حرف و صوت
 ای سخن هم چون عصای موسیست
 تو همین موسی عصا را سهل یافت
 ظاهرش چوبی ولیکن پدش او
 تو ز دوری دیده ای چتر سیاه
 تو ز دوری می نبینی غیر گرد
 دیده ها را گرد او روشن کنند
 ابلست طاعن تو عو عو مکنی
 این نه آن شیر است کروی جابری
 در قیامت میزند قرآن ندا
 مرا افسانه می پنداشتید

۱ - خ ل : برون تو

پایه پایه تا ملاقات خدا
 که به پرزو بر پرد صاحبدا
 این چنین طعن زدند آن کافران
 نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
 کو بیان که گم شود دروی خرد
 این چنین آسان یکی سوره بگو
 باطنش را بن نگه گر عاقلی (کاملی)
 ز بر ظاهر باطنی بس قاهر است
 دبو آدم را نبیند جز که طین
 کد نقوشش ظاهر و جانش خفی است
 کد در او گردد خردها جماعه
 جز خدای بی نظیر و بی ندبد
 آن بین گروی گریزان گشت موت
 یا نه اند فسون عیسوی است
 آن بین که بحر اخضر را شکافت
 کون بک لقمه چون گشاید گلو
 یاک قدم پاپیش نه بنگر سپاه
 اندکی بیش آیین در گرد، مرد
 کوه ها را مردی او بر کنند
 طعن قرآن را بر آن سو (۱) میبسنی
 یاز ینجّه قهر او ابلهان بری
 کای کروه جهل را گشته فدا
 تخم طعن و کافری می کاشتید

لب باب مثنوی

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید	که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن	که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قائم بذات	قوت جان جان و یاقوت زکوة
نور خورشیدم فناده بر شما	لیک از خورشید ناگشته جدا
نك منم ينبوع آن آب حيوۃ	تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی بتوان چشید
شهره کاریزیست پرز آب حيوۃ	آب کس تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن	سوی جو آی و سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندین جو آب هست	کور را تقاید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیشرا	تا گران بینی تو مشک خویشرا
گر نبیند کور آب جو عیان	لیک داند چون سبویندگان
پس بدان کاب مبارك ز اسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی	فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس

مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیوتست و منکر را زهر هلاک و ممانست، چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خواب نمود؛ این از آن شربت حيوۃ می چشید و آن از آن چاشنی مرك می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم (روزی بقدر همت هر کس مقدر است) کما اشار الیه المولوی قدس سره

آب نیل است این حدیث جانفزا
 من شنیدم که در آمد قبطی
 گفت هستم بار و خویشاوند تو
 زآنکه موسی جادوئی کرد و فسون
 سبطیان زان آب صافی میخوردند
 بهر خود یکطاس را بر آب کن
 چون برای خود کنی آن طاس پر
 من طفیل تو بنوشم آب هم
 گفت ای جان جهان خدمت کنم
 طاس را از نیل او بر آب کرد
 طاس را کیج کرد سوی آب خواه
 باز از بن سو کرد کیج خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 کای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آنست کو بیزار شد
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 قوم موسی شو بخور این آب را
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 یا تو پنداری که توان میخوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف متنوی

یارش در چشم قبطی خون نما
 از عطش اندر وثاق سبطی
 گشته ام امروز حاجتمند تو
 تا که آب نیل ما را کرد خون
 پیش قبطی خونشد آب از چشم بند
 تا خورم از آب آبی یار کهن
 خون نباشد باشد آب پاک و حر
 گو طفیلی در تبع بجهد ز غم
 پاس دارم ای دو چشم روشنم
 بر دهان بنهادو نیمی را بخورد
 که بخور تو هم بشد خون سباه
 قبطی اندر خشم واندر تاب شد
 بعد از آن گفتش برون از خشم تفت
 گفت این آب آن خورد که متقی است
 از ره فرعون و موسی وار شد
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 صلح کن با مه بین مهتاب را
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 زهرمار و کاهش جان میخوری
 که دل از فرمان جان ده بر کند
 چون بخوانی رایگان بشنوی

لب لباب مثنوی

یا کلام حکمت و سرّ نهان	اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک چون افسانها	پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری	رو نهان کرده ز چشم دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نیابد گوش خر
پنبه و سوسا بیدرون کن ز گوش	تا بگوشت آید از گردون سروش
گوش را بگذار و انگه هوش دار	گوش را بر بند و انگه گوشدار
این شنیدی مو بمویت گوش باد	آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
لکنهای بکر آمد در بیاب	هر یکی زیشان جهان اندر جهان
دیده ها بگشاده باز مثنوی	میکند در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در ، باز باد
آفت این در هوا و شهو تست	ورنه اینجا شربت اندر شربت است
ای خدای بنی نظیر ابشار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	گر حقیقت میخورند از سر خوشان
گر خطا گفتیم اصلاً حش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چینان را از این دم کوردار	هم بستارِی خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر	پرده را بر دار و برده ما مدر
راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز	در صف پا کان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون

غرفگان نور نحن الصادقون

مثنوی

صفت حضرت قدوة العارفين امام الهدى والیقین ودیة الله بین خلقه و صفوته
فی برتبه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابوالفضائل ضیاء الحق والدين
حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي الترك قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی
مولوی مستدعی مقال معنوی او بوده کما اشار قدس سره

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی	میکشد این را خدا داند کجا
کردن این مثنوی را بسته ای	میکشی آنسوس که دانسته ای
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای	گر فزون گردد تو اش افزوده ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد یزدان مراد متقین
باتو ما چون رز بتابستان خوشیم	حکم داری هین بکش یا میکشیم
بیشکی مقصود من زین مثنوی	ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروغ و در اصول	جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد	چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالت کاستی آبش بسده	چون گشادش داده ای بگشا گره
قصدم از الفاظ آن راز تو است	عزم از انشاس آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال الروح سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تأخروفتش جماله عقل و جان شود	سوی خلدستان جان پیران شود
هم بسعی تو ز ارواح آمدند	سوی دام حرف مستحسن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد	که فلك و ارکان چو توشاهی نژاد
تو بنا بر آمدی در جانب و دل	ابدل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیاء گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضبا لکیست هین	تبغ خورشید از ضیا باشد بقین

لب لباب مننوی

شمس را قران ضیا خواندای پدر
 و ان قمر را نور خوانداین را نگر
 شمس چون عالیتر آمد خودز ماه
 پس ضیا از نور افزون دان بجاه
 شمس چون عین است توین منی
 دیده غیبت چو عینت او ستاد
 باد عمرت در جهان همچون خضر
 چون خضرو الیاس مانی در جهان
 گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
 لیک از چشم بدز هر اب دم
 جز بر مزو ذکر حال دیگران
 ابن بهانده هم ز داستان دل است
 ان کبوتر را که بام آموخته است
 ای ضیاء الحق حسام الدین مرانش
 گر برانی مرغ جانت از گراف
 چینه و نقلش همه بر بام تست
 گرد ابن بام کبوتر خانه من
 جبرئیل عشقم و سدره ام توئی
 جوش ده آن بحر گوهر بار را
 ای ضیاء الدین حسام الدین راد
 گر نبودی خلق محجوب و کثیف
 در مدیحت داد معنی داد می
 لیک لقمه باز آن صعوه نیست
 و ان قمر را نور خوانداین را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان بجاه
 دیده ای اما بغایت روشنی
 کم مبادا از جهان این دیدوداد
 جانفزا و دستگیر و مستمر
 تا زمین گردد ز لطفت آسمان
 گر نبودی طمطراق چشم بد
 زخمهای روح فرسا خورده ام
 سرخ حالت می نیارم در بیسان
 که از او پاهای دل اندر گلست
 تو مخوان میرانش که پر دوخته است
 کر ملاقات تو بر رستست جانش
 هم بگرد بام تو آرد طواف
 پر زلفان بر اوج و مست دام تست
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 من سقیم عیسی مریم توئی
 خوش پیرس امروز این بیمار را
 اوستادان صفا را اوستاد
 ور نبودی خلق تنگ و ضعیف
 غبر از این منطق لبی بگشاد می
 چاره اینجا آب روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان
 شرح توغبین است با اهل جهان
 مدح تعریفست و تخریق حجاب
 قدر تو بگذشت از درك عقول
 گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
 انّ شیئاً کله لا ید رکّ
 من بگویم وصف تو تاره برند
 نور حقّ و بحق جذّاب جان
 ای ضیاء الحقّ حسام دین و دل
 قصد کردند این گل پارها
 در دل گه لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کو رستمی
 چون بخواهم کز سرت آهی کنم
 چونکه اخوانرا دل کینه و راست
 مست گستم خویش بر غوغا زخم
 بر کف من نه شراب آتشین
 در ده ایساقی یکی رطل گران

گویم اندر مجمع روحانیات
 همچو راز عشق دارم در نهان
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
 عقل اندر شرح توشد بوالفضول
 عاجزانه جنبشی باید در آن
 اعلموا ان کله لا یترکّ
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
 خلق در ظلمات و همدو گمان
 کی توان اندود خورشیدی بگل
 که پیوشانند خورشید تو را
 باغها از خنده ما لا مال تست
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون علی ع سر را فرا چاهی کنم
 یوسفم در قعر چاه اولیتز است
 چه چه باشد ، خیمه بر صحرا زخم
 و انگهان کبر و فر مستانه بین
 خواجهره از رتس و سبالت و ارهان

آب لباب مشوی

عین اول

در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که
یشرب به المقربون . صفت آنست از هفت نهر بواردان موارد ارادت روی می نماید
فهمه العین منهل اسرار الابرار وهی کجئات تجری من تحتها الانهار .

نهر اول

در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسیل لطائف ، این نهر سه رشحه
تسکین غله متعطشان بوادی طلب میدهد

رشحه اول

در بیان ایمان و حقیقت آت . ایمان تصدیق با اعتقاد بود و تحقیق با جهاد و
چون سالک با اعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان
ایمان بر دو نوع است : تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز بر دو قسم است : استدلالی
و کشفی و هر یک از این قسمین آخرین اگر بر سرحد علم واقف است آنرا علم الیقین
گویند و اگر از آن حد تجاوز کرد یا عینی باشد یا حقی ؛ اولی راعین الیقین
خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست
که ایمان باید که از پایه تقلید بر سرحد تحقیق نزول فرماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری
از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا بسجود
قول بی عمل کار بر نیاید که یقولون بالصنتهم ما لیس فی قلوبهم کما یقول
قدس سره :

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطموع جانست و نظر	جسم راهم زان ریاض است و صور
گر نکشتی دیو جسم انرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیا است عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برد مگر

غین اول

از نهان خانه یقین چون می چشید اندك اندك رخت آنجا می کشید
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین بایزید حسرت میخورد ولی طاقت
آن نمی آورد و ایمان دیگرانرا در حساب نمیداشت که آنرا جسم بی جان می دید
ود گبری در زسان باز بد گفت او را يك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ایمرید آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت و نه تاب آن کو فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کان ز ایمانها براست بس لطیف و با فروغ و با فراست
باز ایمان کان چو ایمان شماست نه بدان مبلستم و نه اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود چون شما را دید از ان فاطر شود
ز آنکه نامی باشد و معنیش نی چو بیابانرا مفازه گفتنی
گر کسی را از خدا احسان شود از دل و جان عاشق ایمان شود

چون بابمان شما او بنگرد

عشق او را و از ایمان بگذرد

تمثیل آوردن گبر جهة ایمان مقلدان که طالبانرا از ایمان آوردن منع میکند
و الیه اشار المولوی قدس سره :

يك مؤذن داشت بس آواز بد در میان کافرستان بانك زد
بسکه گفتندش مگو بانگ نماز که شود جنگ و عداوتها دراز
اوستیزه کرد و خوش بی احتراز گفت در کافرستان بانك نماز
خلق خائف شد ز فتنه عامه ای خود پیدا مد کافر ی با جامه ای
پرس پرسان که مؤذن کو کجاست که صدای بانگ او راحت فراست
هین چه راحت بود از آن آواز زشت که قتاد آواز او اندر گذشت

باب مثنوی

دختری دارم لطیف و بس سنی
 هیچ این سودا نمیرفت از سرش
 هیچ چاره می نداشتیم در آن
 گفت دختر چیست این آواز زشت
 خواهرش گفتا که این بانگ اذان
 چون بقین گشتش رخ او زرد شد
 باز رستم من ز تشویش و عذاب
 راحتیم این بود از آواز او
 هست ایمان شما زرق و مجاز
 لیک از ایمان و صدق با بزید
 آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
 آفتاب نیز است ایمان شمع
 قطره ز ایمانش در بحر آورد
 بک ستاره در محمّد رخ نمود
 هست ایمان از پی پروردگی
 آرزو می آمد او را مؤمنی
 پند ها دادند چندین کافرش
 تافرو خواهند این مؤذن آذان
 که چنین نشنیده ام اندر کنشت
 هست اعلام و شعار مؤمنان
 وز مسلمانی دل او سرد شد
 دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب^۱
 هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
 راهزن همچونکه آن بانگ نماز
 چند حسرت در دل و جانم رسید
 کفر های باقیان شد در گمان
 کو نماید رخ ز شرق جان سنیخ
 بحر اندر قطره اش غرقه شود
 تا فنا شد گوهر گبر و یهود
 نسبت ایمان از بی پرمردگی

ریشه ثانی

در بیان شهادت و آن سه نوع است : شهادة عوام مردمان و آن تقلید محض
 باشد و شهادت علماء و آن با استدلال و براهین متعلق باشد و شهادة عرفا و آن
 استنطاقی باشد بعد از استهلاك کما قبل مستطیعون بقهر الحق قدصموا و استنطقوا
 بعد اثناء بتوحید و در این مرتبه سرشهادت اله لا اله الا هو روی نماید و صورۃ کفّی
 بالله شهیدا چهره گشاید و گفته اند که حقیقت شهادة که اول بنای مسلمانی بر
 آنست گواهی دادن بود بافعال و اقوال بر سر عقیده خود . چون گواه دو باید پس
 مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش به محل قبول
 رسد ، سالک را لازم باشد در تزکیه اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نکوئی
 سریره حراز قول و فعل نیکو مسموع نقند که اشار الی ولوی قدس سره :

۱ - خ : یخوف و تاب

ما در این دهلیز قاضی قضا
 که بلی گفتیم و آنرا ز امتحان
 از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
 چند در دهلیز قاضی ای گواه
 از لجاج خویشتر بنشسته ای
 تا بند هی آن گواهی ای شهید
 یکرمان کار است بگذار و بتاز
 خواه در صد سال خواهی یکرمان
 ابن نماز و روزه وحیح و جهاد
 و بن زکوة و هدیه و ترک حسد
 قول و فعل آمد گواهان ضمیر
 این گواهی چیست اظهار نهان
 که غرض اظهار سر جوهر است
 ابن نشان زر نماند بر محک
 ابن صلوٰة و ابن جهاد و ابن صیام
 جان چنین افعال و اقوالی نمود
 که اعتقاد را مست آنک گواه
 ترکید باید گواهان را بدان
 حفظ نفس اندر گواه فوای است
 گر گواهی قول کیج گوید و راست
 قول و فعلی بی تناقض بابت

بهر دعوی الستیم و بلی
 قول و فعل ما شهود است و بیان
 نه که از بهر گواهی آمدیم
 حبس باشی در شهادت از پیکار
 اندرین تنگی لب و کف بسته ای
 توان این دهلیز کی خواهی رهید
 کار کوتاه را مکن بر خود دراز
 این امانت را گذار و وارهان
 هم گواهی دادنت از اعتقاد
 هم گواهی دادنت از سر خود
 زین دو بر باطن نتوانستد دلایل
 خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی زین سبب بر معبر است
 زر بماند سنگ نام و بی ز سبب
 هم بماند جان مانند اندام
 بر محک امر جوهر را بسوزد
 امک هست اندر گواهان اشتباه
 از گشت صدقی که موقوفی بدان
 حفظ عهد اندر گواه فعلی است
 در گواهی فعل کیج بود است
 تا قبول اندر زمان پس آیدت

اباب منوی

پس چنان کن فعل خود کو بیزبان	باشد اشهد گفتن و عین عیان
تا همه تن عضو عضو ای پسر	باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضرر
رفتن بنده پی خواجه گواست	کدم بنده و این مولای ماست
جنبش ماهر دمی خود اشهد است	که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر و جو جوی آب

رشته ثالثه

در بیان عبادت و مراتب آن و آن سه مرتبه دارد : اول عبادت و آن مرتبه عامه مؤمنانست و معنی آن تداول است و فرمانبرداری حضرت باری جل ذکره . دوم عبودیت و آن مرتبه خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت باحق و صدق و ورزیدن در قصد حضرت او . سوم عبودیت و آن خاصه اخص . الخواص است و معنی آن مشاهده قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ بعبادت بازماند و طریق خدمت بسربرد . یغرض نا وقتی که بمزد برسد کما اشار المولوی قدس سره :

ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ بَخْوَان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق است خدمت کردنش	شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آدای کو مر تو را مانع شود	از عمل آن نعمت ضایع شود
داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک این رهت آسان شود
کود کالرا میبری مکتب بزور	زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود	جانش از رفتن شکفته می شود
میرود کودک بمکتب بیچ پیچ	چون نبیند مزد کار خویش هیچ
چون کند دانکی بکیسه دستمزد	آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان آنگهت آبد حسد

عین اول

ذوق دارد هر کسی در طاعتی

لاجرم نشکبد از وی ساعتی

دریان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان را همه اوقات
بطاعت و عبادت مصروفست و همگی همت بر بندگی و فرمانبرداری معطوف که اشارت المولوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون	عاشقانت فی صلوة دائمون
نه بینج آرام گیرد آن خمار	راست گویم نه بصد بل صد هزار
نیست زُر غُتْبا و طیفه ماهیان	زانکه بیدریا ندارد اس و جان
نیست زُر غُتْبا و طیفه عاشقانت	سخت مستسقی است جان صادقان
آب این دریا که هایل بقعه ایست	با خمار ماهیان خود جرعه ایست

با وجود آنکه دریا در کشند

خشک لب باشند و هم در آتشند

دریان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت و عبادت با وجود تکثیر و توفیر
آن و تحسر و شرمساری از آن با وقوع تصحیح نیت و رعایت در آن ، طریقه
ایقه اولاء است که اشارت :

شمع ما در پیش آن دریای نور	چه نماید در نگر ای پر غرور
رو مکن زشتی که نیکی های ما	زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداستی	تو لوای جرم از آن افراستی
جوی با دریا اگر پهلوی زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
با دُم شیران تو بازی میکنی	با ملا یك ترکتازی میکنی
آفتاب حق چو زائد از عمل	زیر چادر میرود مهر از خجل
چون گل آمد خار ها ماند سیاه	زرد و بیمغز آمده چون پَرگاه

لب لباب مننوی

روز بی گنه لاشه لنگ وره دراز کار که ویران، عمل رفته ز ساز
 سال بیگه گشت و وقت کشت نه جز سیه روئی و فعل زشت نه
 ای همه سرمابه را داده ز دست چند بی سرمابه نتوانی نشست
 عاقبت من رفت خواهم ناتمام کار هابم ابتر و نان مانده خام
 از نماز و از زکوة و غیر آن هیچ یک نکرده دارم ذوق جان
 طاعتم نغز است و معنی نغز نه جوزها بسیار و در وی مغز نه
 میکنی طاعات و افعال سنی ایک بکرده ندارد چاشنی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
 دانه بی مغز کی گردد بهال صورت بیجان نباشد جز خیال

نهر ثانی

در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بحقیقت
 هر يك و امید واران مشارع طلب از صبابه معانی این نهر بشش رشحه مقضی
 المرام می شوند .

رشحه اول

در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خب باشد و باصطلاح اهل باطن
 نگاهداشت حق است مربنده را از مخالفت، خواه بحسب صورتی از تعلق بمعاصی
 و مباشرت آن و صاحب این مقام را «ظاهر الظاهر» گویند و خواه بحسب معنی از
 و ساوس و هوا جس و میل بمناهی و صاحب این مرتبه را «ظاهر الباطن» خوانند. اما اینکه
 ظاهر و باطنش محفوظ باشد از آلائش معاصی و مصون بودن از تعلق بحواطر
 مناصی نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میل والنفات (۱)؛ او را «ظاهر الجمیع»
 خوانند و از این مرتبه بالاتر «ظاهر السر» باشد و آن بنده است که طرقة العینی از حق
 تعالی غافل نباشد و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بطهارت ظاهر قناعت

۱- ل ص: اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد، نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات
 و نه باطنش را میل بدان.

عین اول

نکنند و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا به رتبه ای رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارت است از دید طهارت برسد که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین کما اشار الیه الوالی قدس سره :

این نجاست ظاهر از آبی رود	آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب دیده نتوان شستن آن	چون نجاست باطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا	آن نجاست نیست بر تن ظاهرا
ظاهر کافر ملوث نیست زین	کان نجاست هست در اخلاق دین
ابن نجاست بویش آید هفت گام	و آن نجاست بودش از ری تابشام
مدتی حس را بشو ز آب عیان	ابنچنین دانجامه شوئی موفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش را بر تو زند
مظهر غفران اویند اولیاء	رحمت اهل خصوصند انبیاء

از خدا گیرند رحمت دمیدم

تا فرو شوند ما را از اثم^۱

تمثیل در این باب که آب رحمت اولیاء مظهر ادناس خلاق است و مطهر آن آب باز رحمت حضرت و هاست چنانچه آب همه پلیدیها را پاک میکند خدای تعالی باز آبراز پلیدی پاک کند و هو القدوس

آب بهر آن ببرد از سماک	تا پلیدیها کند از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس	تا چنان شد کابرار کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد آن دامن کشان	هین کجا بودی بدر بای خوشان
هین بیائیدای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم غفرت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکیها روم

۱ - ل ص : لم (ملا مت)

لب لباب مثنوی

داق چرکن برکنم آنجا ز سر خلعت پاکی دهد بار دگر
 کار او این است و کار من همین عالم آرایست رب العالمین
 گر نبودى ابن پلیدی های م کی بدی این بار نامه آب را
 چون نمائد ماهه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود
 ناله از باطن بر آرد کی خدا آنچه دادی دادم و ماندم گدا
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای شده سرمایه ده هل من مزید
 الحلف را گوید ببر جای خوشش هم تو خورشیدی بیالبرکش
 راههای مختلف میراندش تا رساند سوی بحر یلحدش
 خود غرض زین آب جان اولیاست که غسل تبرگی های شماست

رشحه دوم

در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و اورا مرانست بحسب مصلی . نماز
 عوام قالبی باشد بیجان؛ چه جان نماز حضور دلست که لا صلوة الا بحضور القلب و ان
 صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالات است و نماز خواص بحضور
 جوارح ظاهره و باطنه و این چهار علامت دارد : شروع با علم و قیام با حیا و ادای
 تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص ، اعراض بکلی از ماسوی الله و در بحر
 شهود مستغرق شدنست و اینجا لطیفه قره عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت نماز نیست الا
 مناجات با حق که المصلی یناحی ربه و در همین معنی حضرت موای میفرماید :
 مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت غم فراق تو را با تو راز بگذارم
 و گر نه این چه نمازی بود که هر ساعت نشسته روی بمحراب و دل بی بازارم
 و یقین باید دانست که بی مرافقت انیس نیاز بر بساط نماز مجرم راز توان شد

شعر

در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و مستی نس همه عین نماز است
 اینجا سخن در آن میرود که سالک باید که بهمانی مودعه در نماز که هر فعلی

• عین اول •

از افعال صلوٰۃ اشارت یکی از آنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم مطرز (۱) شود و توجهی که در نماز مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقی است میسر نباشد کما قال روح الله روحه :

این نماز آمد سلوک معنوی	بی دلیلی در نماز چون روی
چون امام چشم روشن در صلوٰه	چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ایکیا	در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را برهیزر بود از قدر ^۲	چشم باشد اصل برهیزر و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مؤمن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است	کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم	کای خداما پیش تو قربان شدم
وقت ذبح الله اکبر می کنی	هم چنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل	کرده جان تا بجز بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آزار	ند بد بسم الله ستمل در نماز
چون قیامت پیتس حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش نردان اشک ریز	بر سال راست خیز رسته خیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندر ابن مهات که من دادم ترا؟
عمر خود در چه ببابان برده ای	قوت و قوّت در چه فانی کرده ای؟
گرهر دبدۀ کج فرسوده ای؟	ینج حس را در کجا پاوده ای؟
هم چنین پیغام های درد گبن	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام ابن گفته ها دارد رجوع	وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادان از خجالت نماید	در وجود ^۲ از شرم تسبیحی بخواند

۱ - خ ل : معلم شود ۲ - پلیدی ۳ - خ ل : رکوع

لب‌باب‌مثنوی

باز فرمان می رسد بر دار سر
 سر بر آرد آن دگر ره‌شرمسار
 باز فرمان می رسد بردار سر
 باز گوید سر بر آور باز گوی
 قوت استادن پا نبودش
 پس نشیند قعده زان بار گران
 نعمت دادم بگو شکرست چه بود
 رو بدست راست آرد در سلام
 یعنی ای شاهان شفاعت کان لئیم
 انبیا گویند روز چاره رفت
 رو بگرداند بسوی دست چپ
 هین جواب خویش گو باکر دگار
 نه از اینسو نه از آنسو چاره شد
 از همه نومید شد مسکین کیا
 کز همه نوهید گشتم ای خدا
 در نماز این خوش اشارتها بین
 بچه بیرون آر از بیضه نماز
 بشنو از اخبار آتصد صدور
 پنج حس ظاهر و پنج درون
 گفت پیغمبر رکوع است وسجود
 حلقه آن در هر آن کو میزند
 از سجود (رکوع) و پاسخ حق بر شمر
 اندر افتد باز در رو همچو مار
 از سجود دو واده از کرده خبر
 که بخواهم جست از تو موبموی
 که خطاب هیبتی بر جان زدش
 حضرتش گوید سخن کو با بیان
 دامت سرمایه هین بنمای سود
 سوی جان انبیا و ان کرام
 سخت در گیل مانده دل از غم دونیم
 چاره آنجا بود دست افزاره رفت
 در تبار و خویش گویشدش که خب
 ما کسبم اینخواجه دست از ما بدار
 جان آن بیچاره دل صد پاره شد
 پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
 اول و آخر توئی و منتها
 تا بدانی کان بخواهد شد یقین
 سر مزن چون مرغ بی تعظم ساز
 لا صلوة تم الا باأحضور
 در صفند اندر قیام صاقون
 بر در حق کوفتن حلقه وجود
 بهر آن دولت سری بیرون کنند

عین اول

رشحه سوم در بیان روزه

و آن در شریعت امساکت از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات
بجسم کاینات و گفته اند : روزه جسد ، باز ایستادن است از طعام و روزه دل ، نگاه داشتن
دلست از وسوسات اثم و روزه روح ، عدم التفات بکل انام و روزه سر ، استغراق در بحر
مشاهده است علی الدوام و آنکه روزه صورت دارد ، افطار او در شب باشد و آنکه
روزه معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که صوموا برؤینه و افطروا
برؤیته کما اشار الیه المولوی :

روزه ظاهر هست امساك طعام	روزه معنی توجه دات تمام
این دهان بندد که چیزی کم خورد	و آن ببندد چشم و غبرش ننگرد
روزه گردد گرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
هست گریه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صبدخام
کرده بدظن زین کجی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود (جوع) و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
ابن دهان بستنی دهانی باز شد	کو خورنده اقمهای راز شد
ضیف با همت چو زاشی کم خورد	صاحب خوان آس بهتر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار	از برای آس بالامر دوار
اینجا بهمین قدر اکتفا نموده شد و باقی آنچه متعلق باین بابست در بیان جوع گفته خواهد شد .	

رشحه چهارم در بیان زکوة

و آن در شرع بر چند چیز معین لازم میشود با وجود شرایطش . و نزد
محققان بر هر چیزی زکونی واجبست کما قبل کل شیء الزکوة تؤدی و زکوة الجمال رحمة
مثلی (۱) و گفته اند : زکوة ظاهر ، اتفاق مالست برضای خداوند و زکوة معنی اتفاق دل
و روح است برای خدای تعالی و طلب قرب مولی کما اشار المولوی قدس سره :

۱ - خ : مثله

لب لباب مشنوی

جوشش و افزونی زر در زکوة
آن زکوت کیسه اترا پاسبان
مال در ابشار اگر گردد تلف
خود که یابد اینچنین بازار را
دانه ای را صد درختست آن عوض
کان لله دادن آن حبه است
الله الله زود بفروس و بخر
الله الله هبج تأخیری مکن
از قنوت بخشش بی علت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بر نزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
لب ببند و کف پر زر بر گشای
ترك شهوتها و لذتها سخاست

عصمت از فحشاء و منکر در صلوة
وان صلوت هم ز گرگانت شبان
در درون صد زندگی آید خلف
که بیک گل میخری گلزار را
حبه ای را میدهد صد کان عوض
تا که کان الله آید بدست
قطره ای ده بحر بر گوهر ببر
که ز بحر لطف آمد این سخن
با کبازی خارج هر ملت است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی برگیش بخشد کردگار
کی کند لطف الهت پایمال
بخل تن بگذار و بیش آور سخای
هر که در شهوت فروشد بر نخاست

رشته پنجم در بیان حج

و آن دو نوع است : یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است و یکی میل
روی دوست و آن حج خاص انام است و چنانچه در ظاهر کعبه ایست قبله خلق و آن
از آب و گل است در باطن نیز کعبه ایست منظور نظر حق و آن دل صاحب دل
است . اگر کعبه گیل محل طواف خلافت است ، کعبه دل مطاف الطاف خالق است .
آن مقصد زوار است و این مهبط انوار . آنجا خانه است و اینجا خداوند خانه
چنانچه حضرت مولوی فرماید :

ایقوم بحج رفته کجائید کجائید
معشوق همین جاست بیائید بیائید
صد بار از آنرا بدانخانه برقتید
یکبار از این راه بدینخانه در آئید

عین اول

ایدریش حج خانه خلیل آسانست، اما حج حرم جلیل کار شیر مردانست و
 ایکن عمل رجال و اشارایه المولوی قدس سره :

حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت درانه بود
کعبه را اگر هر دم عزّی فزود	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خالک و سنگ نیست	لیک در بناش حرس و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی دانید کاندز خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند	در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است ابن حقیقت ای خران	نیست مسجد جز درون سروران ^۱
مسجدی کان در درون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبه مردان نه از آب و گل است	طالب دل شو که بیت الله دلست
صورتی کان فاضل و عالی بود	او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل ازر است	دل نظر گاه خلیل اکبر است

حکایت

طواف کردن سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره العزیز کرد حرم حرمت مردیکه دلش
 کعبه حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله و آدل صاف صوفیان است کما اشارایه المولوی
 سوی مگه تشیخ امت با یزید
 او بهر شهری که رفتی از نخست
 بایزید اندر سفر جستی بسی
 دید ببری با قدی همچون هلال
 پیش او بنسبت و میسر سید حال
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد کعبه دارم از یکه^۲
 گفت دارم از درم نقره دویت

۱ - خ : مقبلان ۲ - خ : وله

باب مثنوی

گفت طوفی کن بگردم هفت بار وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمهاپیش من ند ای جواد دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی باقی صاف گشتی بر صفا بشناقتی
حق آن جانی که جانت دیده است که مرا بریت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست این دل من نیز خانه سر اوست
تا بلرد آنخانه را در وی نرفت اندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای گرد کعبه صدق برگزیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست تاننداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن بر من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
در بیان آنکه هر کبیرا قبله ایست که آن کعبه اوست و توجه دل بدان
جانب دارد و لکل وجهه هو مولها و عاشق صادق روی ارادت جز بجانب دوست
نیارد و از هر جانب که گردد جز او نبند فایضا تو او اقم وجه الله و الیه اشار المولوی
کعبه جبریل جانه اسدره ای کعبه عبد البطون شد سفره ای
قبله عارف بود نور وصال قبله عقل مفلس شد خیال
کعبه مردان حق اعمال نیک قبله نا اهل جهل مرده ریک
قبله طالب بود حس و خیال قبله اهل هوا کفر و ضلال
قبله زاهد بود فیض نظر قبله طامع بود همیافت زر
قبله صورت پرستان چوب و سنگ قبله معنی وران صبر و درنگ
قبله ظاهر پرستان روی زن قبله باطن نشینان ذو المنان

رشحه ششم در بیان جهاد

و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد بالشکر
هوا و شیطان . اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین بدان
که تا در معرکه مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس رعنا را بر نداری بدوالت غنیمت
«والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا» نرسی کما اشار الیه المولوی :

عین اول

ای خنک آن کو جهادی می کند
تا ز رنج ان جهانی وا دهد
جهد کن تا می توانی ایکیا
کافرم من گر زبانی کرد کس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سربود از این شه بر دسر

حکایت

شیخ عیاضی که بر امید شهد شهادت نود بار چاشنی زهر محاربت چشیده و در آخر که بحقیقت حال و حال حقیقت دانایناشد روی از معرکه جهاد اصغر، بمعرکه جهاد اکبر نهاد و باب فتوح بر روی دل او گشاد که المشاهده میزان (۱) المجاهده کما اشار المولوی قس روحه :

گفت عیاضی نود بار آمدم
تزن برهنه بو که زخمی آمدم
تایکی زخمی خورم من جابگیر
این تنم از زخم چون برویزی است
کار بخت است این نه جلدی ودها
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در ریاضت کردن و لاغر شدن
که خرامیدند جیش غزو کوش
که بگوشت حس شنیدی بامداد
خونش را در غز و کردن کن گرو
از کجا میل غزا تو از کجا
ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست
در ریاضت سخت ترا فشا رمت

گفت عیاضی نود بار آمدم
تزن برهنه می شدم در بیش تیر
بر تنم یکجایگه بی زخم نیست
لیک بر مقتل نیامد تیر ها
چون شهادت روزی جانم نبود
در جهاد اکبر افکندم بدن
بالک طبل غازیان آمد بگوشت
نفسم از باطن مرا آواز داد
خیز هنگام غزا آمد برو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا
راستگوار این نفس کاین حيله گریست
گر نکوئی راست حمله آرمت

نفس بانك آورد آنكه از دورن
 كه مرا هر روز اینجا می کشی
 هیچکس را نیست از حال خبر
 در غزا بجهم بیک زخم از بدن
 می ستانم من هزاران آفرین
 گفتم ای نفس منافق زیستی
 در دو عالم تو مرائی بوده ای
 نذر کردم که ز خلوت هیچ من
 زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
 این جهاد اکبر است آن اصغر است
 کار آنکس نیست کور عقل و هوش
 در بیان آنکه جاك بادشمن باطن که اعدا عدوك فداك التی بن جنیك - سخت
 تر است از حرب با دشمن ظاهر جه دشمن صورت رازود مقهور میتوان ساخت و
 در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بیدد کاری لشکر عنایت حضرت باری
 که بنده را دریابد که و ما یعلم جنود ربك الا هو كما قال قدس سره :

ای شهان کشتیم ما خصم برو
 کشتن این کار عقل و هوش نیست
 دوزخست ابنفس دوزخ اثردهاست
 هفت دریا را در آشامد هنوز
 سنگها و کافران سنگدل
 هم نگردد ساکن از چندین غذا

ماندزو خصم بتر در اندرون
 شیریاطن سخره خرگوش نیست
 کوبد ربا ها نگردد کم و کاست
 کم نگردد سوزش ان خلق سوز
 اندر آبند اندر و زار و خجل
 تا زحق آبد مر او را این ندا

۱ - خ ل : رستم

عین اول

سیر گشتی سیر گویدنی هنوز	اینت آتش ایند، تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید	معدۀ اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان	آنکه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزو ها
این قدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خود که کمان او کشد
قدر جعنا من جهاد الاصغر بـم	این زمان اندر جهاد اکبر بـم
قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف	تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دانکه صفها بشکند	شیر آنرا دان که خود را بشکند

نهر ثالث

در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار . و از این نهر بدو رشحه استجلائی (۱) مذاق اذواق سالکان توان نمود .

رشحه اول در بیان قضا و قدر

بدانکه قضا در اصطلاح عبارتست از حکم خدایتعالی بر موجب آنچیزیکه ذوات معلومات مقتضای آن میکند در نفس، خود، و قدر اشارتست بنوقیت و توقیر آنچه برویند اشیاء در عین خود بی زیادت و نقصان و سراین سخن آنستکه آنچه حقتعالی دانسته است از احوال هر مبنی در حالت نبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آتین باشد، ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابت است و عین، البته مقتضای آنچه از منافع ویرا حاصل گردد و آنچه از مضار بوی و اصل شود و در این باب چنین فرموده اند .

چون قوا بل، جمال بنمودند	مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند	هر یکی حکم خود بخود کردند
گر در آتش روند و گرد ر آب	خود طلب کرده اند آن در یاب

لب لباب مننوی

و از این معانی روشن شد که رد قضا محال است و رفع قدر خیال، لا راد لقضائه و لا معقب لیکه بس چاره کار تسلیم است و رضا، فان الله يفعل ما يشاء
کما قال قدس سره:

ای مسلمان بایدت تسلیم جست	زا نکه مقصود ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزنی ای تند و تیز	تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندرازل	روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر ^۱
ماهیان افتند از دریا بروفت	دام گیرد مرغ پز انرا زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب	مه سید گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقتدرن	چون قضا آمد و با گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشید بوش	شدر و اثر درها شود زوهم چوموش
غیر آنکه در گربزی در قضا	هیچ حیلۀ ندهد از وی رها

حکایت آن ابله که می خواست بخیله تغییر قضا کند و اگر چه از مرگ می گریخت، اما عزرائیل در او می آویخت کما اشار الیه المولوی قدس الله تعالی روحه:

راد مردی چاشنگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زردوهر دولب کبود	بس سلیمان گشت ابخواجه چد بود
گفت عزرائیل در من اینچنین	یکنظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه

۱. قضا از آسمان چون فروریخت بر همه عاقلان کور گردند و کر (فردوسی)

عین اول

تا مرا زینجا بهندستان برد
 نك ز درویشی گریزانند خلق
 ترس درویشی مثال آب هراس
 باد را فرمود ت او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان قضا
 کان مسلمان را بخشم از بهر آن
 گفت ایشاه جهان ان پر ملال
 من دراو از خشم کی کردم نظر
 که مرا فرمود حق کامروز هان
 دیدمش اینجا و بس حبران شدم
 از عجب گفتم گراورا صد پراست
 چون بامر حق بهندستان شدم
 تو همه کار جهانرا این چنین
 از که بگریزم ، از خود ایمحال
 گر شود ذرات عالم بیج پیج

بو که بنده آنطرف شد جان برد
 لقمه حرص و امل زانند خلق
 حرص و کوشش را تو هندستان شناس
 برد سوی قعر هندستان چو آب
 پس سلیمان کشت عزرائیل را
 بنگریدی تا شد آواره ز خان
 فهم کج کرد و ربود آورا خیال
 از تعجب ددمش در رهگذر
 جان او را تو بهندستان ستان
 در تفرقه رفته ، سر کردان سدم
 او بهندستان شدن دور اندرست
 ددمش آنجا و جانس بستدم
 کن قیاس و چشم باسا و بین
 از که رو تایم ، از خود انخیال
 با قضای آسمان^۳ هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان

چون کند او خویش را از وی نهان

باید دانست که مراد از آسمان ، اعیان^۱ است که در مرتبه عالیند و مراد از زمین ، آثار آن اعیان که موجودات عینیند و زمینش بجهت آن گشت کسا کن است هنگام طبران قضا که مقتضیات اعیان است روی و از آن برطرف نتوان شد کما مال المولوی قدس سره :

هر چه آید ز آسمان سوی زمین

نه مفر دارد ، نه چاره ، نه کمین

۱- خ ل : کی ۲- خ ل : حق ۳- خ ل : ایزدی ۴- خ ل : علمی اند

ایکه جزو این زمینی سر مکش چونکه یینی حکم‌یزدان در مکش
افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چونفراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کند

بنده گشتی آنکه آزادت کند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند ، نظر بر بدایت حال دارند ؛
بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده‌اند ، از نهایت کار ترسیده‌اند (همه از انتها
ترسند و من از ابتدا ترسم) کما اشار قدس سره :

کار آن دارد که پیش از تن بُداست بگذرا ز اینها که نو حادث شده‌است
کار عارف راست کو نه احوال است چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز او نژاد حیلها و مکرها باد است باد
گر بروید و روبرو صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته‌اله
کشت اصل آنست کس حق کشته‌است کشت دیگر فرع اول گشته‌است
کشت نو کارند بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده‌است تخم ثانی فاسد و پوسیده‌است
کار آن دارد که حق افراشته‌است آخر آن روید که اول کاشته‌است
صد هزاران عقل بر هم برجهند تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند بس کی نماید قوتی با باد خس
این قضا باد نیست سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اندر پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه‌اند خاصگان از بیم او یا بند قند
نیست ما را از قضای حق گله عار نابد شیر را از سلسله

عین اول

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جان بخشد و درمان کند

گر قضا پوشد سیه همچون شب هم قضا دست بگیرد عاقبت

این قضا صدبار اگر راهت زند

بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و مقیدانند هر فرقه بدانچه مقتضای فضای ایشان است : « کل حزب بمالذیهم فرحون » و منشاء اختلاف اوصاف وحالات و مقتضیات اقتضای اسماء و صفات خواهد بود که « کل یوم هو فی شأن » نشانه آنست و البه اشار قدس سره

شد مناسب وصفها در خوب وزشت شد مناسب حرفها که حق نوشت

آن یکی در مرغزار و جوی آب وان یکی پهلوی او اندر عذاب

انعجب مانده که ذوق ابن زچیست وینفر مانده که ان در حبس کیست

هان چرا خشکی که اینجا حنمه هاست هین چرا دردی که اینجا صمد دواست

همنشینا هین در اندر چمن

گو بد ایجان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه ای که غلامس از مسجد بیرون نمی توانست آمد و او به مسجد درون نمی توانست رفت و البه اشار الهولوی قدس الله تعالی سره و تراه :

میر شد محتاج گرمابه سحر بانك زد : سنقر ، هلا بر دار سر

طاس و مندی و گل ازالتون^۱ بگیر تا بگرمابه رویم ای ناگیر

سنقر آمد طاس و مندی نکو بر گرفت و رفت با او رو برو

مسجدی در ره بدو بانك صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مواع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز

تو بر این دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

لب باب مشنوی

چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آنجاماند تا نزدیک چاشت
گفت: ای سنقر چرا نائی برون
گفت: اندر مسجد آخر کس نماند
گفت آنکس که تو را بست از برون
آنکه نگذارد تو را کائی درون
آنکه نگذارد گر این سو پای نهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است
از نماز و ورد ها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت: می نگذارم ای ذوفنون
کیت و میدارد آنجا کت نشاند
بسته است او هم مرا در اندرون
می نگذارد مرا کایم برون
او بدین سو بسته پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطل است

رشحه دوم

در بیان جبر و اختیار. و جبر چهار است: جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بر آن متفرع است که «ان النفس لا مارة بالسوء» و امر بی اختیار نباشد و اگر چه در حقیقت ایشان مجبورند، اما از مجبوریّت خود آگاهی ندارند، و جبر تیقن و آن در مرتبه توحید افعال است، و جبر تخلّق و آن در مرتبه توحید صفات است و متوسطان درایت مرتبه مجبوریّت خود را مشاهده مینمایند و جبر کلی که آنرا جبر تحقیق خوانند بقای بعد الفناء اخص الخواص را دست دهد و در این مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بوده اینجا نیز باشد چنانچه در جبر جزئی حضرت مولوی فرماید:

جمله عالم مُقَرَّر در اختیار
جبریش گوید که امر و نهی لاست
امر و نهی این بیار و آن میار
اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسوا تر است
زانکه جبری حس خود را منکر است

اختیاری هست ما را بی گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هر گر نگوید کس بیا	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدم را کس نگوید هین پسر	یا بیا ای کور تو در من نگر
امرو نهی و خشم و تشریف عتیب	نیست جز مختار را ایلاک جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ایصنم
جمله قران امر و نهی است و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانی هیچ عاقل این کند	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را می زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا	در نیائی می دهم بد را سزا

خالقی کو اختر و گردون کند

امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت باغبان در رد مذهب جبر و اثبات طریقه اختیار که قول و فعل
مختار این است و مذهب همین کما اشار المولوی قدس الله تعالی سره :

آن یکی بر رفت بالای درخت	میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت : ای، دنی	از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت : از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی	بخل بر خوان خداوند غنی
گفت : هین اینک بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب ای بو الحسن
پس بیستش سخت آنگه بر درخت	میز داو بر بشت و ساقش زخم سخت
گفت : آخر از خدا شرمی بدار	میکشی این بی گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده اش	میزند بر پای دیگر بنده خوش

لب لباب مثنوی

چوب حق و پشت و پهلوی آن او من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیار است اختیار است اختیار
چون ندای رنجور سر را برمبند اختیار هست بر سبیلت مخند
در هر آن کار باده میلست بدان قدرت خود را همی بینی عیان
و ندر آنکار باده مبات نیست خواست خویش را جبری کنی کاین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست تابدانی تو سراسر جبر چیست
ایدرویش سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدان است اما میان فعلی که با اختیار
از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار از او واقع گردد، در نفس الامر تفاوتی
هست چنانچه حضرت مولانا میفرماید:

باب مال ابدل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست تو ارزان بود از ارتعاش و آنکه دستی را بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس لبك نتوان کرد این با آن قیاس
زان بشیمانی که دادی لرزه اش خود پوشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقل است این چه عقل جله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو بدین کرد ما راهست دان، پیدا است این
کر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کسرا چرا کردی چنان
فعل حق افعال ما را موجد است فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند با غرض کی شود یکدم محیط دو عرض
کر بمعنی رفت غافل شد ز حرف پیش و پس یکدم نمیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو ببندد در عیان او بقین دارد نمائد در گمان
اختیار آن اختیارش نیست کرد اختیارش چون سواری زیر کرد

۱- خ ل : فعل

عین اول

قدرتش بر اختیارات آنچنان
خواستش میگوی بر وجه کمال
چونکه گوئی فسق من خواه ویست
زانکه بی خواه توهم فسق تو نیست
پای داری چون کنی خود را تونگ
خواجه چون بلی بدست بنده داد
دست همچون بیل اشارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی
پس اشارتهای اسرار دهند
حاملی، محمول گرداند تو را
قابل امر وئی قابل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود
شکر نعمت نعمت افزون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
هر که ماند از کاهلی برشکر و صبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
جبر چبود بستن اشکسته را

نهی نکند اختیاری را از ان
که نباشد نسبت جبر و ضلال
خواه خود را نیز هم میدان که هست
فسق با جبرش تناقض گفتنی است
دستداری چون کنی پنهان تو چنک
بی زبان معلوم گشت او را مراد
آخر اندیشی عبارتهای اوست
در وفای آن اشارت جان دهی
بار بر دارد ز تو بارت دهند
قابلی، مقبول گرداند تو را
وصل جوئی بعد از ان واصل شوی
جبر تو انکار آن نعمت بود
کفر نعمت از گفت بیرون کند
تا نبینی آن در و در که مخسب
جز بزیر آن درخت میوه دار
بر سرت دام بر یزد ثقل و زاد
اوهمی داند که گیرد بای جبر
تا همان رنجور بشی در گور کرد
یا پیوستن رگ بکسته را

چون در این ره پای خود نشکستد ای

بر که می خندی که پا را بسته ای

لب باب مثنوی

در بیان آنکه سالکان حواله افعال بذات واحد کنند و این مرتبه
توحید افعال باشد

وَكُلُّ الذی شَاهَدْتُهُ فَعَلَ وَاحِدٌ بمُفْرَدَةٍ لَكِنْ بِحُجْبِ الْاَكِنَّةِ

و از این زیادت جبر تغلق است و بالاتر از آن جبر کلی است، چنانکه حضرت
صاحب گلشن میفرماید :

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود آن^۱ مانند گبر است
و سخن ایشان اگر چه بظاهر جبر می نماید اما بمعنی نه چنانست. در آن

حال گوینده و شنونده یکی و زبان و گوش آلتی یش نیست چنانکه در مقام قرب
نکته ای از آن گفته میشود

افظ جبرم عشق را بی صبر کرد آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت باحق است و جبر نیست این تجلی مه است و ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست جبر آن اماره خود کامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشاد شان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دلگیر است قطرها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خورد و بزرگ در صدف درهای خورداست و ستر

طبع ناف آهو است آن قوم را از برون خون در درونشان مشکها

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود چون رود در ناف مشکي چون شود

تو مگو کاین مس برون بدم محتقر در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بُد خیال چون در ایشان رفت شدنور جلال

نان چو در سفر است باشد انجماد در تن مردم شود آن روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند از ساسیل

قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن کز جام حق یابی نوی بیخود و بی اختیار آنگد توی

۱ - خ : کو

عین اول

آنکه آن می را بود کل اختیار
تو^۱ شوی معذور مطلق مست و ار
هر چه گوئی گفته می باشد آن
هر چه رویی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق چشید است او شراب

نهر رابع

در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و جریان میاه این نهر بدو رشحه
انقسام می یابد.

رشحه اول

در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم می باشد به سه قسم : علم شریعت
و آن علمی است که متعلق باشد بدو تکمیل هیأت بدنی از افعال و اقوال و لوازم
اینها از حسن و کمال . و علم طریقت و آن علمی است که متعلق دارد بتکمیل
صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تجلی و تخلق با خلاق الهی . و علم حقیقت و آن
معرفت حق است و شناخت اسماء و صفات و - قایق آن . و بتقسیم دیگر علم
سه نوع است : یا علمیست حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی
گویند . و یا علمی است پدید آمده از جهة مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان
و آنرا علم کشفی و ذوقی خوانند و یا علمی است بی تعلیم و تکلف
حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که از نزدیک پروردگار است
بی واسطه مخلوق کما قال الله تعالی : «علمناه من لدنا علما» و بهر يك از این
علوم ایمانی خواهد رفت . بدانکه علم جوهری عزیز و دانش ، نقدی نفیس است
و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و چون آن آلت تحصیل مقاصد است
بس بیرکت آن مقصود آخرت باید حاصل کرد و اغراض دنیوی بر طرف باید
نهاد و البته علم باید که مدد کار احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا و
بدانی که علم باقیست و مال فانی و باقی را بقانی عوض کردن کار عاقل نیست
کما قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه :

رضینا قسمة الجبار فینا
لنا علم و للجهال (للاعداء) ما
فانّ المال یفنی عن قریب
و انّ العلم باق لا یزول

۱ - خل : تا

لب لباب مثنوی

خبا تم ملك سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم
 علم دریائیت بی حد و کنار طالب علم است غواص بحار
 گر هزاران سال باشد عمر او او نگردد سیر خود از جستجو
 کان رسول حق بگفت اندر بیان اینکه منهومان هما لا یسبعان
 طالب الدنیا و تو فیراتها طالب العلم و تدبیراتها
 معنی حدیث این است که دو گریته اند که هرگز سیر نشوند؛ طالب مال و طلب
 کننده علم . ارا اینجا معلوم میشود که این علم ، غیر علم دینی است زیرا که علم
 دینی هم دنا باشد و بر آن تقدیر این قسمت درست نبود چه قسمتین باید که
 میان یکدیگر باشند کما بین فی موضعه و الیه اشار
 بس در این قسمت چو بگماری نظر غیر دینی باشد این علم ای پسر
 غیر دنیا پس چه باشد آخرت بکت کنند زایتجا و باشد رهبرت
 علم آن باشد که جان زنده کند

مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجره حیوة می جست و ندانست که آن درخت
 علم است که هر که از میوه او چشید، بحیوة ابدی رسید کما قل علیه السلام الناس
 موتی و اهل العلم احياء و کما اشار المولوی قدس سره :

گفت دانائی برای دوستان که درختی هست در هندوستان
 که کسی کز میوه او بر خورد نی شود او پیر و نی هرگز مرد
 پادشاهی این شنید از صدقی بر درخت و میوه اش شد عاشقی
 قاصد دانا ز دیوان ادب سوی هندستان روان کرد از طلب
 سالها میگشت آن قاصد از و گرد هندستان برای جستجو
 شهرشهر از بهر این مطلوب گشت نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

۱ - خل : گر

هر کرا برسید کردش ریشخند
چون بسی دید اندران مدت تعب
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نو مید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رافت است
گفت بر گو کز چه نومید هست
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستم ندبدم یک نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس شگرف و بس بلند و بس بسیط
تو بصورت رفتی و گم گشته ای
که درختش نام شد که آفتاب

گاه بحرش نام شد گاهی سحاب^۲

در بیان مذمت باکسانیکه علوم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند.
و در آنحال از غایت بد گوهری، لوای مکر و غدر برافرازند و در میدان
هوای نفس و متابعت شیطان، مرکب امل بازند چنانکه حضرت مولوی قدس
سره می فرماید :

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغی است دست راهزن

۱ - نوید ۲ - خ ص : علم دان کش صدهزار آزارهاست کمترین آزار او ملک بقاست

لب لباب مننوی

نیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم را نا کس بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران	قننه آمد در کف بد گوهرا ن
واستان از دست دیوانه سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی بیند	دست او را ، و نه آرد صد گرند
آنچه منصب میکند با جا هلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحر ا شتافت
جمله صحر ا مار و کثردم پُر شود	چونکه نا کس اهل حکم مَر شود
مال و منصب نا کسی آرد بدست	طالب رسوائی او خود بُداست
حکم چون در دست گمراهی قتاد	جاه پندارید و در چاهی قتاد
چون قلم در دست غدار ی قتاد (بود)	لاجر م منصور برداری قتاد (بود)
زیر کان مجلس آخر زمان	بر فزوده خویش بر پیشینبان
حیلّه آموزان جگر ها سوخته	فعلها و مکر ها آموخته
ای بسا علم و ذکاوت و فطن	گشته رهرو را چو غول راهزن
این لسان الطیر و علم آموختند	طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام	غافل است از حال مرغان مردخام

کو سلیمانی که داند احن طیر
دیوا گر چه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی در این عالم بکار آید و تعقه آن عالم را شاید
که از او هیچ کار نکشاید کما اشار الیه الولوی قدس سره :

علم تقلیدی و تعلیمی است آن کز نفورش مستمع دارد فغان
طالب علم است بهر عام و خاص نه که تا یابد ازین عالم خلاص

عین اول

علم گفتاری که او بی جان بود
عاشق روی خریدار آن بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مردورفت
مشتري من خدايست و مرا
می کشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجوی
زانکه گل خوارست دایم زرد روی
دل بخور^۱ تا دائماً باشی جوان
وز تجلی چهره ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیاید^۲ مشتری خوش برفروخت
مشتري علم تحقیقی حق است
دائماً بازار او با رونق است

در بیان مذمت علمای بی عمل

و ایشان شیهند بحرانی که خود میسوزد و مجلس میافروزد و یا طیبی
که بیمار است و دیگران را بشریت خود معالجه میکند و خود از آن بهره ای
بر نمیبرد و اگر بتعلیم خود مشغول شود، یعنی بعلم خود عمل نماید از جمله
علمای ربانی باشد و از تهدید این باشد که «انامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم»
کما قال حضرة المولوی؛

ایدلیکه جمله را کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای
اینچه پنجه سال با فیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطای بیوش
از نوایت گوش یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست نورانی شوی
تا حدیث را شود نورش قوی
علم اندر نور چون پرورده شد
پس ز علمت نور بابد قوم اند
هر چه گوئی باشد آن از نور پاک
کاسمان جز پاک نفرستد بخاک

۱ - خ ل : بخر ۲ - خ ل : نیابد

تا بکی عکس خیال لا معه	جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود	سیر تو با پر و بال تو بد
صید گیرد تیر هم با پر غیر	لاجرم بی بهره ماند از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست	هم چو خاکی در هوا و در هباست
گرد لیلست هست اندر فعل آر	تیغ چوین را بدل کن ذوالفقار
از علی میراث داری ذوالفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود جود
در جهاد راه حق بنما جدی	چند بشینی بکنج مسجدی
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان تری و زیر زیر
بر همه درس تو کل میدکنی	پشه‌ای را در هوا رگ مدزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ	همچو نقش خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر	کان بود چون نقش در جرم حجر
نفس تو با تست ^۱ شاگرد وفا	غیر فانی شد کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را خبر و سنی	خوش را بد خو و خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن	هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زبن آمدش کای راستین	کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر

این سخن را ترك کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند، جاهل است و اگر هیچ نداند و خود را داند، عالم است؛ چه شناخت خود مودی بشناخت حق است که «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و کما قال^۲

۱ - خل : تاباست ۲ - ل : و این سرهمه علیه‌است و الیه اشاره قدس سره العزیز

خود ندانی تو یجوزی یا عجز	تو همی دانی یجوز و لا یجوز
تو روا یا نا روائی بین تو نیک	این روا و ناروادانی و لیک
قیمت خود را ندانی زاحمقی است	قیمت هر کاله میدانی که چیست
نیک بین سعدی تو یا ناشسته ای	سعد ها و نحسها دانسته ای
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها این است این
بنگر اندر اصل خود کو چیست نیک	این اصول دین بدانستی و لیک
حافظ علم است نه آن حبیب	ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
گر چه باشد مستمع از جنس عام	مستمع از وی همی یابد مشام
گوهر خود را نداند از خری	داند او خاصیت هر جوهری
جوهر خود را نداند آن ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم

زین همه انواع دانش روز مرگ

دانش فقر است ساز راه وبرگ

درویشان سادگی دارا بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار کرده اند چرا که
غبار فکر گونا گونا صفای نفس مطمئنه را برقرار نمیکند چنانکه مثلا بر روی
آئینه نقش کنند اگر چه بعد از آن یاک سازند اما داغی و نقصانی دروی
بماند ؛ پس آئینه را از اول بی نقش باید داشت که یا ایها النفس المطمئنه ارجمی
الی ربك راضیه مرضیه ، و كما قال حضرة المولوی :

زخم ناخنهای فکرت میکشد	روی نفس مطمئنه در جسد
میخراشد در تعمق روی جان	فکر بد را ناخن پر زهر دان
بر گشائی در خیال این بالرا	تا گشائی عقدۀ اشکال را
عقدۀ سخت است بر کیسه تهی	عقدۀ را بگشاده گیر ای منتهی
عقدۀ چند دگر بگشاده گبر	در گشاد عقد ها گشتی تو پیر

ا خ ل : پیام

عقده‌ای کان برگلوی ماست سخت
حل این اشکال کن گرامی
آنچه تو گنجش توهم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رابها
در عمارت هستی و جنگی بود
حدّ اعیان و عرض دانسته بگر
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلبلی بی نتیجه بی اثر
جز بمضوعی ندیدی صابعی
میفزاسد در وسایط فلسفی
این گریزان از دلیل و از حجب
دل ز دانشها بشتند این فریق
دانشی باید که اصلش زانراست
پس چرا علمی بیاموزد بمر د^۲
چون مبارک نیست بر تو این علوم
چون ملایک کوی لا علم لنا
احمقیم بس مبارک احمقی است
گرتو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کنز طبع زاید وز خیال

گر^۱ بدانی که خسی بایک بخت
خرج این دم کن اگر آدم می
زان توهم گنج را گم میکنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها نگی بود
حد خود را دان که نبود زان گیر
بی بصیرت از بی مسموع رفت
باطل آمد در نتیجه خود نگر
در قیاس اقترا نی قانعی
از دلایل باز بر عکس صفی
وز پی مدلول مانده سر بحیب
زانکه این دانش ندارد آن طریق
زانکه هر فرعی باصلی رهبر است
کنش بیاید سینه رازان پاک کرد
خوش را گوی کن و بگذر ز شوم
تا بگیرد دست تو علمتنا
که دلم بابرک و جانم متقی است
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

عین اول

حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی پردا فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند	تا ز شر فیلسوفی وا رهند
خویش را عریان کن از فضل فضول	تا ترا هر دم کنند رحمت نرول
زیرکی ضد شکستست و نیار	زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند	ابلهان از صنّع در صانع شدند
کار خدمت دارد و خلق حسن	در گذر از فضل و از جلدی و فتن
بهر این آورد یزدانمان برون	ما خلّقت الانس الاّ یعبدون
سامریرا آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللّهتس مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون بین

که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد ، علوم ذوقی و کشفی دردل او پدید آید و درس عشق که از علمای قشر در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و سر « و علمناه من لدنا علماً » را در یابد کما اشار حضرت المولوی :

هر که در خلوت ببینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چه شده همکاسه‌ای	باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
گر بخوانی صد صحف بی سخته‌ای	بی عمل بسادت نماند نکته‌ای
ورکنی خدمت نخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان

کان فزون آمد ز ماه آسمان

و از اینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی است ، لاجرم از چشمه های آب ناپاینده مستغنی است ، یعنی از عالم ربانی هر چه باید از درون یابد نه از برون که بقطره آب از درون خانه بهتر که صدجوی

لب لباب مثنوی

در بیرون رود زیرا که در وقت از او نفع رسد نه از آنچه در بیرون
است که آب خانه اصل است و آب بیرون عاریتی و لا بد یوماً آن ترد الودایع و
کما اشار المولوی :

فارغت سازد از این کاریز ها	جَبَد اكار بز اصل چیز ها
هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی	تو ز صد ینبوع شربت میکشی
زا جتد آب چشمه ها گردی غنی	چون بجوشد از درون چشمه سنی
در زمان امن باشد در فزون	قلعه را چون آب آید از برون
تا که اندر خونشان غرقه کند	چونکه دشمن گردد او حلقه کند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه	آب بیرون را ببندند آب سپاه
به ز صد جیحون شیرین از برون	ان زمان يك چاه شوری از درون
گلشنی کز عقل روید خرم است	گلشنی کز نقل روید یکدم است
گلشنی کز دل دمد وافر حتاه	گلشنی کز گل دمد گردد تباه
زان گلستان یکدوسه گلدسته دان	علمهای ظاهر را دشواران

زان زبون این دوسه گلدسته ایم

که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلت و اهل تن از این حال غافل و
بیخبر کما اشار المولوی :

علمهای اهل تن احمالشان	علمهای اهل دل حمالشان
علم که بر گل زند باری شود	علم چون بر دل زند باری شود
بار باشد علم کان نبود زهو	گفت ایزد: یحمل اسفاره
او نیاید هم چو رنک ما شطه	علم کان نبود ز هو بیواسطه
بار بر گیرند و بخشدند خوشی	لیک چون این بار را نیکو کشی

عین اول

تا ببینی در درون، انبار علم	هین بکش ^۱ بهر خدا ^۲ ابن بار علم
سخره ^۳ استاد شاگرد کتیب	همچو موسی نور کی بابد زجیب
تا ببینی ذات پاک صاف خود	خوش را صافی کن از اوصاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا	بینی اندر دل، علوم انبیا
بلکه اندر مشرب آب حیات	بی صحیحین و احادیث و روات

ور مثالی خواهی از علم نهان

قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آئینه، عکس نقوش چینیان ظاهر بین
را سلطان روم بهتر نمودند از آنچه ایشان کشیده بودند، بجهت صفات محل و
تصفیه آن والصفوی هو الصافی کما اشار :

رومیان گفتند ما با کسر و فر ^۴	چینیان گفتند ما نقاش تر
کز شماها کیست در دعوی گزین	گفت سلطان امتحان خواهم در این
رومیان در علم وافف تر بُدند	اهل چین و روم چون حاضر شدند
خاص بسیارید و یک خانه شما	رومیان گفتند یک خانه بما
زو بکی رومی ستد چینی دیگر	بود دو خانه مقابل در بدر
یس خزنه باز کرد آن ارجمند	چینیان صدرنک از ته خواستند
چینیان را راتبه بود از عطا	هر صبا حی از خزاند رنگها
در خور آید کار را جزدفع زنگ	رومیان گفتند ند نقش و نه رنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند	در فرو بستند و صیقل میزدند
رنک چون ابراست و بیرنگی مهبی است	هر کجا رنگی بپیرنگی رهست
از پی شادی دهلها می زدند	چینیان چون از عمل فارغ شدند

۱ - خ ل : مکش ۲ - خ ل : هوا

شه در آمد دید آنجا نقشها می ربود آن عقل را و فهم را^۱
 بعد از آن آمد بسوی رومیان پرده را بالا کشیدند از میان
 عکس آن تصویر و آن کردارها زد برین صافی شده دیوارها
 هر چه آنجا دید این جابه نمود دبدبه را از دیده خانه مبر بود
 رومیان آن صوفیا نند ای پسر بی زتکرار و کتاب و بی هنر
 ای که صیقل کرده اند آن سینها پاک از آرزو حرص و بخل و کینها
 آن صفای آینه وصف دل است صورت بی منتها را قابل است
 صورت بی صورتی در حد غیب آینه دلراست در مضمون جیب
 تا ابد هر نقش نو کا یید برون بی حجابی مینماید اندرون^۲
 اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ هر زمان بینند خوبی بی درنگ
 نقش و قشر علم را بگذاستند رایت عین الیقین افراشتند^۳
 گرچه نحو و فقه را بگذاشتند

ایک محو و فقر را برداشتند

ایدریش در مکتب اسناد عشق، نحو را بمحو بدل باید کرد و فقه را بفقر؛ تا از
 حقایق علوم ربانی برخوردار شوند کما اشار المولوی؛
 پیش استاد اصولی هم اصول خواندان شاگرد چست بوالفضول^۴
 پیش استاد فقیه آن فقه خوان فقه خواندی نی اصول اندر بیان
 پیش استادی که او نحوی بود جان شاگردش از او نحوی شود
 پیش استادی که او محو راه است جان شاگردش از او محو شه است
 در بیان حکایت آن نحوی که می خواست بادرای عشق آشنا شود چون در
 گرداب حیرت افتاد، ملاح تلقین کردش که تا محو نشوی با آشنائی دریا نرسی که
 در دریا محوی باید نه نحوی .

۱.. خ : عقلها و فهمها ۲.. برو ۳.. اندرو ۴.. ایک مخ و مغز را برداشتنه ۵.. بی و اصول

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتی بان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر خود کردی فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیبان بآن نحوی بلند:
هیچ دانی آشنا کردن بگوی	گفت: نی، از من شنا کردن مجوی
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق ابن گردابهاست ^۱
محو میاید نه نحو اینجابدان	گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	گر بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بجر اسرار ت نهد بر فرق سر
ایکه خلقانرا از خر میخوانده ای	ابن زمان چون خر بکل درمانده ای
مرد نحوی را از آن درد و ختیم	تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی ای یار شکرف
غیر ابن معقولها معقولها	یابی اندر عشق باقر و بها
آنطرف که عشق میافزود درد	بوحنیفه و شافعی درسی نبرد

عاشقانرا شد مدرس نام دوست

دفتر و درس و سبقشان روی اوست

حکایت جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل شدند و از نشان منازل رستند. هرآینه ایشانرا دیگر از آن منازل و علامات یاد نیاید، مگر بجهت راه نمودن جمعی دیگر، چه نشان منازل خبر است و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر کما اشار :

حاصل اندر وصل چون افنادمرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوب رسیدی ایملیح	شد طلبکاری عالم اکنون قبیح

۱ - خ ل : گرداب بلاست

لب‌باب مثنوی

چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جستجوی نردبان
 جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر، از بعد خیر
 آنه روشن که صافست و جلی چهل باشد بر نهادن صیقلی
 پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن خط و رسول
 تسل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامه‌های عشق در حضور معشوق و
 نایسند داشتن معشوق، زیرا که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم
 بعد الوصول بالعلوم مذموم کما اشار :

آن یکی را بار پیش خود نشاند نامد بیرون کرد و پیش یار خواند
 بیتها در نامه و حمد و ثنا زاری و مسکینی و بس لایها
 کفّت معشوق: این اگر بهر من است گاه وصل این عمر ضایع کردن است
 من به پیمشت حاضر و تو نامد خوان نیست باری این نشان عاشقان
 این خبرها از نظرها نایب است بهر حاضر نیست، بهر غایب است
 هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
 چونکه با معشوق گشتی هم نشین دفع کن دلاله گانرا بعد از این
 هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامد و دلاله بروی سرد شد
 نامه خواند از پی تعلیم ما^۱ حرف گوید از بی تفهیم ما^۲
 پیش بنیایان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست
 پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصوا
 چون تیمم با وجود آب دان^۳ علم نقلی بادم قطب زمان
 خویش البته کن تبع مبروس پس رستگی زبن ابلهی یابی و بس
 اکثر اهل الجنة البته ای پسر بهر این گفت است سلطان البشر
 زیر کی چون باد کبر انگیز تست ابلهی شو تا بمانی دل درست

۲۰۱ .. خل را ۳ .. خل : زیس

عین اول

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست ابلهی کو واله حیر ان اوست

رشدۀ دوم در تبیین عقل و مراتب عقول

بدانکه عقل کل که جامع کالات جمیع عقول است ، اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه وآله نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهر است که او را بعد از قبول وجود از حضرت مقبض الوجود بسبب تعقل ذات وصفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از مافوق و افاضه بامتحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیاء که بدو مرآت عکس، اشعه جمال و جلالت بنور مسمی گردانیدند و مظهر انوار در این مرتبه که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقل است از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وآله وسلم اشارتست بدین معنی که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و از سبب این خاصیت این را عقل فرقانی گویند و بزبان طایفه محققان عقل تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه عالم (علم) اجمالی را جامع عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلی است که آن را عقل معادی خوانند عقل قانع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریم کند او را برادای طاعات و این عقل از شوائب اوهام صافی است و دیگر عقل مشوب باوهام که آنرا عقل معبشتی خوانند در انشای آیات نکته ای در بیان هر یک از آن باز توان یافت و الله الحمد علی التوفیق كما اشار المولوی :

تاچه عالمهاست در سودای عقل	تاچه باپهناست ابن دریای عقل
عقل و دلها بیگمان خود عرشیند	بیحجاب از نور عرشی میزیند
و هم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و نالجنس از خرد دانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورد	نه زچشمی کوسیه گشت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین	مخلص مرغست عقل دام بین
عقلا اندیشه یوم الدین بود	و بن هوا پر حرص و حالی بین بود
عقلا دو دیده دریایان کار	بهر آن گل میکشد او رنج خار

۱ - خل : و بن هوا و حرص حالی بین بود

طایع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل ضد شهوت است ای پهلوان
گفت پیغمبر که هر که احمق است
هر که او عاقل بود او جان ماست
عقل دشنام دهد من راضیم
نبود آن دشنم او بیفایده
احمق از حلوا نهد اندر لبم
مائده عقلست نی نان و شوا
غیر حس و جان که در گاو و خراست
باز غیر عقل و جان آدمی
غیر از این عقل تو حق را عقلهاست
عقل عقلست مغز و عقل تست پوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل دفترها کند بکسر سیاه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست
بس نکو گفت آن رسول دلنواز

عقل بر نفس است بند آهنین
آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
او عدو ماست، غول رهنست
روح روح و روح و هم ریحان ماست
زانکه فیضی دارد از قیاضیم
نبود آن مهمانیش بیمائده
من از آن حلوائی او اندر تبم
نور عقل است ای پسر جانرا غذا
آدمیرا عقل و جان دیگر است
هست جانی در دل آن آدمی
که بدان تدبیر اسباب شماست
معدۀ حیوان همیشه پوست جوست
مغز نغز آنرا حلال آمد حلال
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل عقل آفاق دارد پر زماه
عقل کلی ایمن از ریب المنون
پاسبان و حاکم شهر دل است
ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض

این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر و نسبتاً بعضهم

فوق بعض درجات کما اشار حضرت المولوی :

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
ایخنک آنکس که عقلش نر بود	نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود	نفس زشتش نر و اما ره (آماده) بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او	جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقل است : اول مکسبی	که در آموزی بحرف مکتبی
از کتاب و اوستا و ذکر و فکر	وز معانی و ز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	ایک تو باشی ز حفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور کشت	لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه او در میان جان بود
چون زسینه آب دانش جوش کرد	نه شود گنده نه دبرینه نه زرد
گر ره نبخش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جوی ها	کان رود در خانه از کوبها

راه آبش بسته شد، شدینوا

از درون خویشتن جو چشمه را

دریان آنکه عقل جزویرا از عقل کلی کامل مدد باید داد تاراه یابد بمنزل مقصود و مراد، یعنی از مظهر عقل کل استفاده باید نمود تا مقصود اصلی و مطلوب حقیقی حاصل و واصل گردد کما اشار :

مرتو را عقلی است جزوی در نهان	کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود	عقل تو بر نفس چون غلی شود
عقل جز وی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را نا کام کرد

لب لباب مثنوی

عقل جزوی آلت وهم است وطن زانکه در ظلمات اورا شد وطن
چونده عقل تو عقیده مردم است آن نه عقل آمد که مار و کژدم است
عقل جزویرا وزبر خود مگبر عقل کلرا سازای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر

بادو عقل از بس بلاها واهی

پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورت عقل خود را با عقل دیگری یار کردن، از برای آنکه عاقل تمام که دانای کاملست نادر باشد و دیگران یانیم عاقل باشند و نشانه ایشان آنست که بدانند که ندانند، یا غافل محض که بهر حالی نمیدانند که نمیدانند، پس اگر توجه بجانب عقل کامل کنند یا عقلشان بکمال رسد، یا از مرتبه جهل بعقل رسند
كما اشار الیه حضرة المواوی المعنوی قدس سره :

عاقل آن باشد کداوبا مشعله است او دلیل و پیشوای قافله است
ببرو نور خود است آن بیسترو تابع خویش است آن بیخویشرو
دبگری که نیم عاقل آمد او عاقلی را دیده خود داند او
دست دروی زدچو کور اندر دلیل تابدو شد چست و بینا و جمیل
وانخری کر عقل خود بوئی نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زنده زند نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آمد او تمام تا بر آید از نشیب خود بیم
زنده نه تا همدم عیسی بود مرده نه تا دم که عیسی شود
عقل کلت^۱ نیست خود را مرده کن در پناه عاقل زنده سخن

۱- خ ل : کامل

عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشته ، ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشته ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست	عرش و کرسی را مدان کروی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست	عقل او مشکست و عقل خلق بوست

مظهر حق است ذات پاک او

زو به جوحق را زد دیگر کس معجو

در بیان قصور عقل معیشتی و استغلاص از قید او که ضد عشق است و او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباحات نا نمودن و رخت اقامت از بادیه این عقل بسر منزل حیرت کشیدن کما اشار المولوی :

تو تصور میکنی کاین عقل دنک	دارد از گلزار معنی بو و رنگ
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای تن (فن) و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است ابن خرد	ایک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب بو حی انبیاست	عقل و حس را سوی یسوره کجاست
جمله حرفتها بقین از وحی بود	اول او ایک عقل او را فرود
هیچ حرفت را بین کاین عقل ما	تا ندش آموختن بی اوستا
دانش پیشه از این عقل آر بدی	بیشه بی اوستا حاصل شدی
اندر این بحث ارخرد ره بین بدی	فخر رازی را زدار دین بدی
ایک چون منم لَمْ یَذْقُلَمْ یَدْرِ بود	عقل و تخیلات او حیرت فرود
میفتد این عقلها از افتقاد	در مغاک کی حلول و اتحاد
عقل بفروش و هنر حیرت بخر	تا ز حیرت بار یابی ای پسر
چون بازی عقل در عشق صمد	عشر امثالت دهد تا هفتصد

لب لباب مثنوی

آن زنان چون عقلمها در باختند بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم سست ساقی عمر سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال

ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفه عقل در بارگاه حضرت عشق چون هدیه بلقیس است
بحضرت سلیمان ۴ کما اشار :

هدیه بلقیس چل اشتر بُد است بار آنها جمله خشت زر بد است
چون بصحرای سلیمانی رسید فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند
بار ها گفتند زر را وا^۱ بریم سوئی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه ای کش خالک زر دهد هی است زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
آنکه بُرده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمتر است از برکاه^۲

نهر خامس

در بیان خوف و رجاء و نتایج ایشان و سلسال نوال این نهر بدو رشح
ظماً^۳ بوادای استغاضه زاریان^۴ خواهد ساخت .

رشح اول

در بیان تاب آفتاب رجاء که تاریک حالان ظلمت آباد ظلم را امیدروشی
عفو یرتو آنست که و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا زمن سودی کنند تاز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم^۵
آنکه قصدش از خریدن سود نیست . هیچ قلبی پیش او مردود نیست

۱ - خل : واپس ۲ - خل : خاک راه ۳ - تشنگان ۴ - سیراب ۵ - خل : و زبرهنه تن قبائی برکم

از برای لطف، عالم را بساخت
چونکه خورشید عنایت یافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته
مؤمن و ترسا، یهود و گبر و مُغ
بلکه سنک و کوه و خاک و آبرا
با کفش نا مُستحق و مستحق
چون شدی نو مید در جهد از کلال
گرچه ما زین نا امیدی در گویم
نیستم امیدوار از هیچ سو
مجرما بنگر کر مه ای خدا
پس مشو نو مید، خود را شاد کن
حُسن ظنّ است و امید حق تورا
بر امید عفو پیدا شد گناه
جز که عفو تو که را داند سند
غفلت و گستاخی ما مجرمات
عفو های جمله عالم ذره ای
عفو ها گفته ثنای عفو تو
فضل تو گوید دل ما را که رو
چون مگس در دوغ ما افتاده ای
گر کسان مست از تو گردند ای مگس
از تقاضای تو میخورد سرم

ذره ها را آفتاب او نواخت
آيسان^۱ را از کرم دریافته است
عین کفرانرا انابت ساخته
جمله را و سوی آن سلطان^۲ الغ^۳
هست و اگشت نهانی با خدا
معتقان^۴ رحمتند از بند رِق
از جناب حق شنیدی که تعال
چون صلازد دست اندازان رویم
وان^۵ کرم میگویدم لایاسوا
که ترا میخواند آن سو که بیا
بیش آن فریاد رس، فریاد کن
که تو را گوید بهر دم بر ترا
چون امیدی هست عفو ای اله
هر که با امر تویی با کی کند
از وفور عفو تست ای ذوالامان
پیش عفو ای ز تو هر بهره ای
نیست کفوش الله^۶ الناس انفقوا
ایشده در دوغ عشق ما گرو
تونه ای مست ای مگس تو باد ای
چونکه در بحر عسل راندی فرس
ای بمرده من پیش آن کر^۷

۱ - خ ل : ذره ها ۲ - بزرگه ۳ - آزاد

لب لباب مشنوی

پیش آب زندگانی کس نمرد بیش آبت آب حیوانست دُرْد
مرگ آشامان زعشقت زنده اند دل زجان و آب جان^۱ برکنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد پیش ما کساد

حدیث

در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری، جاذب عنایت است و رجاء موجب عطا و فی الواقع اگر جذبه عنایت ازلی و سابقه رحمت لم یزل بودی سرگشتگان بادیه گناه رالمعه امیدواری هرگز روی ننمودی و بشارت سبقت رحمتی غضبی نقرمودی کما اشار المولوی :

در حدیث آمد که روز رستخیز امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از بزدان داك که برارید ای ذراری سر زخاک
باز آید جان هر يك در بدن همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون بر آید آفتاب رستخیز بر جهند از خاك خوب وزشت نیز
نامه ای آید بدست بنده ای سر بر سر^۲ از جرم و فسق آکنده ای
اندر او بك خیر و یکتوفیق نه جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامه ای خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد رحیل
بس روان گردد بزدان سعیر که نباشد خار را زاتش گزیر
میکشد یا بر سر هر راه او تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر میایستند تن میزند در امیدی روی واپس میکند
اشك میبارد چو باران خزان خشك امیدی چه دارد او جزان
هر زمانی روی واپس میکند رو بد رگه مقدس میکند
پس زحق امر آید از اقلیم نور که بگوئیدش که ای بطل عور

۱ - خ ل : خان و مان ۲ - سر سیه

عین اول

انتظار چیستی ایکان شر^۱
 نامه ات آنست کت آمد بدست
 نه تو را از روی ظاهر طاعتی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان زازار کس
 پیش چبود یاد نزع و مرگ خویش
 چون ترازوی تو کج بود و دغا
 چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
 بنده گوید آنچه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را بحلم
 لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
 بودم امیدی بمحض لطف تو
 رو پس کردم بمحض آن کرم
 سوئی آن ابد کردم رو بخویش
 خلعت هستی بدادی رایگان
 چون شمارد بنده آنجرم و خطا
 کای ملایک باز آر بدش بما
 لا ابالی وار آزادش کنم
 آتش خوش بر فروزم از کرم
 شعله در بنگاه انسانی زسم
 ایمنانرا می بترسانم بعلم

روچه واپس میدکنی ایخیره سر
 ایخدا آزار و ایشیطان پرست
 نه ترا از سر^۲ باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن باران زپیش
 راست چون جوئی ترازوی جزا
 نامه چون آید تو را دردست راست
 صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
 ورنه میدانی فضیحتها بعلم
 از ورا ی خیر و شر و کفر و کیش
 وان کرمهائی که باشد بی عتو
 سوی فعل خویشان می ننگرم
 که وجودم داده ای از پیش یش
 من همیشه معتمد بودم بر آن
 بحر بخشایش در آید در عطا
 که بدستش چشم و دل سوی رجا
 وان خطاها را همه خط برزنم
 تا نماند جرم و زلت بیش و کم
 خار را گلزار ریحانی^۱ کنم
 خائفان را ترس بر دارم بحلم

۱ - خال : روحانی

پاره دوزم، پاره^۱ در موضع نهم هر یکیرا شربت اندر^۲ خوردهم

رشحه دوم

در بیان خوف؛ بدانکه رجاء آمیخته باید بخوف تا مؤدی با من نشود که
فلا یامن مکرالله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد، فردا از
بشارت لا تخافوا ولا تحزنوا برکنار خواهد بود؛ چه این خطاب با کسی راست
آید که خائف و حزین باشد و شیخ تستری ره فرموده است که خوف مذکراست
ورجاء مؤث، چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند. حاصل
آنکه بشارت لا تخافوا خائفاً راست کما اشار الی، ولوی؛

لا تخف دان چونکه خوف داد حق	نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کار را خوف نیست	غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
شاد از وی شو، مشو از غیروی	او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر از اوست استدراج تست	گر چه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقا است	اندر بن ره سوی بستی ارتقا تست
آنچنان کر فقر مبترسند خاق	زیر آب شور رفته تا بحاق
گر بترسیدندی از فقر آفرین	گنجها شان کشف گشتی بر زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	وز بی هستی فتاده در عدم
حلم حق با تو مواساها کند	چون ز حد بگذشت آن رسوا کند ^۳
خاطر مجرم اگر ترسان شود	ایک صدامبد در ترسش بود
من بترسانم و قیح و یاه را	آنکه ترسد من چه ترسانم و را
آنکه ترسد مرا را امن کنند	مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نقل خائفان	هست درخور از برای خائفان
آنکه خوفش نیست ^۴ چون گوئی مترس	درس جدّهی نیست او محتاج درس

۱- خ: ل؛ بر: ۲- خ: ل؛ شربتی در: ۳- خ: ل؛ ایک چون از حد بشد رسوا کند: ۴- خ: ل؛ هست

غبن اول

آندل از جا رفته را دلشاد کن خاطر و یرانش را آباد کن
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای از چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
نی زد ریا ترس و نی از موج و کف چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخافوا نیست نقل مؤمنان

هست در خور از برای خائفان

در بیان آنکه عارف از خوف و رجاء رسته است، جهة آنکه خوف و رجاء
تعلق باحوالی دارد که در نهایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایة کار
آگاه است؛ لاجرم از این هردو فراغت دارد، چنانکه حضرت مولوی در خزانه
مثنوی فرموده است :

هست زاهد را غم بایان کار تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته بهره مند^۱ از غم احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود تا یس آن پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا سابقه دانست خورد آن هر دورا
های و هورا کرد تیغ (حق) او و نیم عارفست و باز دست از خوف و نیم
بود او را بیم و امید از خدا خوف فانی شد، عیان شد آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بردمد آن امیدش نیز از وی در رمد
بار دیگر خود رود سوی فنا آن زمان خوف از کجا و کورجا

نهر سادس

در بیان میان عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر بسه رشحه
منتقم میشود .

رشحه اول

در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل

۱ - خ ل : هوشمند

لب لباب مشنوی

قامت السموات والارض . وعدل دو نوع است: یکی صوری و آن آنستکه قوت عامله بدو تمام شود، چه نفس را دو قوه است: عالمه و عامله؛ اما عالمه بمقتل و خرد کامل گردد و عامله بمقتل و راستی تمام گردد. و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد، از یادشاه تارعبیت و از خاص تا عام. دوم معنوی و آن آنستکه سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات گفته است که اقل درجات عقل آنستکه سالک در صفات حق محو شود، چه قائم بنفس و صفات آن بر عدل مطلقا قادر نیست و عدل صوری عبارتست از وضع شیئی در موضع آن، و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانیا کاروی فرمایند و جان عیسی و ش را کارگر نفس خرد طبع نسازد چنانکه بزرگی فرموده،

حکیم عقل که استاد کارگاه دل است رو امدار که در کار گل شود مژ دور
و کما اشار حضرة المولوی قدس سره :

عدل چبود: وضع اندر موضعش	ظلم چبود: وضع در نا موقعش
این همی دان تو که آنکو عادل است	فرغست از واقعه، ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها	نه بشب چوبک زنان بر باهما
عدل چبود: آب ده اشجار را	ظلم چبود: آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه بهر بیخی که باشد آب کش
نعمت حق را بجان و عقل ده	نه بطبع پرز حیر و برگره
باز کن ^۱ پیکار غم را بر تنت	بر دل و جان کم نه این جان کنندت
بر سر عیسی نهاده تنک بار	خرسکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست	کاردارا جستن از تن ربط نیست
گر دلی، رو ناز کن خاری مکش	ورتنی، شکر منوش و زهر چش

عین اول

زهر تن را نافع است و قند بد

تن همان بهتر که باشد بیمدد

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بمدد عدل، دستگیری ضعفا و پایمردی
عجزه نمایند؛ تا ببرکت عدالت ایشان، احوال رعیت نیز به صلاح آید که الناس علی
دین ملوکهم و کما اشار :

حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استیگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاکرا خضران کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها	آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوض است پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
و در آن حوض آب شور است و پلبد	هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستا بدان معروف شد	جان شاگردش بدان موصوف شد
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانک مظلومان زهر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان	آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داورى رحمتند	همچو حق بیعت و بی رشوتند
طام از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
طام از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود بُرد
ورند آنظالم که نفس است از درون	خضم هر مظلوم باشد از برون

رشته دوم

در بیان نایب ظلم که موجب ظلمت است که «الظلم ظلمات یوم القیمة» و بر قیاس عدل
ظلم نیز بردو نوع است: صوری و معنوی؛ اما ظلم صوری عبارت است از ستم

لب لباب مثنوی

کردن بر نامستحق و تضییع حقوق . و ظلم معنوی اشارتست بقوه هم . اغیار و
پرستش متخیلات خود ه «ان الشك لظلم عظیم و جای دیگر گفته است که
والکافرون هم الظالمون ویر معنوی و واوی در باب ظلم صوری ابیاتی فرموده
و ظلم معنوی را نیز از اینجا توان دانست و فرق میان هر دو توان :

چاه مظلّم گشت ظلم طالمان	این چنین گشتند جمله عالمان
هر که ظالمتر ، چش پر هولتر	عدل فرموده است بدتر را بتر
ایلد تو از جاه طلّمی میکنی	از برای خویش چاهی میکنی
کردخود چون کرم پیله بر متن	بهر خود چه میکنی ، اندازه کن
مرضعُفّان را توبی خصمی مدان	رو زقران جاء نصر الله بخوان
گریجد بملی خصم تو از تورمید	نك جزا طیراً ابابیلست رسید
هست دیب فھر خانه کرد گار	قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون تره دیدی بیشبان	تو گلف بردی ندارم پاسبان
کی کم از برّه ، کم از بزغاله ام	که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش مسزد	داند او بادی که بر من میوزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل اقتد در سپاه آسمان
گر بدندانت گری ، پر خون کنی	درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در استار جان	می نهد طام بیش مردمان
پس همین جادست و پایت در گردند	بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادات و امگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو	میکند ظاهر سرت را موبمو
چون موکل میشود ظلم و جف	که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای بده دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیدا است حاجت نیست این

عین اول

ظلم چبود: وضع در نا موضعی که نباشد جز بلا را منبعی
سک همیشه حمله بر مسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحهٔ سوم

در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا
وسزای او میرساند، که « فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال
ذرة شرا يره » والیه اشار قدس سره:

گر چه دیوار افکند سایهٔ دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ماندن^۱ سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ز آنکه تخم است و برویاند خدش
چند گاهی او بیوشاند که تا آیدت زان بد پشیمانی و حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل پس بگیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود این مبشر گردد، آن منذر شود
کی کجی کردی و کی کردی توشر که ندیدی لا یقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان

نیکی کر پی نیا مد مثل آن

ایدرویش از ظلم و فسق هر چه نسبت بهر کس کنی دیگر برابر گارند
که با تو همان کند که تو با آن کس کرده ای: اعما لکم عما لکم والیه اشار حضرة
الهولوی قدس سره:

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان ایفلان
اندر ایشان تافته هستی^۲ تو از نفاق و ظلم و بد مستی^۳ تو
آن توئی کان زخم بر خود میزنی بر خود آن دم تار لعنت میتنی

۱ - خ ل: صدا

لب لباب مشغولی

در خود آن بدرانبینی تو عیان
چون بقعر خوی خود اندررسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود
کر نه کوری ابن کبودی دان ز خویش
هر که با اهل کسان شد فسق جو
زانکه مثل او جزای او شود
قصد جفت دیگران کردم زجاء
من در خانه کسی دیگر زدم
این ندانی کز بی من چه کنی
داد حقم از مکافات آگهی

گفت : انْ عُدْتُمْ به عُدُّ نَا به

حقیقت مکافات وقتی در یانته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید
و بحساب کار خود مشغول باشد کما اشار به :

گر مراقب باشی و بیدار خود ^۲
چون مراقب بائی و گری رسن
هر که رمزی را بداند اوصحیح
این بلا از کودنی آمد تو را
از بی آنگفت حق خود را بصیر
از پی آنگفت حق خود را سمیع
از بی آنگفت حق خود را علیم
هین مراقب باش گر دل بایدت

یعنی هر دم پاسخ کردار خود ^۲
حاجت نبود قیامت آمدن
حاجتش نبود که گویندش صریح
که نکردی فهم رمز نکته را
که بود دیدوبت هر دم نذیر
که بیندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فسادى تو ذمیم
گر پی هر فعل چیزی زایدت

۱- خ : ل : کس ۲ - خ : ل : تو ۲ - خ : ل : هر دمى بینى جزای کار تو

عین اول

ور از این افزون تر همت بود از مراقب کار بالا تر رود

نهر سابع

در بیان حشرونشر و آنچه متعلق باور اخروست. و عطاش منازل اجتهاد
زالال اسرار این حقایق و نوال دقایق این اسرار، در هشت رشحه باز خواهند یافت:

رشحه اول

در بیان آنکه ورای این جهان، جهان دیگر هست که بازگشت همه در
آنجا خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد نسبت با گلشنی
اما آنها که بسته بند صورتند، از ایمنی خبر ندارند و الا اینجا یکدم برقرار
نباشند بلکه آت خواهند که هر چند زودتر از این زندان فانی برهند و بدان
بوستان باقی برسند کما اشار المولوی :

انجمن و راهش از بمدا شدی	کم کسی بات لحظه در اینجا بدی
ای تونا رسته از بن فانی رباط	توجه دانی محو 'سار' انبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش
ابکه اندر چشمه شورا است جات	توجه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهایی کاندین گرما بها است	از برون جامه کن چون جامدهاست
تا برونی جامه ها بینی و بس	جامد بیرون کن در ای هم نفس
زانکه با جامه در آنسوراد نیست	تس زجان، جامد زتن آ کاد نیست

تمثیل

در بیان آنکه هر چند دانایان بینا از سرعالم لاهوت خبر میدهند مقیدان
مضیق ناسوت بواسطه نادانی و نایبائی تصدیق نمینمایند و جز عالم ظاهر عالمی
نمی شناسند و الیه اشاره :

۱ - خ ل : ذوق صحو و (صحو، هشیاری)

لب لباب مثنوی

آفتاب و ماهتاب و غیرها	آسمانی بس بلند و پر ضیا
تو در این ظلمت چه در امتحان	در صفت ناید عجایب های آن
در میان حبس و اجناس عنا	خون خوری در چار میخ ابتدا
زین رسالت معرض و کافر شدی	او بحکم حال خود منکر بُدی
زانکه تصویری ندارد چشم کور	کاین محالست و فر بست و غرور
زانجهان ابدال میگویندشان	همچنانکه خالق عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی بوی و رنگ	کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت	هیچ در گوش کسی ز استان نرفت
تا ببخشندت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن همچون جنین
از زمین در عرصه واسع شوی	وز جهان چون رحم بیرون روی
عرصه ای دان کانیا در رفته اند	آنکه ارض الله واسع گمته اند
نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ	دل نگردد تنك از عرصه فراخ

رشته دوم

در بیان عرض اعمال و احوال : بدانکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر و موضع میزان امتحان بس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آن است که متاع او عرض را نباشد و اگر نه آن متاع شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر پدید آید تا عیار کار و زر تمام عیار او آشکار شود و الیه اشاره :

عرض او خواهد که باز بب و فراست	چون قیامت روز عرض اکبر است
روز عرضش نوبت رسوائی است	هر که چون هندوی بدسودائی است
او نخواهد جز شب همچون نقاب	چون ندارد روتی همچون آفتاب
شد بهاران دشمن اسرار او	برگ يك گل چون ندارد خار او
بس بهار او را دو چشم روشن است	و آنکه سرتاپا گلست و سوسن است

عین اول

تازند پهلوی خود بر گستان	خار بیمعی خزان خواهد خزان
تا نبینی رنك او و رنك ابن	تا پیوشد حسن او و نك این
کی بود آن میوه ها پیدا کره	تا بود تابان شکوفه چون زره
چونکه تن بشکست جان سر بر کند ^۱	چون شکوفه ریخت میوه سر کند
تا چگونه زاید آن جان بطر	جمله جانهای گذشته منتظر
رومیان گویند بس زیبا است او	زنگیان گویند خود از ماست او
روم را رومی برد هم از میان	گر بود زنگی برنش زنگیان
ترك و هندی و شهره گشته زانگروه	یومَ تَبِیضُ وَ تَسْوَدُ وُجوه

هر چه پنهان باشدت پیدا شود

هر که او خائن بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خائنان و امانت امینان ظاهر و پیدا کرد و ایت تمثیلی است مر امتحان حشر را کما اشار الیه حضرت عارف المعنوی :

در میان بند گانش خار ترن	بود لقمان پیش خواجه خویشتن
پُر معانی، تدر صورت همچو لیل	بود لقمان در غلامان چون طفیل
تا که مبهوه آیدش بهر فراغ	میفرستاد آن غلامان را بیابغ
خوش بخوردند از برای طمع را	آن غلامان میوه های جمع را
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	خواجه را گفتند: لقمان خورد آن
در عتاب خواجه یس بگشاد لب	چون تفحص کرد لقمان آن سبب
بندۀ خائن نباشد مجتبی	گفت لقمان: سیدا پیش خدا
سیرمان در ده تو از آب حمیم	امتحان کن جمله ما را ای کریم

۱- خ ل : برزند

لب لباب مثنوی

بعد از آن مارا بصحرائی بران	توسواره، ما پیاده میدواب
انگهان بنگر تو بر کردار ما	صنعهای کاشفا لا سرار ما
گشت خواجه ساقی آب حمیم	مرغلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن میراند شان در دشتها	میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از غنا	آب میآورد زایشان میوه ها
چونکه لقمان را در آمد قی زناف	میبر آمد از درویش آب صاف
مرغلامان دگر از معده ها	می برآوردند آب و میوه ها
حکمت لقمان چو تاند این نمود	پس چه باشد حکمت ربّ الودود
بوم تبلی ذا السرائر کلّه	بانت منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطع	جملة الاستر ممّا فضحت
نار از آن آمد عذاب کفران	که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ مارا چند چند	پند گفتیم و نه میزد رفت یند
ربش بدراد از وی بد یافت رک	مر سر آخر راسزد دندان سگ

رشحه سوم

در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است و لیکن تا کسیرا دیده بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود، بعضی از آت حکمتها بدو روی ننماید و از حکمتها یکی آنست که تاحال آنکس روی ترقی نهد چه از بدو وجود تار و زرگ هر تبدیل که بمثابة فنا نیست او را ترقی دیگر روی داده است پس بمرگ نیز که تبدیل دیگر است ترقی یابد کما اشار حضرة الاولوی :

تو از آن روزیکه در هست آمدی	آتشی، یا خالك، یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا
ار مبدل هستی اول نماد	هستی بهتر بجای او نشاند

عین اول

این بقاها از فناها یافتی
 زان فناها چه زیان بودت که تا
 چون دُوم از اولینت بهتراست
 صد هزاران حشریدی ای عنود
 از جمادی بیخبر سوی نما
 بازسوی عقل وتمیز است خوش
 تا لب بحر این نشان پایهاست
 نیست پیدا این مراحل را مقام
 در فناها این بقاها دیده‌ای
 حکایت حال آنغالی که میگفت :
 چه خوش بودی اگر مرگ نبود و
 جواب او این است که مولوی میفرماید :

آن یکی میگفت: خوش بودی جهان
 آن دگر گفت : از نبودی مرگ هیچ
 خرمی بودی بدشت افراشته
 مرگ را تو زندگی پند استی
 عقل کاذب هست خود معکوسین
 هیچ مرده نیست بر حسرت زمرگ
 و نه از چاهی بصحرا او فتاد
 گر نبود پای مرگ اندر میان
 که نیرزدی جهان پیچ پیچ
 مُهمل و نا کوفته و بگذاشته
 تخم را در شوره زاری کاشتی
 زندگی را مرگ بیند آن غبین
 حسرتش آن بود کم بود برک
 در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده

رسته زین آب و گل آتشکده

واز اینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله و سلم فرمود که

۱ - خ ل : توای فنا

لب لباب مثنوی

« ليس للماضين هم الموت وانا لهم حسرة الفوت » واليه اشار حضرة المولوی
قدس سرّه :

راست فرمود آن سپهدار بشر که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگرا مخزن هردوات و هر درک را
قبله کردم من همه عمر از حوال آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست زانست کاندن نقشها کردیم ایست
و تا کسی آنجا نرسد این حسرتش دست نهد و بسر این مسئله قطعا راه
نیابد و بحقیقت آن نرسد کما اشار الیه المولوی قدس سرّه :

زان سبب دنیا مقدم آمده است تا بدانی قدر اقلیم است
چون از اینجا و ازهی آنجا روی در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاکرا می بیختم زین جهان پاک می بگریختم
ایدریغ بیش از این بودیم اجل تا عذاب کم بُدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنا باشدش که بُدی زین پیش نقل مقصدش
گر بُدی بد تا بدی کمتر بدی و رتقی باخانه زوتر آمدی
حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلاق است؛ چنانچه موسی کلیم الله علی
نبینا وعلیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق
و جواب آمدن از حضرت حق او را والیه اشار المولوی :

گفت موسی: کای خدا و بد حساب نقش کردی باز چون کردی خراب
تر و ماده نقش کردی جافزا و انگهی ویران کنی این زاجرا؛
گفت: میدانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تأدیب و عتابت کر دمی لبك میخواهی که در افعال ما
تا از آن واقف کنی مرعام را پس بفرمودش خدا کای ذولباب
موسیا تخمی بکار اندر زمین چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام
داس بگرفت و مر آنها را بُرید که چرا کشتی کنی و پروری
گفت: بار بزان کنم ویران و پست دانه لایق نیست در انبار کاه
نیست لایق این دو را آمیختن گفت: ابن دانش ز که شناختی
گفت: تمیزم تو دادی ای خدا در خلائق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در یکمرتبه واجب است اظهار این نیک و تباه
بهر اظهار است این مرک ای شهان

بهر این پرسش ترا آزر دمی باز جوئی حکمت و سرّ بقا
پخته گردانی از آب هر خام را چون پیرسیدی بیا بشنو جواب
تا تو خود هم وادهی انصاف این خوشها بس یافت خوبی و نظام
پس ندا از غیب در گوشش رسید چون کمالی یافت آنرا می بری؟
که در اینجا دانه هست و کاه هست کاه در انبار دانه هم تباه
فرق واجب مبلند در بیختن که بدانش خرمنی را ساختی
گفت: پس تمیز چون نبود مرا روحهای تیره و گِلناک هست
در یکی دُرّ است و در دیگر شبه همچنین کاظهار گندمها ز کاه
تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحه چهارم

در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و بروح زنده
است، نه روح بدو؛ پس اگر از صوت مرک، قفس تن را ویرانی
روی نماید مرغ روح راهیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او را
ساخته باز تواند ساخت و الله علی کل شیء قدیر و کما اشار:

لب لباب مثنوی

تو بدان کاین تن بُوده همچون لباس
تن همی نازد بخوبی و جمال
گو یدش ای مزبله تو کیستی
غنچ و نازت می نگنجد در جهان
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
فصل تا بستان بگوید کای امم
تن بود چون سایه و جان شخص آن
قامت تو بر قرار آمد بساز
روح را توحید الله خوشتر است
دست و پا در خواب بینی ابتلاف
آن توئی که بی بدن داری بدن
جان بیمعنی در این تن بی خلاف
این جهان خواب است اندر ظن مایست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را کو بصورت قائم است
گفت پیغمبر که نوم نائم است

کوزه ای را کوزه گر گر بشکند

گر بخواهد باز قائم میکند

حکایت از قصه عزیر پیغمبر علی نبینا و علی السلا و اجتماع اجزای خراب
بعد از ریزه شدن از یکدیگر و الیه اشاره مولوی :

هین عزیزا در نگر اندر خرت
پیش تو گرد آورم اجزائش را
که پیوسیده است و ریزیده برت
این سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نه و جزو برهم مینهد	پارها را اجتماعی می دهد
چشم بگشا حشر را پیدا بین	تا نماید شبههات در یوم دین
تا ببینی جامعی را تو تمام	تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
همچنانکه وقت مردن ایمنی	از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب	گرچه میگردد پریشان و خراب

بی چراغت چون دهد او روشنی

گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش : در ویرانه تن گنج روح پنهان است تا طلسم جسم شکسته
نشود، کسی بگنج روح نرسد و اگر مرک اضطراری نیست باری باختیار بهر
تا از این گنج بنقدی رسی کما بین حضرة المولوی :

باش خواهان اجل چون طفل شیر	نه زرنجی کو ترا دارد اسیر
مرک جو میداش نه از عجز ورنج	بلکه بابی در خراب خانه گنج
خانه برکن کر عقیق ابن یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مابست
کد هزاران خانه از یک نقد گنج	میتوان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرس بقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح	مزد ویران کرد نستس از فتوح
چون نکرد آن کار مزدت هست لا	ابس الانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آنکه ابد ریغ	این چنین ماهی بداندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بیقرار

لب لباب مثنوی

بودم از گنج نهانی بیخبر ورنه دایم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را دادمی این زمان غم را تبراً دادمی

رشحه پنجم

در بیان آنکه حشر خلائی بر صور اعمالشان خواهد بود یعنی در
قیامت صغری که آن عبارتست از موت کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم: «من مات فقد قامت قیامته» و این انبعاث (۱) است پس از موت طبیعی بسوی
حیوة در یکی از برازخ علویہ یا سفلیہ بحسب حال میت، لقوله ص: «کما تیشون
تموتون وکما تموتون تبعون» و در حدیث دیگر وارد است که: «یحشر عشرة اصناف
من امتی بعضهم علی صورة القردة وبعضهم علی صورة الخنازیر» الی آخر الحدیث
و این همه دلالت میکنند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال هر کس باشد و نص
قاطع «یوم ینفخ فی الصور فتأتون افراجا» و باید این حال باشد، یعنی هر تخم که
بکارند همان برآید و همان بردارند چنانکه گفته اند:

خوش کن صفت چرا که در عالم حشر تو بصورت صفت خواهد بود
کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره العزیز :

وقت محشر هر عرض را صورت تست	صورت هر یک عرض را نوبتی است
این عرضها از چه زانند، از صور	این صورها از چه زاید، از فکر
اینجهان یک فکر تست از عقل کل	عقل کل شاهست، و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن
سبرتی کان بر وجودت غالب است	هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خوراست کو غالب تراست	چون که ز ریش از مس آمد آن ز راست
پیشهای خلقها هم چون جهیز	سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خویش آرد بهره‌ها
خاک را در گور او آکنده بین	ز بر خاک آندانه اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان	دستها بر کرده اند از خاکدان ^۲

عین اول

در زمستانشان اگر چه داد مرك زنده شان کرد از بهار و داد مرك
این بهار نو ز بعد مرك ریز هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سبزه ها پیدا شود هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش تا پدید آید ضمیر و مذهبش
تمثیل کردن خواب و بیداری بر مرك و زندگی تا حالات این را بدان قیاس نمایند
واله اشار :

صبح حشر کو چکست ای مستجیر حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان پیرد سوی طین نامه پیرد از بسار و از یمین
در کفش بنهند نامه بخل وجود فسق و تقوی آنچه وی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خوشی وقت بیداری همان آید به یمین
و ربود وی خام وزشت و در ضلال نامه اش آید سیه اندر شمال
و رُبدادی پاك و با تقوی و دین چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما بر نشان مرك و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرك اصغر مرگ اکبر را زدود
ایك این نامه خیالست و نهان وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اتر این خیال آنجا برو باند صور
در مهندس بین خیال خانه ای در دلش چون در زمینی دانه ای
این خیال از اندرون آید برون چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر

چون نبات اندر زمین دانه گیر

لب لباب مثنوی

ایدرویش از این حالها که گفته شد خبری از آن عالم نمی آید و این نه
 بجهت آنست که مردگان فهم ندارند بلکه حکمت الهی ایشانرا خاموش گردانیده است
 تا سلسله معاش منقطع نگردد ، چنانکه حضرت ولوی حکایتی از زبان مرده میآورد:
 بنده ای از فوت خواجه میگریست بر سر قبرش بگفتا حال چیست
 چون نباری هیچ گاهی یاد من نشنوی این ناله و فریاد من
 روز دیگر دید در خوابش مگر گفت ایخواجه چرا نمیخبر
 من کنم بر قبر تو صد اضطراب از ریاضت نشنوم من يك جواب
 نشنوی هرگز مگر زاری من کر تو در گوشم نیاید يك سخن
 خواجه گفت ای پامرد بانمک آنچه گفتمی من شنیدم يك ييك
 ليک پاسخ دادم فرمان نبود بی اشارت لب نیارستم گشود
 ماچو واقف گشته ایم از چون و چند مهر بر لبهای م ب نهاده اند
 تا نگردد رازهای غیب فاش تا نگردد منهدم عیش و معاش
 ت ندرد پرده غفلت تمام تا نماند ديك حکمت^۱ نیم خام
 ماهمه گوشیم ، کرشد نقش گوش ماهمه نطقیم ، لیکن لب خاموش
 آنچه مادادیم^۲ دیدیم این زمان اینجهان پرده است و غیبست^۳ آنجهان
 روز کشتن روز پنهان کردنت تخم در خاکی پربشان کردنت
 روز بدرودن گه منجل زدن روز پاداش آمد و پیدا شدن
 هیچ کشتی آنچه میآید بکار تا نباشی در درو تو^۴ شرمسار
 روز حشر این حس^۵ تو باطل شود نور جان داری که یار دل شود
 در لحد کاین چشم را خاک آکند هست آنچه کور را روشن کند
 آنزمان کاین دست و پایت بر درد یر^۶ و بالت هست تاجان بر پرد

۱- خ ل : محنت ۲- خ ل : کردیم ۳- خ ل : عین است ۴- خ ل : درودن

آزمان کاین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت برجا نشاند

ر شحه ششم

دریان حال کسانیکه از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشانرا دیده و دل
گشاده باشد، چون مرغیکه نظرش باشانۀ خود افتد و قفس را از طیران مانع
بیند و خواهد آید آنرا بشکند و بیرون یرد و اینجا سر کلام معجز نظام
خاتم الولاية علیه السلام «فرت ورب الکعبة» ظهور میکند و الیه اشار حضرت العولوی؛
صورت تن کو برو من کیستم نقش گم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا نفخ حق باستم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان

که جهودان را بدین دم امتحان

دریان آنکه جهودان گفتند: ما دوست خدائیم و بهشت خاصه ما است، خطاب
آمد که: «فتمنوا الموت ان کتم صادقین» یعنی اگر در این قول صادقید، خواهان مرگ
باشید، کما اشار:

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین	صادق جانرا بر افشانم بر این
مرگ شیرین گشت و قلم زین سرا	چون قفس هستن پریدن مرغرا
آن قفس که هست عین باغ در	مرغ می بند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس	خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغرا اندر قفس زان سبزه زار	بدخورش مایه است و نه صبر و قرار
سر زهر سوراخ بیرون میکند	تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانت چنین بیرون رود	این قفس را در گشائی چون بود
جانانهای بسته اندر آب و گیل	چون دهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
ای حریفان من از آنها نیستم	کر خیالاتی در این ره بیستم
فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالوا گفت جانم رایبا (خدا)

اب لیاب مننوی

مردن این ساعت مرا شیرین شده است بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ بِي مِنْ آمَدِه است
 اُقتلُونی یا تُقا تِی لائِمَا اَنْ فِی قَتْلِ حَیوَةٍ دَائِمَا
 فرقتی آوَلَمْ یَكُنْ دَارَ السَّکُونِ لَمْ تَقُلْ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
 راجع آن باشد که باز آئی بشهر سَوِی وَحْدَتِ اَنْیِّ از تفریق دهر
 ببش من این تن ندارد قیمتی بَی تَنْ خَوِشِم قَتِی اِبْنِ الْفَتَی
 خنجر و شمشیر شد در یحان من مَرَكْ مِنْ شَدِیْزَم نَرِگَس دَانِ مِنْ
 هستی حیوان شد از مَرَكْ نبات رَاسَتْ آمَدِ اقْتِلُونِی یا ثَقَاتْ

چون چنین بُرد بست ما را بعد مات

راست آمد اِنْ فِی قَتْلِ حَیوَةٍ

حکایت سید الشهداء حمزه رضی الله تعالی عنه که شربت مَرَكْ را بارزو
 میبست تا بحیوة ابدی رسید و الیه اِشارِ المولوی قدس سره :

درغزاها حمزه چون در صف شدی بَی زِرَرِه سَرِ مِست در غزو آمدی
 سینه باز و سر^۱ برهنه ببش پست در فکندی در صف او شمشیر خویش
 خلق بر رسیدند کی عم رسول وای هژلر صف شکن شاه فحول^۲
 چون جوان بودی و زفت و سخت زه تُو نَمِیر قَتِی سَوِی صَفِ بَی زِرَرِه
 چو نشدی پیرو ضعیف و منحنی بَرَدِ هَای لَا اُبَالِی مِی زَنِی
 لَا اُبَالِی وَاَرِ بَاتِیغ و سَنَانِ مِی نَمَائِی دَارِ وَاگَرِ وَاَمْتَحَانِ
 گفت حمزه چون که من بودم جوان مَرَكْ مِی دِیدَم وَاَدَاعِ اِبْنِ جِهَانِ
 سوی مردن کس بر غبت چون رود بَیْشِ اژدِرها بَرِهنه کِی شُودِ
 لَیْکِ از نور مُحَمَّد (ص) مَن کُنُونِ نَبِستَم اِبْنِ شَهرِ فانی رَا زَنُونِ
 از برون حصن لشکرگاه شاه پُرِ هَمِی بَیْنَمِ زَنُورِ حَقِ سِپَاهِ

۱ - خ - ل : ن - ۲ - رها

نخن اول

خدمه در خیمه طناب ، اندر طناب شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش نهلکه است حکم (امر) لا تلقوا بغیر داب دست

و آنکه مردن شد ببیشش فتح باب

سار عوا آیدمر او را در خطاب

در معنی آن حدیث که « من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن كره لقاء الله كره الله لقاءه » وایله اشار قدس سره :

مرک هر کس^۱ ای پسر هر نک اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
بیش ترک آئینه را خوش رنگی است پیش رنگی آینه هم رنگی است
هر که بوسف دید جان کردش فدا هر که گر گس دید بر گشت از هدا
ایکه مینرسی ز مرک اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تو است نی رخسار مرک جان تو هم چون درخت و مرک برک

از تو رستست از نکوی و از بد است

ناخوش و خوش بر ضمیرت از خود است

حکایت بلال حبشی رضی الله تعالی عنه که در هنگام مرگ با شادی تمام
وفات میکرد و کلماتش را محل تعزیت بود و او را وقت تنبیت کما اشار الیه المولوی
قدس سره العزیز :

چون بلال از ضعف شده همچون هلال رنگ مرک افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا : و احراب پس بلالش گفت : نی نی و اطرب
ناکنون اندر حرب بودم ز زیست تو چه دانی مرک چه عیشست و چیست
گفت جفتش : الفراق این خوش خصال گفت : نی نی الوصال الوصال
گفت : امشب در غریبی میروی از تبار و خویش غایب میشوی
گفت : نی نی بلکه امشب جان من مبرسد خود از غریبی با وطن

۱ - خ ل : هر يك

لب لباب مثنوی

گفت: رویت را کجا بینیم ما گفت: اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است گر نظر بالا کنی نی سوی پست
گفت: ویران گشت این خانه دریغ گفت: اندر مه نگر، منگر بمیغ
کرد و بران تا کند معمور تر قوم انبیه بود و خانه مختصر
من گدا بودم در این خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مرشهان را مونس است مرده را خانه مکان گوری بس است

انبیا را تنک آمد این جهان

چون شهان رفتند اندر لامکان

دریات آنکه چون انبیا و اولیاء علیهم السلام بحیوة ابدی خود شناسا
شدند، ظهور مرگ را که دروازه آن شهر است غنیمت می‌شمارند کما اشار الیولوی
قدس سره العزیز :

انبیا را چون بوصل افتد نظر دانکه ابشانرا اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن
هاون گردون اگر صد بار شان خورد کوبد اندر ابن گلزارشان
اصل ابن ترکیب را چون دید اند از خیال و وهم کی ترسیده اند
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ کس نگوید برفوات هیچ هیچ
جان مجرّد گشته از غوغای تن می پرد با پیر دل بی یای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان خسبد و بمند بخواب او گلستان
گوید: ای یزدان مرا در تن مبر تا در این گشن کنم من کز وفّر
گویدش یزدان: دعا شد مستجاب وَاَمْرُو وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بالصواب
اینچنین خواب از بیننی^۱ خوش بود مرگ ندهد بهجت میرود

۱ - خ ل : خوابی بیننی

عین اول

خُلق گوید مُرد مسکین آفلان
تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گرتن من همچو تنها خفته است
هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرين بود
چه غمست از تن که در سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون
نعره با لب ت قومی بعلمون
پس کسانی کر جهان بگذشته اند
لایندو در صفا آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان
همچو اختریش آن خوربینشان
گر زقرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدنما محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین
تأبای دو جهان بابی یقین
هر ا گرانی و کسل خود از تن است
جان زخفت جسم در پیر بدنست
غفلت از تن بود چون تن روح شد
ببند او اسرار را بی هیچ بُد

رشفه هفتم

در بیان مرگ اختیاری که او را قیامت وسطی گویند که عبارت است از
ایعاش بعد از موت ارادی بسوی حیوة قدسیه ابدیه چنانکه گفته اند :
بالاراده تحیی بالطبیعه و حکیم الهی فرموده :

بمیرایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش ازما

ونکنه «اومن کان میتاً فاحیثناه» عبارت از این است و سر «موتوا قبل ان تموتوا»
اشارت بدین و حاصل سخن این است که سالک باید که در زمان حیوة فانی جان باقی
بیدا سازد که چون جان عاریتی و استاند جان زنده ابد باشد و الیه اشار حضرت المولوی
قدس سره :

مرگ پیش از مرگ امن است ابفتی
اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن

لب لباب مثنوی

باد تند است و چراغم ابری	زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کردن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی این بمیرد ناگهان	بیش چشم خود نهد آتشمع جان
سر موتوا قبل موتوا این بود	که پس از مردن فراغتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر	در نگیرد با خدا ای حیلہ گر
یکعنایت به زصد کون اجتهاد	جهد را خوفست از صد کون فساد
وانعناۃ هست موقوف ممان	تجربت کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بیعنایت نیز نیست	بیعنایت هان وهان جائی مایست
جان بسی کندی و اندر برده ای	زانکه مردن اصل بد ناورده ای ^۱
تانیمری نیست جان کندن تمام	بسکمال نرد بان نائی پیام
چون زصد پایه دوپایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن يك گز زصد گز کم شود	آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت ^۲ جان کندن دراز	مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان	دانکه پنهان است خورشید جهان
بی حجابت باید اسرار لباب	مرک را بگزین و برد آن حجاب
نه ^۳ چنان مرگی که در گوری روی	مرک تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت وان طفلی بمرد	رومئی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد، هیأت خاکی نماند	غم فرح شد، خار غمناکی نماند
هین زچه معلوم گردد این زبعث	بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اوّل مردنست	زانکه بعد ^۴ از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابداًل حق آگاه شد

۱- خ ل : نامرده ای ۲- خ ل : هست ۳- خ ل : نی ۴- ح ل : بعث

غین اول

عجمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جوئیم علم؟ از ترك علم
 از کجا جوئیم هست؟ از ترك هست
 هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده‌ای کو از عدم آمد پدید

ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیاء در هر آنی و باز نمودن
 حقایق آن و شرح ظهور آن‌ها اشار الیه حضرت المولوی قدس الله تعالی سره العزیز
 گزر دودیده مُبدل و انور شود این جهان منتظم محشر شود
 در همه عالم اگر مرد، از زلند دمبدم در نزع و اندر مردند
 و این مسئله مزید شرحی می‌خواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و
 بنای این سخن بر نکته ایست که شیخ اکبر قدس الله سره الازهر در فص شعبی
 از فصوص الحکم می‌آورد و بدان صورت فاعده کلیه العراض لایقی زمانین که
 نزد حکما اصلی تمام است تمهید می‌فرماید و حاصل آنست که عالم عبارتست از
 اعراض مجتمع در عین واحد، یعنی حقیقت هستی مطلق و در این سخن حضرت
 صاحب گلشن راز می‌فرماید :

من و تو عارض ذات و جودیم
 و از این نکته باز توان یافت و آن اعراض که دانستی مع الانفاس، والاتات
 متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی عالمی با جواهر و اعراض بعدم می‌رود و در
 همان آن مثل آن بوجود می‌آید و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند
 کما قال الله تعالی: «بل هم فی لبس من خلق جدید» و از جمله اسراری که در این باب
 گفته‌اند: یکی اقتضای آثار اسماء متقابل است بعضی لطیفه چون المحبی والمعبد
 و برخی قهریه چون القهار و المعیت که همه آنها دائماً در کارند و هجیک را

۱ - خ ل : مرآت

ب لباب مثنوی

تعطیل جایز نیست؛ پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت رحمانیت بروی افاضه وجود کند بعد از آن بسبب قهر احدیت که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ بر مقتضای رحمت رحمانیت بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن نابی بقهر احدیت مضمحل شود و باز تعین دیگر بر رحمت رحمانیت ظهور کند و هکذا الی ما شاء الله. پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود میآید و محجوبان بی شعور بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال گدان می رند که وجود عالم بر یک حالت و درازمه متوالیه بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشانرا گمانست و حضرت قطب العارفین مولانا عبدالرحمن جامی «دامت ظلال حقایقه اشاره بدیصال فرموده :

چیز بکه نمایشش بیک منوال است و اندر صفت وجود دبریک حال است
در بدو نظر گر چه بقائی دارد آن نیست بقا تجدد امثال است
و این حشریست که درویشان آنرا قیامت نقد و ساعت حاضر خوانند و هم عارف رومی فرماید :

اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوئیست زین حشر بیخبرند این مردم حشری
قال الله تعالی: « و اما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب » و فی الواقع بینندگان مناظر تحقیق که دیده دل بکحل الجواهر ان دلربکم فی ایام دهر کم نفحات الا فتعرضوا لها « منور است از این حالت نیک باخبرند و پیر مثنوی در خزانه مثنوی جوهری چند از این سر رشته در رشته نظم و بیان کشیده میفرماید :

هر نفس نو میشود دنیا و م بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد مستمری می نماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز
ابن درازی مدت از تیزی صنع مینماید صورت انگیزی صنع

عین اول

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست	مصطفی فرمود دنیا ساعت است
هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی ز ایشان ولی	آمد نشان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان	میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد این چنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدین مانند نی	همچونی اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر

فکرت هر روز را دیگران

در این آیات حضرت مولوی اشارتی میفرماید بسر این معنی که لای تجلی الله
فی صوره مرتب و اینچنانکه کل یوم هو فی شأن بر غرقه جلال جلوه مینماید

بیت

کل یوم هو فی شأن چه شانست وجه شان	یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست	هر زمان نشاء دیگر شود از پرده عیان
و بجهت این است که صوفیان غنیمت می شمردند اوقات را و بی برند با سرار	
هر آبی از او و هر دم وقوع هر شانی در او و اینکه ایشان را این الوقت گویند هم	
بدین سبب است که اشارت موای :	

صوفی این الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	نقد را از نسیه خیزد نیستی
هان بیا ای جان و صد جان جهان	خوش غنیمت دار وقت این زمان
در مدزد آن روی مد از تبر و آن	سر مکش زین جوی ای آب روان
چون بینی بر لب جو سبزه هست	پس بدان از دور کاینجا آب هست
تازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل

لب لباب مثنوی

تالب جو خندد از ماء معین

در لب جو سر بر آرد یاسمین

و سخنانی که متعلق باوقات و آتاست عنقریب انشاء الله تعالی در اول عین نانی مذکور خواهد شد .

رشدۀ هشتم

در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان : بد آنکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است : یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت الاعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و مآلای سبزه و مناکیح بهیه دارد که واکم فیها مانتهی انفسکم اشاره بدین است و این جنت نفس است . دوم : جنت وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال مبادعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرنون الفردوس سوم : جنة الصفات است و آنرا جنت معنوی نیز گویند و آن از تجلیات اسماء و صفات الهیه است و این جنت دل باشد که فادخلی فی عبادی و ادخلنی جنتی . چهارم : جنة الذات و آن مشاهده جمال احدیت است و آن جنت روح است و گفته اند : جنت عبارتست از قرب حقیقه الی با تفاوت درجات آن، چنانکه دوزخ اشاره است ببعده و حرمان از آنحضرت با اختلاف درجات آن و حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نفوس و شرر طبایع ایشان و رسوخ هیئات رده که متعلق است باور سفلی در ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست ؛ بدین قدر کفایت کرده میشود و الکافی هو الله و حضرت مولوی بر سیل رمز وایما در باب بهشت میفرماید :

حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارهای بجان و زشت^۱
چون درو دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

۱ - خ ل : دیوارهای خاک و خشت

هم درخت میوه هم آب زلال بابهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت رانه زآلت بسته اند بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بناز آب و گل مرده بداست آن بنا از طاعت زنده شده است
این باصل خویش ماند پرخلل وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر وقصر و هم تاج و ثیاب بابهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زندگی دارا الخلود در زبانم چون نمیآید چه سود
دریان قصوری قصور بهشت و نعیم در میان آن برسبیل کنایه علم من علم و
فهم من فهم» و اله اشاره حضرت العولوی قدس سره :

گر نخواهد زیست جان بی این بدن پس فلک ایوان که خواهد شدن
ورنخواهد بی بدن جان تو زیست فی السماء رزقکم روزی کیست
درفتی در لولتها چرب و شریف وارهی زین روزی ریزه کثیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری میدروی پاک و سبک همچو پری
کونه حبس باد و قولنجت کند چار مبخ معده آهنجست کند
آن طعام الله قوت خوشگوار برچنان دریاچو کشتی شو سوار
بو که از تأثیر جوی انگبین شهد گردد دینت این زهر کین
یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر برورش باید دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر مست گردی تویری از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ات را سبزه ای پیدا شود خارزارت جنت المأوی شود

بو که از عکس بهشت چار جوی

جان شود از یاری حق یار جوی

لب لباب مشنوی

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست ، چهار چشمه در این عالم بیدار است ؛ اما آنها پاکست و مطبق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن این نیز اشارتی شیرین هست که «من لم ینقلم یدر

عرش معدن گاه داد و معدلت	چار جو در زبر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهید جاودان	جوی خمر و دجله آب روان
پس زعرش اندر بهشتستان رود	در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گر چه آلوده است اینجا هر چهار	از چه ؛ از زهر فهای ناگوار
جرعه ای بر خاک تیره ریختند	زان چهارو ، فتنه ای انگیختند
تا بجوبند اصل آنرا ابن خسان	خود بدین قانع شدند این ناکسان
شر داده پرورس اطفال را	چشمه کرده سنیه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را	چشمه کرده در غناب از اجترا
انگبین دارو تن رنجور را	چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر زرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول

تو بدین قانع شدی ای بوالفضل

ای درویش : اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن . اخلاق حمیده و صفات پسندیده تست . هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و حکیم الهی از این معنی خبر میدهد آنجا که میفرماید :

فعل تو تخم دوزخ است و بهشت
خواجہ تادرنہا دخیوش چه کشت
و حضرت مولوی معنوی در این باب میفرماید :

چون سجودی بار کوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت

غبن اول

<p>چون زدستت^۱ رست ایثار و زکوة آب صبرت، آب جوی^۲ خلد شد ذوق طاعت گشت جوی انگین این سبها چون بفرمان تو بود هر طرف خواهی روانش میکنی آنصفت در امر تو بود این جهان چون بامر تست اینجا ابن صفات آن درختان مر ترا فرمانبرند و هم چنین احوال و احوال درکات دوزخ نیز، صور افعال ناشایست و خصال ناپایست، خواهد بود،^۳ كما اشار حضرة الموالوی قدس سره :</p>	<p>گشت این دست آنطرف نخل و نبات جوی شیر^۴ خلد، مهر تست و^۵ ود^۶ مستی و شوق تو جوی خمربین چار جو هم مر ترا فرمان نمود آن صفت چون بدجنانش میکنی هم در امر تست آن جوها ردان پس در امر تست آنجا و ان جزات کان درختان از صفات با برند و هم چنین احوال و احوال درکات دوزخ نیز، صور افعال ناشایست و خصال ناپایست، خواهد بود،^۳ كما اشار حضرة الموالوی قدس سره :</p>
--	---

<p>چون زدستت ظلم^۱ بر مظلوم رست چون زخشم آتش تو در دلهای زدی آتشت اینجا چو مردم سوز بود آتش تو قصد مردم میکند آن سخنهای چومار و کز دمت اولیا را داشتی در انتظار وعده فردا و پس فردای تو خشم تو تخم سعیر و دوزخست کشتن این نار نبود جز بنور گرتوبی نوری کنی حلمی بدست^۳</p>	<p>آن درختی کشت ارا و زقوم^۲ رست مایه^۴ نار جهنم آمدی آنچه از وی زاد، مرد افروز بود نار کر وی زاد هم بر تو زند مار و کزدم گشت و میکبرد دمت انتظار رستخیزت گشت نار انتظار حشر آمد، وای تو هین بکش این دوزخ را کابن^۵ فحشت^۶ نُورِک اطفأ نارنا نحن الشَّکور آتشت زنده است و درخا کستراست</p>
---	---

۱- خ ل : زخم ۲- دام ۳- خ ل : گرتوبی نوری حلمی بدست

لب لباب متنوی

این تکلف باشد و رو پوش هین نار را نکشد بغیر نور دین

تانبینی نور دین ایمن مباح

کاش پنهان شود یکر و ز فاش

ایدرویش : نار حرمان بانور ایمان جمع نشود؛ اما چون کافر از آن نور
محروم است ، بعد از این آتش موسوم است کما اشار الدولوی :

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست مغز را باهیچ ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله زن بهر پختن دان نه بهر سوختن

الخبیثات الخبیثین واجب است زشت راهم زشت جفت و ناسب است

نار از شیطان و نور از حق بود نور حق با نار کی ملحق شود

نوربان مر نور حق را طالبند کافران هم نار خود را جاذبند

اصل نورانی همه روشن بود اصل ظلمانی همه گامزن بود

کافران چون جنس سبّین آمدند نار دوزخ را خونس آئین آمدند

مؤمن از هر خدا باید ایمان

نار دوزخ شد سزای کافران

دربان آنکه هشت و دوزخ هر دو از عاشق گریزانند و ترسان؛ دوزخ از
سردی آتار خویش و بهشت از کسادی بارار خویش ، چنانکه عارف محقق در
این باب گفته است :

بسوز سینه ، جنت را بسوزم بآب دبدبه ، آتش را دهم نم

و کما اشار الماوی قدس الله سره :

عشق بس گرمست اندر لامکان هفت دوزخ از شرارش بك دخن

زاتش عاشق از ابنرو ای صفی مبدود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم ورنه زانشهای تو مُرد آنشم

۱ - خ ل : بود

عین اول

گویدش جنت گذر کن همچو باد^۱ ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمی، من خوشه چین من بتم تو ولایت‌های چین
هست لرزان زو جیم و هم جنان
نه مرا اینرا نه مرا آنرا زو امان

۱ - خ ل؛ که بگذر همچو باد

عین ثانی

در بیان دقایق اسرار طریقت

و این عین که بحر معانی را منبع همه تواند بود، نکهٔ عینا فیها تسمی سلسیلاً اشارت بدوست بشش نهر قسمت پذیر می‌گردد.

نهر اول

در بیان آنکه آنچه سالک را در بدایت^۱ طریقت بکار آید و احتیاج این مباحث بی آن مقدمات نشاید و فرات نکات این نهر بچهار رشحه تشنگان صدیان مفازة استخبار را سیراب می‌گرداند و هو المفیض الجواد .

رشحه اول

در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی که «ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتمرضوا لها» و بوی بردن بدان تاباسب آن روشنائی آشنائی در درون دل افتد و اله اشار قدس سره :

گفت پیغمبر که نفحاتی حق اندر این ایام می‌دارد سبق
گوش و هوش دارید این اوقات را در رُبائید اینچنین نفحات را

۱ - خ : سلوک طریق

عین ثانی

نفسه آمد مر شما را دید و رفت
هر کرامی خواست جان بخشید و رفت
نفسه دیگر رسید، آگاه باش
تا از این هم وانمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بود کان زمین
می رسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی ز کام
تا که ریح الله آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کل است
بوی آن گدازد و سرو و سنبل است
بوی گل دبدی که آبجا گل نبود
جوش مل دیدی که آبجا مل نبود
بوقلا و زاست و رهبر مر ترا
میکشد تا خاد و تا کوثر ترا
آن بود بمی که آن بوئی برد
بوی او را جانب روئی^۱ برد

هر که بولش نیست بی بینی بود

بوی آن بو نیست کو دینی بود

تمیّل کردن تن به مهمانگاه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این مهمانان
غیبی که خون بروند باز نیایند، بلکه آینده . می دیگر باشند چنانکه در حشر تقد
دانستی و الحال نکته ای چند دیگر خواهی داشت که اشارت اولوی :

هست مهمانخانه تن ای جوان
هر صبا حی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب و س
دردت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز
آند اندر سینه ات ای با تمیز
نرا ایجان بجای شخص دان
زانه شخص ارفکر دارد قدر و جان
فکر در سینه در آید نو نو
خند خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد مقصد
شیر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمریکه هر روزی از آن
کس نداند قیمت او در جهان
عمر تو مانند همیان زراست
روز و شب مانند دینار اشمر است

۱ - خ : کوئی

لب لباب مشوی

میشمارد، میدهد زر بیوقوف تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز 'که بستانی و نهی بجای اندر آید کوه از آن دادن زیبای
بس بنه بر جای هر دم را عوض تاز عمر خویش وایایی غرض
بر زمان خوش هراسان باشی تو

همچو گنجش خفیه کن لی فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حبه بی بدل. پس مغنم
باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی و قوت شباب و صحت
بدن که اینها همه اسباب کسب کمالند کما اشار :

ای خلک آنکس که او ایاه خویش مغنم داند، گذارد و ام خویش
اندر آن ایاه کنی قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ ساز و تر مرساد بد در بغی باز و بر
بس از آن کبابه بری در رسد گردنت بندد بجدل من مسد
خالک شوره گردد و در زمان و مست هر گراز شوره نبات خوش ترست
آن رخی که تاب او بد ماه وار شد به پیری همچو پشت سوسمار
و آن قد رعنائی نازان چون سنان گشت در پیری دوتا همچون کهان
این خود آثار غم و پثر مرد گiest هر یکی زبنها رسول مرد گiest
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق نیست از پیری تن نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ذره ذره در شعاع نور شوق
و آنکه آتش نیست باغ بی ثمر که خزانیش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سباه زرد و بیمغز آمده چون تل کاه
روز بیگه 'لاشه لنگ و ره دراز کار گه و بران، عمل رفته ز ساز

عین نانی

تا نمرده^۱ این چراغ پُر گهر هین قتیله^۲ ساز و روعن زودتر

پند من بشنو که بند تن قویست

کهنه بیرون کن گرت میل نوبست

دربان آنکه هر روز از عمر عزیز بهوض قدری خرج بهرود آدرمی نگری

بجز حسرت و ندامت هیچ نمی ماند، کما اشار المولوی قدس الله سره :

هین و هین ای راهرو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بینگه گشت و وقت کشتنی جز سیه روئی و فعل زشت نی

اطلس عمرت بمقراض شهور کرد باره باره خیاط غرور

ایندوروز که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود

هین مگوفردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت و کاسد شد عمل همین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرت و سرمایه وسوداست هین وقت قدرت را نلهدار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود ببش از رکان و زر گیرند زود

سیم بر بایند زبن گون بیچ بیچ سیم از کف رفند وان کرباس بیچ

اینجهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خریم

گر کنند کرباس پانصد گرسناست ساحران نه او ز نور ما مهتاب

چون ستد او سیم عمرت ایرهی

سیم شد کرباس نه کیسه تهی

تمیل از حکایت آن گل خواره که در گل خوردن میافزود و از شکر بودن

میگاست و از زیان خود خبر نداشت کما اشار المولوی :

پیش عطاری یکی گل خواره رفت تا خرد ابلوچ قند خاص^۳ زفت

پس بر عطار طرار دودل
گفت گل سنگ ترازوی منست
گفت هستم در مهمی قند جو
گرداری سنك و سنگت از گبلاست
پس برای کفه دیگر بدست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
چون نبودش تیشه‌ای او دبر ماند
رو بش آنسو بود و گل خور باشگفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی از گل من می‌بری
تو همی ترسی زمن ایک از خری
چونکه خواهی مرشکر را آزمود
ای همه سرمایه را داده زدست
عاقبت تو رفت خواهی نا تمام
در کهال کارها چندین مکوش
بر خبر باش از خود و اوقات خود
بیش از آن کاشکسته گرد کاروان

موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخريدنست
سنگ میزان هر چه خواهی باش کو
ابن به و^۱ به گل مرا میوه داشت
هم بقدر آن شکر را میشکست
او بجای سنگ آن گلرا نهاد
مشتر را منتظر آنجا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من قند از امتحان
کد فروز نرین بدزدای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود میخوری
من همی ترسم که کمتر میخوری^۲
پس بدانی احمق و غافل که بود
چند بی سرمایه بتزانی نشست
کارهایت ابر و نان تو خام
جز بکاری کان بود در دین مکوش
پاسبان خویش شو در نیک و بد
آزمان چوبک بزنی ای پاسبان

بعد از آنکه دزد کالاها ربود

بیمده فریادها کردن چه سرد

تمثیل از حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و بردن رختها فریاد میکرد

۱- خ ل : به بود ۲- خ ل : که تو کمتر خوری

عین ثانی

این تمثیل جهت جمعیت که بعد از گذشتن عمر، آغاز فریاد کنند که «یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله» و این بیت حضرت «شیخ فریدالدین عطار؛ قدس الله سره العزیز در اینجا مناسب است :

چون توانستم ندانستم ^۱ چسود	چون بدانستم، توانستم نبود
والیه اشار حضرت المولوی :	
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد
روزشد؛ بیدار شد آن کاروان	دبد رفقت رخت و سببم و اشتراک
پس بدو گفتند: کسای حارث بگو	که چه شد این رخت و این اسباب تو؟
گفت: دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از بېشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تلر بک	پس چه مگردی چدای تو مرده رنک؟ ^۲
گفت: من بکن بدم ایشان گروه	باسلاح و با شجاعت، باشاوه
گفت: اگر در جنگ کم بودت امد	نعره ای زن کای ارمان، ارجهبد
گفت: آندم کارد نمودند و تنغ	اند خمس و رند شصت بمدرغ
آن زمان از ترس من بستم دهان	این زمان فراد و همهای و فغان
آن زمان از ترس بستم این دم	این زمان چند اندم خواهم مدغم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمک باشد اعون و فاضحه
گر چه باشد بی نمک اکنون چنین	هست غفات بی نمک زو تقین

همچنین هم بی نمک مینال، باز

که ذلیلانرا نظر کن ای عزاز

این سخنانی که گذشت، مناسب حال کسانیست که وابسته وقت و حال باشند؛ اما جماعت دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند، کار کار ایشان است و وقت و حال در تحت اختیار ایشان، چنانکه حضرت مولیا قدس الله تعالی سره العزیز میفرماید:

۱- خ ل؛ ندانستن ۲- خ ل: چون نکردی جنک ای مرده رنک

صوفی ابن الوقت باشد در مژال
 هست بسیار اهل حال از صوفیان
 آنکه او موقوف حالست آدمیست
 هست صافی غرق عشق ذوالجلال
 حالها موقوف عزم و رای اوست
 میر احوال است نه موقوف حال
 چون بگوید، حال را فرمان کند
 کیسهای حال باشد دست او
 آنکه او موقوف حالست او مهست
 منتهی نبود که موقوف است او
 لامکانی که اندر او نور خداست
 ماضی و مستقبل ایجان از تو است
 هر که عاشق گشت رست از وقت و حال
 غرق آن نوریکه او لم بولد است
 اینچنین عشقی بجوگر زنده ای
 جمله تلوننها ز ساعت خاسته است
 چون ز ساعت ساعتی بپرون شوی
 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
 پیش ماصد سال و یکساعت بکیست
 آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
 سیصد و نه سال آن اصحاب کشف

لیک صافی فارغ است از وقت و حال
 نادر است اهل مقام اندر میان
 که^۱ بحال افزون و بی او در کمیست
 فارغ از اوقات بایککنور^۲ حال
 زنده از نفخ مسیح آسای اوست
 بنده آن شاه باشد ماه و سال
 چون بخواهد، جسمها را جان کند
 دست جنباند، شود دل مست او
 که گهی افزون و گاهی در کم است
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست
 هر دو یکچیزند بنداری دواست
 غرق شد در بحر عشق ذوالجلال
 لم یلدالم بولد او خود ایزد است
 ورنه رقت مختلف را بنده ای
 رست از تلون که از ساعت برست
 چون نماند محرمی بیچون شوی
 ز آنکه آنسو جز تحیر راه نیست
 که دراز و کوتاه از ما منفکی است
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
 پیششان بکروز بداند و لطف

۱- خل؛ کو ۲- خل؛ یکسوز

دین ثانی

وانگهی ننمود شان یکروز هم که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال
در گلهستان عدم چون بیخود نیست مستی از سُغراق لطف ایزد بست
روزها گر رفت گور و پاک نیست تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

رشحه دوم

در بیان توبه که باب الابواب است، یعنی اول مراتب قربت بحقیقتعالی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانکه در رشحه سابق گذشت؛ اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوام است و در نهایت حال رجوع است از ظهور بقیه انانیت و این توبه خواص است و بزرگی در این باب گفته است؛

عام را توبه زکار بد بود خاص را توبه زدید خود بود
اما توبه عوام مبنی بر سه اصل است: اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده است. دوم: رجوع است بحضرت تواب در حال سوم: عریضت بر ترک آن در مستقبل و این را توبه نصوح خوانند و این نوع توبه کار مردانست و خلعت -
التائب من الذنب کمن لا ذنب له، برقد این نوع تائب راست میآید کما اشاره حضرت العولوی قدس الله تعالی سره العزیز:

توبه مردانه کن آور سر بره^۱ که فمّنْ بَعْمَلٍ بِمِثْقَالِ یَرَّة
در فسون نفس کم شو غره ای ککافتاب حق نبوشد ذره ای
توبه را از جانب مغرب دری باز باشد تا بوقت محشری
هست جنت را ز رحمت هشت در یکدرش توبه است زان هشت ای پسر
آلهمه گه باز باشد گه فراز وان در توبه نباشد جز که باز
تا ز مغرب بر نزد سر آفتاب باز باشد آن در از وی رو متاب

۱ - حل: توبه کن مردانه رو آور یره

هین غنیمت دان که در بازاست زود رخت آنجا کش، بکوری حسود
از پدر آموز کادم در گناه خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را بر دو پای استاد استغفار را
رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا گفت و بس چونکه جانداران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آمدند نعره اِنَّا ظَلَمْنَا می زنند
هین مگو فردا ازین پس احتراز^۲

که زبخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و زلت ذاتی او نیست بلکه عارضی است ضرورت جانب توبه اش کشد و اگر برعکس بود، قضیه نیز منعکس گردد و اگر قضیه برعکس باشد، حکم نیز منعکس خواهد بود چنانکه در این باب حضرت موای معنوی قدس الله تعالی سره میفرماید :

آن بد عاریتی باشد که او آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلش عاریه بُد لاجرم اندر ضمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بایس ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت : « انظرنی الی یوم الجزا » کاشکی گفتی که ثبنا رَبَّنَا
آن مُزور از خدای پاك فرد تاقیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه، جان فرسودنست مرگ حاضر، غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوشبود بی خدا آب حیات آتش بود
گریه کردی تونامه عمر خویش توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخس ایندم است آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بدیخ عمرت را بده آب حیات تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند زهر پارینه از این گردد چوقند

۱- حل : ربنا ۲- خ ل هین مکن زمین پس فراگر احتراز

ای تو از حال گذشته توبه جو
هر دلیرا توبه هم دستور نیست
لیک استغفارهم در دست نیست^۱
می بیاید آب و تابی توبه را
آتش و آبی بیاید میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی بروید سبزه ذوق وصال؛
توبه کن و زخورده استقراغ^۲ کن
حیله های تیره اندر داوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز
ما^۳ پیوشم ز بنده پروری
تمنیل از حکایتی^۳ در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گاهان بنده به ستر
کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمی گیرد؛ اما فی الحقیقه نه چنانست که
اینکس را گمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن است، ولی
جاهل از این معنی غافل می باشد که : ان بطش ربك الشدید و الیه اشار حضرت المولوی
قدس سره :

آن یکی می گفت در عهد شعب
چند دید از من گناه و جره ها
حق تعالی گفت در گوش شعب
که بگفتی چند کردم من گناه
عکس مگویی و مغلوب ای سفيه
که خدا از من بسی دیده است عیب
وز کرم بزدان نم بگردد مرا
در جواب او فصبح از راه غیب
وز کرم نگرفت در جرم اله
ای رها کرده ره و بگرفته تبه

۱ - خل : هر کس را توبه اندر دست نیست ۲ - خل : گر ۳ - خل : حکایت

لب لباب مثنوی

چند چندت گیرم و تو بی خبر
رنگ تو برتوست ای دیک سیاه^۱
بر دلت زنگار بر زنگارها
گر زند آن دود بردیک نوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
چون سیه شد دیک بیس تأثیر دود
چون کند اصرار و بد پیمه کند
توبه نندشد دگر شیرین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو
دل بستگی همچو سنک و روی گشت
یک نشاء اینکه میگرددورا
از نماز و از زکوة و غیر آن
طاعتش لغز است و معنی لغز نه
می کند طاعات و افعال سنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
دائمه بی مغز کی گردد نهال
در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه، موجب نزول بلا بلکه سبب مسخ
و غضب خداست، چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علی نبینا و علیه
السلام و اهل مائده از قوه عیسی ع و «اوفو بعهده الله اذا عاهدتم ولا تقضوا الایمان
بعد تو کیدها واقع شده والله اشار :

نقض میثاق و شکست توبهها موجب لعنت بود در انتها

۱ - خ: زانکه تو برتوست این رنگ سیاه ۲ - خ: رنگ بیخ

تقاضی عہد و توبہ اصحاب سبت
پس خدا آن قوم را بوزینہ کرد
اندر ابن امت نبد مسخ بدن
مسخ ظاهر بود اہل سبت را
از رہ یس^۱ صدہزاران دگر
توبہ کن مردانہ و چون ابلہان
ہم چو کم عقلی کہ از عقل تباہ
سخرۂ ابلیس گردد در زمن
در سرآید ہر زمان چون اسبلنک
می خورد از غیب بر سر زخم او
باز توبہ می کند با رای^۲ سست
توبہ می آرند ہم پروانہ وار
ہمچو پروانہ ز دوران بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت
بار دیگر بر گمان طمع^۳ سود
بار دیگر سوخت ہم واپس بجست
باز از یادش رود توبہ و این^۴
چون ندارد تخم صدقی کاشتہ
گرچہ بر آتش زند دل مہزند
تنبیل دریان حال کیکہ در دست مکر شیطان اسیر است و بواسطہ
ظلمت غفلت از خود و از حال خود بخیر است والیہ اشارۃ المولوی :

۱ - خل : از سراین ۲ - خل : از ۳ - خل : جو ۴ - نالہ

لب لباب مثنوی

سر فیه ای بشنید در شب معتمد
 بر گرفت آتش زنه کاتش زُند
 دزد آمد آن زمان پیش نشست
 چون گرفت آسوخته میگرد پست
 می نهاد آنجا سر انگشت را
 تا شود استاره آتش فنا
 خواجه گفت این سوخته نمناک بود
 می مرد استاره از تیش زود
 خواجه می پنداشت کو خود میمرد
 آن نمیدید آنکه دزدش می کشد
 بسکه ظلمت بود و تازیکی ز پیش
 می ندید آتش کشیرا پدش خویش

اینچنین آتش کشی اندر داش

دبده کافر نبیند از عمش

پس مرد فرزانه آست که برور شیطان فریقه نگرده و قدم در عالم توبه
 نهد و فردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکارها ابلیس و مصایید او آست
 که ناشکیبای مصطفی شہوت را می فریبد (ع) «کامروز گنه کنید فردا توبه» این
 همان حکایت درد شکم نقد است و فایده نسیه. ایدرویش : عذر فردا را عذر فردا
 می باید قال علیہ السلام: «یا کھم و التوئف فی التوبه فانه من مکر الشیطان» کما اشارہ
 المولوی قدس سرہ :

تو چو عزم دین کنی در اجتهاد
 دیو با لگت برزند اندر نهاد
 همن مرو آنسویند بش ایغوی
 کہ امیر رنج درویشی شوی
 بینوا گردی زیاران و ابری
 خوار کردی و پشیمانی خوری
 تو زبم بآنک آن دیو لعین
 واگر بزی در ضلالت از یقین
 کہ هلا فردا و پس فردا مر است
 راه دین بویم کہ مهلت پیش ماست
 مرگ بمی باز گو از چپ و راست
 می کشد همسایه را تا بانک خواست
 باز عزم دین کنی از بیم جان
 مرد سازی خویشتن را یکزمان
 بس سلاح از علم سازی و حکم
 کہ من ابن جند هوا را بشکنم

باز بانگی برزند بر تو ز مکر
 باز بگریزی ز راه روشنی
 سالها او را بیانگی بنده‌ای
 هیبت بانگ شیاطین خلق را
 که چنان نومید شد جانسان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 بانگ دیوان ، گله بان استقیاست
 هین مرو از بانگ دیواز ره بدر
 تمثیل از قصه کودک طبعان
 و باخر در وادی حسرت و ندامت ضایع بمانند
 کما اشار المولوی المعنوی قدس سره :
 دزد از نا که قبا و کفش بُرد
 کان کلاه و بدرهن رقتش زیاد
 رو ندارد کد سوی خانه رود
 ناله برداشت و اُمّ و اباه
 ره ندارم تا سوی خانه روم
 حسرت جامه مرا بس تا زیم
 نور چشم تو در آخر همچن
 باز دادی رخت و کشتی مرتعب
 روز را ضایع مکن در گفائوی
 نیم عمر از غصدهای دشمنان
 غرق بازی گشتند ما چون طفل خورد
 پیش از آنکه شب شود جامه بجوی
 نیم عمر از آرزوی دوستان
 جبهه را برد این ، کله را آن ببرد

لب لباب مثنوی

نك شبانگه! اجل نزيك شد	خَلَّ هذا اللعبَ بَشِكْ لا تعدا ^۱
هين سوار توبه شو در جستجو	بو كه يابی دزد را گيري گلو
هين سوار توبه شو در دزد رس	جامه ها از دزد بستان باز پس
مركب توبه عجائب مركب است	برفلک تازد بيك لحظه زيست
ليك مركب رانگه ميدار از آن	كه بدزدید آن قبايت را نهان
تاندزدد مركبت را نيز هم	پاس دار اين مركبت را دمبدم
هم خر و خرگير آنجا در گلند	غافلند اينجا و آنجا افلند
جز كسانی را كه واگردند از آن	در بهار فضل آيند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذير	امر او گيرند و او نعم الاهيمير
چون برآرند از بشيمانی انين	عرش لرزد از ابن المذنبين ^۲
آنچنان ارزد كه مادر بر واد	دستشان گيرد ببالا بر كشد
كه خدا تان واخریده از غرور	نك رياض فضل و نك رب غفور
عمرها غرق رياضت بوده ايد	رو بما آورده ايد ، آسوده ابد

ر شحه سوم

در بيان صحبت نيكان و بوسنن بدیشان؛ بدانكه سالک را هيچ شربتی عدا از توبه سازگارتر از صحبت پاكان نيست و از جماعتی كه ايناي جنس نباشد، فرار نمودن چه ايشان شياطين الانسند و بوسوسه ايشان باز خيالات فاسده روی می نمايد ، ونعوذ بالله من الجور بعد الكور واليه اشار :

هر كه خواهد همنشینی با خدا	گو نشين اندر حضور اوليا
از حضور اولياء گر بگسلی	تو هلاكي زانكه جزوی نه گلی
چون شوی دور از حضور اوليا	در حقيقت گشته ای دور از خدا
ای دل آنجا رو كه با تو روشنند	وز بلاها مرتورا چون جوشند

۱- بش به معنی فرج، بشك تعد؛ یعنی جهدك به خص - خَلَّ هذا اللعب الی بَشِكْ تعد ۲- زاری گناهكاران

در میان جان ایشان خانه گیر
هر که باشد همنشین دوستان
هر که بادشمن نشیند در زمن
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که باناراست او هم سنك شد
رو آشداء^۱ علی^۱ الكفار باش
بر سر اغیار چون شمیر باش
تا غیرت از تو یاراب نگسلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند
خاك پاكان لیسى و دیوار شان
بنده يك مرد رو تندل شوى
از ملوك خاك جز بانك^۲ دهل
رو بجو اقبال را از مقبلى
همنشینى مقبلان چون^۲ کیمیاست
نار خندان باغ را خندان کند
گر توسنك صخره و مرمر شوى^۳
مهر پاكان در میان جان نشان
دل ترا در کوى اهل دل کشد
جز وهارا رویها سوى کدل است

در فلك خانه کند بدر منیر
هست در گلخن میان بوستان
هست در بستان میان گولخن
سر مكش اى راست روزان استان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در كى افتاد و عقلش دنك شد
خاك بردلداری اغبار باش
هین مكن روباه بازی، شیر باش
زانكه آن خاران عدوى این گئلند
زانكه این گرگان عدوى یوسفند
بهتر از عام و كل^۱ و گئلزارشان
به كه بر فرق سر شاهان روى
تو نخواهى دافت اى پبل^۲ سبل
هین غذای دل بده هم از دای
چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
صحبـت مردانت از مردان کند
چون بصاحبـدل رسی گوهر شوى
دل مده الا^۳ بمهر دل خوشان
نن ترا در حبس آب و گل کشد
بلبلانرا عشق بازی با گل است

۱-خل : رز ۲ - خل : خود ۲ - خ ل : بوى

کوی نومیدی مرو کامید هاست
ایخوشا زشتی که خوبش سدالیف
ایخوشا نمرده که از خوشترسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
نان مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
چون تعلق یافت نان بابوالبشر
نان چو در سفره است باشد انجماد
موم وهیزم چون حریف نار شد
حاصل این آمد که بار جمع باش
زانکه انبوهی و جمع کار وان
فقرخواهی آن بصحبت قائم است
دانش آنرا می ستاند جان زجان
دردل سالک اگر هست آن رموز
تادلش را شرح آن سازد انا
که درون سینه شرح دادیم
منفذی داری ببحر ای آب گیر

سوی تاریکی مرو خورشید هاست
وای گیلروئی که خارش شد حریف
در وجود زنده پیوسته شد
مرده گشت و زندگی ازوی بجست
زنده گردد نان و عین آن شود
تیرگی رفت و همه انوار شد
دانه چون آمد بمزرع بندر گشت
گشت بینائی شد آنجا دیده بان
نان مرده زنده گشت و باخبر
در تن مردم شود آن روح شاد
ذات ظلمانی شاد^۱ انوار شد
همچو بتگر از حجر یاری تراش
رهزنان را بشکند پشت و میان^۲
نی زبانت^۳ کار می آید نه دست
نی ز راه دفتر و نی از زبان
رمز دانی نیست سالک را هنوز
پس آلم نشرح بفرماید خدا
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
نک دار از جستن آب از غدیر

در نگر در شرح دل اندر درون

تا نیاید طعنه لا یبصرون

عین ثانی

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است ، پس هر که بانیکان نشیند و مجالست ایشان طلبد دلیل نیکوئی او باشد و هر که بآیدان صحبت دارد و مراقت ایشان جوید ، نشانه بدی او بود .

وَكُلُّ قَرِينٍ بِالْمَقَارِنِ يَقْتَدَى

والیه اشار المولوی المعنوی :

ذره ذره کاندیرین ارض و سماست	جنس خود را هدیه چرخ و کهر باست
کافران چون جنس سچین آمدند	سجین دنیا را خوش آئین آمدند
انبیاء چون جنس علین بدند	سوی علین بجان و دل شدند
ذوق جنس از جنس باشد خود یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
در جهان هر چیز ، چیزی جذب کرد	گرم گرم را کشید و سرد سرد
معه نان را میکشد تا مستقر	می کشد مر آب را تف جگر
ناربان مر ناربان را جاذبند	نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را می کشند	باقیان از باقیان هم سر خوشند
صاف را هم صافیان راغب شوند	درد را هم تبرکان جاذب شوند
روم را هم رومیان پویا نندند	زنک را هم زنگیان جویا شدند
طیبات آمد بسوی طیبین	المخیشین را خبیشانست هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
طلبه ها را پیش عطاران بین	جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زین تجاس ز بنتی انگيخته
باطلان را چه رباید باطلی	عقلان را چه خوش آبد ؛ عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نرکی رونهد

گر گ یوسف را کجا عشق آورد جز مکر از مکر تا او را خو
 هست هر جزوی بعالم جزو خواه راست همچون کهربا و جذب ک
 تمثیل از قصه جالینوس حکیم در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هی
 دو کس بی جنسیت با هم قرین نشوند چنانچه مولانا میفرماید :

گفت جالینوس با اصحاب خود که مرا تا آن فلان دارو ده
 یس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون این در را خواهند از بهر جنو
 از جنونیت تو خود دوری بسی نیست در عالم چو تو عاقل که
 دور از عقلی تو این دیگر مگوی گفت درمن کرد یک دیوانه رو
 ساعتی در روی من خوش بنگر بد چشمکم زد آستین من کش
 گرنه جنسیت بدی در من از او کی رخ آوردی بمن آن زشت
 گرنه بدی جنس خود کی آمدی کی بغیر جنس خود را بر زد
 چون دو کس بر هم زندگی هیچ شاک در میانشان هست قدری مشار
 کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبت ناجنس گوار است و لا
 عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گمراختن بد
 عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بو
 عکس هر کس را بدو^۱ ایجان ببین پهلوی هر کس^۲ که میخواهی نشی
 جمله اجزای جهان زان حکم پیش جفت جفت و عاشقان جفت خوبه
 الخبیثات الخبیثین را بخوان جفت و روی ابن سخن را بازدا

جنس سوی جنس صد پره پرد

برخیه ایش بندها را بردرد

حکایت آئرن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده بود و خطر افتد

۱ - خ ل : بدان ۲ - خ ل : جنسی

عین ثانی

داشت و از حضرت شاه ولایت علیه السلام چاره طلبیدن و بهین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن کما اشارت الموالوی :

يك زنى آمد بسوى مرتضى
گفت: شد برناودان طفلى مرا
گرش ميخوانم نمى آيد بدست
ور هلم ترسم كه او افتد به پست
نيست عاقل تا كه دريابد چو ما
گر بگويم كر خطر سوى من آ
هم اشارت را نمى داند بدست
بس نمودم شبر و پستان را بدو
از براى حق شما ئيد اى مهان
زود درمان كن كه ميلرزد دلم
گفت: طفلى را بياور هم بيا
سوى جنس آيد سبك زان ناودان
زن چنان كرد و چو ديد آن طفل او
سوى بام آمد زمين ناودان
خوش خوشك آمد بسوى طفل طفل
زان بود جنس بشر پيغمبران
پس بشر فرمود خود را مثل كم
زانكه جنسيت عجايب جاذب است
موجب ايمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
عيسى و ادريس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند

گفت: شد برناودان طفلى مرا
ور هلم ترسم كه او افتد به پست
گر بگويم كر خطر سوى من آ
ور بداند نشود اين هم بدست
او همى گرداند از من چشم و رو
دستگير اين جهان و آنجهان
كه بدرد از ميوه دل بگسلم
تا ببيند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان
جنس خود را خوش بدو آورد رو
جاذب هر جنس را همجنس دان
وارهيد از اوقاتن سوى سفل
تا بجنسيت رهند از ناودان
تا جنس آيند و كم گردند كم
جاذب جنسيت هر جاطالب است
بوى جنسيت كند جذب صفات
بوى جنسيت پي دل بردن است
باملائك چونكه همجنس آمدند
جنس تن بودند از آن زير آمدند

۱ - خ ل : خود خوش

لب لباب متنوی

انبیا چون جنس رو چند و ملک مر ملک را جذب کردند از فلک
 باز آن جانها که جنس انبیا ست سوی ایشان کشکشان چون سایه است
 آنکه عقلش غالب است و بی زشت عقل جنس آمد بخلفت با ملک
 وان هوای نفس غالب برعدو نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود سبطی جنس موسی کلیم
 بود هامان جنس مر فرعون را بر گزیدش بُرد بر صدر سرا
 گر بهامان مایای هاهائی ور به موسی مایلی سبحائی
 و ر بهر دو مایلی انگیزته نفس و عقای هر دو دان آمیخته
 هر دو در جنگند هان و هان بکوش

تا معانی غالب آبد بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است ، بلکه بمعنی است در هر دو یعنی
 در متجانسین که یکی را بدیگری میکشد کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس الله سره :
 ابن بدان دیگر که جنسیت یقین از ره معنی است نه از راه ۲ طین
 همین مشو صورت پرست و زین مگوی سر جنسیت بصورت در مجوی
 صورت آمد چون جماد و چون حجر نیست جامد را ز جنسیت خبر
 جنس و نا جنس از خرد دانی شناخت سوی صورتها نشاید زود تاخت
 نیست جنسیت بصورت لی و لک عسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت

در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانکه «عبد الغوث» سالها در میان
 جنیان ساکن بود و بعد از آنکه بهمان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم
 جنسیت و باز راه ایشان برداشت و فیه اشاره لطیفه کما اشار المولوی المعنوی
 قدس سره :

۱ - خل : غالب آمد ۲ - خل : نه از آب و

چون پری نه سال در پنهان پری
وان یتیمانش زمرگش در شمار
یا فتاد اندر چہی یا م-کمنی
گشت پیدا، باز شد متواریہ
بودوزان پس کس ندیدش رنک بیش
کہ رباید روح را زخم سنان
کہ بدان یا بند رہ در لکدیگر
چون نهد در تو توگردی جنس آن
بی خبر را کی کشاند با خبر
ہمچو مرغی برہوا جوئی سبیل
از زمین بیگانه عاشق بر سما
صد بربت گرہست تا آخر دری
ہم زجنسیت شود بزبان یرست
شاخ جنات دان بدنیا آمدہ
قہرہا را جملہ جنس قہر دان
ہشت سال او باز حل بد در قدم
ہم حدیث و محرم اسرار او
در زمین می گفت او درس نجوم
اختران در درس او حاضر شدہ
اختران را بپش او کردہ مبین
جاذب آمد پس تو خوبی برگزین

بود عبدالغوث ہمجنس پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
کہ مر او را گرگ زد یارہزنی
بعد نہ سال آمد آن ہم عاربہ
یک مہی مہمان فرزندان خویش
برد ہم جنسی ز پریا یش چنان
چیست جنسیت؟ یکی نوعی نظر
آن نظر کہ کرد حق در وی نہان
ہر طرف چہ میکشد تن را نظر
چو، نهد در تو صفات جبرئیل
منتظر بنہادہ دیدہ برہوا
چون نهد در تو صفتہای خری
چون بہشتی جنس جنت آمدہ است
نی نبی فرمود جود و محمدہ
مہر ہا را جملہ جنس مہر دان
بود جنسبت در ادبیس از نجوم
در مشارق، در مغارب یار او
بعد غیبت چونکہ آورد او قدم
بیش او استارگان خوش صف زدہ
جذب جنسیت کشیدہ تا زمین
چون بدانستی کہ جنسیت چنین

مرد حجّی همزه حاجی ^(۱) طلب	خواه‌دهند و خواه ترك و یاعرب
منگر اندر نقش و در نیرنگ او	نكر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او وهم آهنگ تست	توسفیدش خوان كه او هم رنگ تست
مرد با ناخرمان چون بندبست	همزبانی، خوبشی و پیوندبست
ای بسا هندی و ترك همزبان	ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دگر است	همدلی از همزبانی خوشتر است
دل زهر بازی غذائی میخورد	دل زهر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره تدقربن	لایق هر دو اثر زابد بربین
از قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شر
از قران خاك با باران ها	مبوه‌ها و سبزه‌ها، ریحان ها
وز قران سبزه‌ها با آدهی	دایخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما	می فراید خوبی و احسان ما
هر چه با خود منگشی آن جنس تست	زان تو را هم میسند با خود در تست
خوب خوبی را کند جذبا نبدان	طلبت و صمیمین بروی بخوان

رشته چهارم

دریان طلب كه از صجبت عارفانست، یعنی چون سالك را از یرنو صجبت
یاكات، شمع دل افروخته شد روی براد طلب آورد و طلب خود موصل است
به قصد كه من طلب شیئا وجد و جد .

من طلب كردم و صالش روز و شب	باقسم اینك بحكم من طلب
این طلبكاری مبارك جنبشی است	این طلب در ادحق مانع كشی است

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح^(۱)
هر کرا بینی طلبکار ای بسر
کز جوار طالبان طالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای
هین بجو که رکن دوات جستن است
از همه کار جهان پرداخته
سایه حق بر سر بنده بود
گفت پیغمبر که چون کوی دری
چون نشیمنی بر سر کوی کسی
چون زجائی^(۲) ممکن هر روز خاک
هین با ای طالب دوات ستاب
الکد تو طالب ندای تو هم یدما
هر کرا ناری بهم ده ساز گشت
زانکه چون باری صحبت نارسد
مُرده از انفس او رنده شود
تمنیلار حکایت سهران ابراهیم ادهم قدس سره الاله که چون اراد امام
داشت و طلبش از روی صدق بود، از بام سرای دل که قصر شاهی است صدائی
شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و بدولت جاودانی رسید، که اشارت را روی المعنوی
قدس سره العزیز :

اب لباب منوی

ملائک بر هم زن تو آدهم وارزود
 خفته بود آشه شبانه بر سر بر
 بر سر تختش شنید آن نیک نام
 گامهای تند بر دام سرا
 بانگ زد بر درون قصر او که کست
 سر فرو کردند قومی بوالعجب
 همین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران
 پس بگفتند: که تو بر تخت جاد
 خرد همان آید دیگر او را کس ندید
 دس عجب نداد که ما جوئیم نیز
 هوش یهاتان را و در پیش خلق
 چون ز جسم خویش و خلفان دور شد
 جان (۲) هر مرغی که آمد سوی فاف
 هر که ریچی دید گنجی شد بدید
 گفت پیغمبر ز کجاست وجود
 حلقه آن در هر آن کو میزند
 چون کسی افتاد در ویران رنج
 گنج میجو مفاصلا در هر دیار

حکایت

در بیان آنکه گنجی در خانه ما نه است و باز یافت آن موقوف بر طلب و آن گنج اگر
 چه جای دیگر نشان دهند؛ اما جز در خانه خود نمی باید جست که آنچه جوئی از خود یابی

بیت

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
 کما اشار حضرت الهولوی قدس الله تعالی سره العزیز:

۱. خ ل: گفت که بر بام اشتر جست هان ۲- خ ل: جای

بود يك ميراثی مال و عقار
مال مبرائی ندارد خود وفا
او نداند قدر هم کاسان بیافت
نقد رفت و کالد رفت و خانها
گفت: «رب البرك دادی» رفت برگ
چون تهی شد باد حق آغاز کرد
خواب او را هاتقی گفت و شنید
رو به مصر آجا شود کار تو راست
در فلان موضع بای گنج است زفت
چون ز بغداد آمد آن ناسوی مصر
لبك تقداس پیش و گم چیزی نه اند
گفت شب برون روه من نبرم
نشب در این اندیشه برون سدر کوی
نا گهانی خود عسس او را گرفت
اتفاق اندر آن شبهای تر
نه خافه دمت که برسد دست
در چنین وفش بدید و سخت زد
نعره و فریاد از آن درویش خاست
گفت اناك دادمت مهلت لکوی
تو بهای زانجا غریب و مندری
و انما باران ز سنت را نخست

جمله را خود رو بماند او عور و زار
چون بنا کام از گذشته شد جدا
کو بلد و رنج لبش دم شتافت
ماد چون جُعدان دران ویرانها
بابده برگگی و بافرست مرک
یارب و یارب اجرنی ساز کرد
کد غنای تو به مصر آبد پدید
شد دعایت مستجاب و مرتجی است
در بی آن بدت تا مصر رفت
گر شد بشتن چو دید او روی مصر
خواست دق در عوام الناس راند
نا ز مردم بابده در دیده شرم
اندرین فلوت همی شد سو بسوی
منست و چو بش زد ز سفر انا شکفت
دیده اند مرده ز دزد شب ضار
هر دسب گردد اگر خویش منست
جوب ها ز زخمه‌های بی عدد
که وزن تا من نکویم حال راست
تا بنسب چون آمدی برون ز کوی
راستی گو تا بجد کار اندری
هر که اندر دزدی از امثال تست

لب لباب مثنوی

گفت او را بعد سوگندان پُر
 که نیم من خانه سوز و کیسه بُر
 من ند مرد دزدی و بیدادم
 من غریب مصرم و بغدادیم
 قصه آن خواب و گنج زربگفت
 بس ز صدق او دل آندس شگفت
 بوی صدقش آمد از سوگند او
 سوز او پیدا شد از اسپند او
 گفتند دزدی تو و ند فاسفی
 مرد نیکی ایگ گول و احمقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بیست عقلت راتسوئی (۱) روشنی
 بار ها من خواب دهم مُستمر
 ککه ببغداد است گنجی مُستمر
 در فلان لوی فلان خانه دفن
 بود خودان لوی خانه آن حزین
 دادم خود بارها این خواب من
 که ببغداد است گنجی در وطن
 هیچ من از چار فتم زین خیال
 نو بیک خوابی ببائی بدملال
 کبیت با خود گنج در خانه من است
 پس مرا اینجا چه فقر و شبوست
 بر سر گنج از گدائی مرده ام
 زین سفارت هست شد درس همانند
 از گشت از مصر تا بغداد او
 حابه آمد گنج را و باز یافت
 کارش از اصف خدائی ساز یافت

ای که هستی بنوا و در تعب

این چنین گنج اردن خود می طلب

در بیان آنکه طالب عاشق میاید؛ که اندیشه عقل و دغدغه صلب اهام راست نیاید. کما اشار :

نست این کار کسی کس هست کار
 که بجوید گل ز گرد گرد خار
 سخت جانی باید این فن را چو او
 تو که داری جان سخت اینرا بجو

۱. مثل : بسوی

عقل راه ن امید کی رود
عقل آن جوید کز او سودی رود
سود عقل امروز و فردا بیش نیست
سوداگر مبادت بر دار گام
چون کسیرا خار در باطن جهد
وز سر سوزن همی جوید سرش
خار در یا شد چنین دشوار باب
خار دل را اگر بدبدی هر خسی
مؤمنی آخر دراز صف رزم
بر امید راه بالا کُن قیام
اشک میبار و همی سوز از طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
ور نداری یا، بجنابان خویش را
گر زلیخا بست در هار طرف
گر چه رخنه نیست در عالم بدید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود
تو بهر حالی که باشی مبطالم
کان لب خشک گواهی میدهد
'خشکی لب هست پیغامی ز آب

عشق باید کانطرف بر سر دود
عقل آن جوید کز او سودی رود
سود عشق است آنکه بیانیست نیست
جستجو کن تا شود کارت بگام (۱)
بی خود را بر سر زانو نهاد
ور نیابد، میند از لب ترش
خار در دل چون بود ترا ده جواب
دست کی بودی غمان را بر لسی
کد تو را در آسمان بود است بزم
همچو شمع پنبس بخرام ایغلام
همچو شمع سر بریده نه ش (۲)
زانکه هر طالب به مطلوبی نیاز است
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
بنگر اندر همت خود اشراق
نا بینی هر کم و هر بیش را
افق یوسف هر ز جنبش منف اف
خبره یوسف ترار ملبس بدید
سوی بجائی شما را جا شود
آب همچو دانه ای خشک لب
که ناخبر بر سر منبع رود
که بهات آرد نقین ابن اضطراب

باب هفتم

مرد غرقه گشته جان می کند دست را بر هر گیاهی می زند

تا کداعتش دست گیرد در خطر دست و پائی میزند از بیم سر

درست دارد درست این آفتگی

دشمن بهبوده بد از خفتگی

در بیان آنکه طالب به حواله مطلوب روی نمیاید، پس در حقیقت طالب
مطلوب باشد و مطلوب طالب و الیه اشار حضرت الموالوی المعنوی قدس الله تعالی
سره المیزر :

بیدلان را دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان

میشود صید مرغان را شکار تا دهند ناچار ایشان را شکار

تشنه جویند آب اندر جهان آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه گوشت میاشد تو گوش باش چونکه شوق است تو خاموش باش

اندر این راه تراش و می خراس تا دم آخر دمی غفل مباح

جستن خرد جستن اودان نهن

گر بجه بد از چه جوئی نو بین

در بیان آنکه درد طلب بفرای است از جانب مطلوب و حقیقت آنست
که تا از راهش نتوان رفت؛ اما رفتن خود را عن کشیدن او باید دانست کما اشار
حضرت الموالوی قدس سره :

آن بکنی الله میکنی شبی تا که شاربین میشد از ذکرش ابی

کف شیطانش نه ای بسیار گو این همه الله را ایات گو

منباید یک جواب از بیست تخت چند الله میزنی تا روی سخت

او شایسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در حضر

گفت همین از ذکر چون و امانده ای چون بشیمانی از آن کش خوانده ای؛

گفت: لیکن تمیاید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت: آن الله تو لبیک ماست
نی تو را در ذکر من آورده ام
حبایها و چاره جوئیهای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
جان جاهل زن دعا جز دور است
بر دهان و بر دلت قفلست و بند
گر لری با او در آن درگاه کار
آنکه را خواهند و خواهان بود
تشنه مینالد که کو آب گوار
جذب آست این عطش در جان ماست
حاصل آمد هر که ای طالب بود
بگر گران و گرسنا بنده بود
در طلب زن دامن او هر دو دست
در طلب گرمی به او افسردگی
لنک ولوک و خفته شد و بی ادب
و آن نیاز و درد و سوزت بیک ماست
ند که من مشغول ذکر ت کرده ام
جذب ما بود و گشادی بی تو
زیر هر الله تو لبیکهاست
زانکه باز گفتنش دستور نیست
تا نبال با خدا وقت کزند
بار دارند بی بکار و دور بار
و آن را خواهند و خواهان بود
آبهم نالد که کو آب خوار
ماز آن او و او هم زان ماست
جان معلوس در او راغب بود
عاقبت جو بنده ب بنده بود
نه طلب در راه نماند و هماراست
رنده گرد و دوری این مر دلی
سوی او مغیث و او را طلب

نهر ثانی

در بیان وسل بنیل ارشاد بزرگوار که حبل الله المتین است و اعصوا بحبل الله جمیعاً بدانکه طالب خون در طلب خود صادق باشد، صدق طلب او را به لامت شیخ مکمل برساند یا ارادت تمام او شیخ را بسر وقت او آورد حنا آنکه عارف کامل روح الله روحه میفرماید:

گرد دولت در دین ترا دست دهد
یا باد ارادت طلب در نو جهد
یا موی کشان ترا بر شبنج برد
یا او بدو اسب رخ سوی توفند

لب‌الباب مثنوی

و در خدمت و ملازمت آنحضرت رعایت ادب باید کرد و شرط خدمت بجای باید آورد
و آنچه در این باب می‌باید از این نهر در صورت دور شده بر مستمندان مناهج تحقیق
جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتدای رشده اول در صفت شیخی که رهبر را
شاید و شیخ در لغت پیر معنوی را گویند نه پیر صوری که البرکة مع اکابر کم
و مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیران ماه و سال و الیه اشار فی هذا المقال

شیخ که بود پیر یعنی موسیبد	معنی ابن مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه و صف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست	گرسیاه و باشد و با خود دو پوست
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستیش نماند نار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیدکان و صف ماست	یست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سیمیدار با خود است	او نه پیر است و نه مرد از دست
در سر مویی زو صفش اقی است	اونه از عرش است و او آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ری بسا ریش سفید و دل چو فر
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سیمیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چونکه تقاش نیست اولاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاك باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند	بسا سخن هم نور را همراه کند
شیخ تابستان و خلقان تیر ماه	خلاق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر	کو ز حق پیر است نی زایم پیر
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزن و عین راه دان

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر گر دوت نہ ولی پیر رشاد
پیر نورانی کہ از مستی او	مست و بیخود شد کسی کو یافت بو
پیر ارشادی کہ از تأثیر قول	افکند در مجمع ابلیس هول
پیر ربانی کہ چون خندہ کند	مردہ صد سالہ را زندہ کند
پیر حقانی کہ چون دست دہد	جان تو از نفس و شیطان وا رہد
خدمت پیری گرین کز خدمتش	چون ملک گردی زعالی ہمتش
بیر تحقیقی کہ چون اذکار او	بور می بارد ہمہ گفتار او
جہد کن تا مسنت نورانی شوی	تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقہا ست	ہست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکرا روی باشد سوی دوست	وان یکرا روی او خود روی اوست
روی ہر یک مینگر میدار پاس	بو کہ گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی ہست

پس بہر دستی نشاید داد دست

دریات آنکہ مقلدان تشبہ باہل تحقیق میکشد از روی صورت اگرچہ در
در معنی بوئی از این گلستان نشیندہ و شمع از فوایح رواج این گلزار بہشام جانسان
نرسیدہ و این حیلہ ایست کہ جہت فریب عوام کواہ نظر انگینختہ و خاک خسارت
و ادبار برفرق روزگار خود و پیروان خود ریختہ اند کما اشار الیہ الولوی المعنوی
قدس سرہ :

ای بسا شیرین کہ چون شکر بود	لبک تاخ اندر شکر مضمّر بود
ظاہرش ماند بظاہر ہا ولیک	قرص نان از قرص مہ دور است نیک
نقش صوفی لیک اورا نیست جان	صوفیان بدنام ہم زین صوفیان

لبالب مثنوی

حرف درویشان بدز دیده بسی تا گمان آبد که هست او خود کسی
ظاهر اقوالش چو اقوال جنید ایك در باطن همه مکر است و شید
خورده گیرد در سخن بر بایز بد
ننك دارد از درون او یزید

صفت جماعتی که راه نرفته اند و دعوی راهنمایی کنند و بمنزل نارسیده

از آخر مقامات خبر دهند و الیه اشار حضرت العولوی قدس سره العزیز :

ای بسا زراق گول بیوقوف از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نمیداند قلا و وزی کند جان زشت او جهان سوزی کند
زرق چون برقست اندر نور آن راه نتوانند دیدن رهروان
هین قلا و وزی نکن از حرص جمع پیروی کن تارود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی و رنخواهی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هد هد گر بیاموزد قطا راز هدهد کو و پیغام سب
هانگ پر بسته ز پر رسته بدان تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان بسته اند این بیجایان بر زبان
حرف درویشان بدزد درد دون تا بخواند بر سلیمان زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیل و بیشرمیست
حرف درویشان بسی بگرفته یاد تا دکانی وا کند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته خویشان را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده محفل و کرده در دعو یکده

مین ثانی

پیش او ننداخت حق بك استخوان	بینوا از نان و خوان آسمان
نائب حق خلیفه زاده ام	او ندا کرده که خوان بنهاده ام
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ	الصالاً ساده دلان بیج بیج
بیروان را غول ادبیری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ما هرا هرگز ندید آن مفتری	که بیا تا ماه بنمام تو را
عکس امه در آب هم ای خام غمر	چون نمائی چون ندیدیستی بعمر
تا فروشی داستانی مرحبا	چند دزدی حرف مردان خدا
کم شود زان بس فنون قال و قیل	چونکه آید خیز خیزان رحیل
میستانی مینهی چون زر بجیب	چاپاوسی حرف شیرین و فریب
وای آنکه از درون انسیش نیست	عالم خاموشی آمد بیش نیست
از شپان ناموخته جز حرف لاف	ای بسا شوخان ز اندک احترام
می دهد بر ابایان که عیسم	هر یکی بر کف عصا که موسیم
بیخبر ار گفت خود چون طوطیان	صورتی بشنیده گشته ترجمان

تمثیل

در آنکه چون طوطی بآدمی انس ندارد که از او تلقین تواند گرفت آئینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود را در آن آئینه ببیند و آن سبب تعلیم او شود و همچنین حق سبحانه و تعالی نبی و ولی را چون آئینه در پیش روی مرید میدارد و از پس آئینه تلقین او کند که چون مقلد سخن از حل

جنس خود بشنود (نشنود) در غلط افتد و بی تحقیق برود در راه بماند و بمنزل نرسد
 کما اشار الی الوری قس سره :

طوطی در آینه می دید او عکس خود را پیش او آورده رو

لباب نشوی

در پس آئینه استاده نهان
حرف مبلگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کابین گفت هست
لغت آن طوطی که در آئینه است
پس ز جنس خوبش آموزد سخن
بی خبر از صاحب نام اسدن
از پس آئینه می آموزدش
ورند ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر
ایک از معنی سرش بی خبر
همچنان در آبنه جسم وای
خویش را بیند مرید مماتلی
از پس آئینه عقل کل را
که بیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر
وان دگر سربست او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم
او نداند طوطی است او را ندیم
هم صغیر مرغ آموزد خلق
کابین صفت کار دهان افتاد و حاق
با که از معنی مرغان بیخبر
جز سلیه ان زمان خوش نظر
کو سلیمانی که معنی جویدش
حرف درویشان بسی آموختند
یا چو عطاریه مضمون گویدش
باجز آن حرفشان روزی نبود
منبر و محفل بدان افروختند
با در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت

حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت
کنند و از مقالات ایشان نه ایشانرا قوتی باشد و نه مستمعان را هدایتی کقولاتهالی
اولئك فی ضلال مبین وایله اشار حضرت المولوی

آن یکی میدید خواب اندر چاه
در رهی ماده سگی بُد حامله
ناگهان آواز سک بچگان شنید
سک بچه اندر شکم بد ناپدید
پس ورا آمد عجب زان بانگها
سک بچه اندر شکم چون زد ندا

سك بچه اندر شكّم ناله كنان	هیچكس دیده‌است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش	حیرت او دمدم میگشت بیش
در چله کسرا نگرده عقدہ حل	جیز ز درگاه خدا عزّ و جلّ
گفت یارب زین سگان و گفتگو	در چله وامانده ام از ذکر تو
پَر من بگشای تا بران شوم	در حدیقه ذکر یارب خوان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان زلاف جاهلان
کر حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بپهده گو یا شده
بانك سك اندر شكّم باشد نهان	نه شکار انگیز نه شب پاسبان
فگرگ نا دیده که دفع او بود	دزد نا دیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها می دهد	روستائی را بدان کج می نهد
از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را رنگ دگر بیند وزان	در فربب افند سان احمقان

حکایت

حال طایفه که برنگ و بوی عبادت رسمی خورسند گشته و بیوی معرفت
رسمی و بدعوی بیمعنی فریفته شده خود را کم کنند بی آنکه چیزی یافته باشند
و سبب رجوع خلایق از تحصیل حقایق و امانند و الیه اشارت الموالوی ؛

آنشغالک رفت اندر خَم رنگ	و اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستین رنگین شده	که منم طاروس علّیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد	خوشتن را برشغالان عرضه کرد
جمله گفتند اینشغالک حال چیست	که ترا در سر نشاطی ملذوبست
از نشاط از ما کرانه کرده	این تکبر را از کجا آورده

شید کردی تا شدی از خوشدلان	بك شغالی یش او شد کایفلان
تا زلاف این خلق را عبرت دهی	شید کردی تا بمنبر بر جهی
پس ز شید آ ورده بی شرمی	بس بکوشیدی ندیدی گرمی
باز بی شرمی نشان هر دغا ست	گرمی آن انبیا و اولیا ست
در بنا گوش ملامت گر بگفت	آنشغال رنگ رنگ اندر بهفت
یکصنم چون من ندارد خود شمن	بنگر آخر در من و در رنگ من
مرا سجده کن از من سر مکش	چون گلستان گشته ام صدرنک و خوش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین	کتر و قتر و آب و تاب و رنگ بن
لوح شرح کبر بانی گشته ام	مظهر لطف خدائی گشته ام
کی شغالی را بود چندین جمال	ایشغالان هین خوانیدم شغال
همچو پروانه بگردا گرد شمع	آشغالان آمدند آنجا بجمع (۱)
از شغالان نیست کسرا پوستین	جمله گفتندش که هر گر این چنین
گفت طاوس تر چون مشتری	پس چه خوانیمت بگوای جوهری
جلوه ها دارند اندر گباستان	پس بگفتندش که طاوسان چنان
ب دیده نارفده چون گویم منی	تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
پس نه طاوس خواجه بو العلاء	بانک طاوسان کنی گفتا که لا
کی رسی از رنگ و دعو بهابدان	خلقت طاوس آمد ز اسمان
عاجزی از جلوه و رسوا شوی	سوی طاوسان اگر پیدا شوی
سرنگون اقتادی از بالائیت	زشتیت پیدا شد و رسوائیت
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
پوستین شر را بر خود میوش	ایسک گرگین زشت از حرص و جوش

عین ثانی

تو بجلدی های و هو کم کن گراف	بو شناساند حافق در مصاف
خود مران چون مرد کشتیان نه	رو رعیت باش چون سلطان نه
دست خوش میداش تا گردی خمیر	چون نه کامل دکان تنها مگیر
چون زبان حق نگشتی گوش باش	انصتو را گوش کن خاموش باش
آب ولی تست نی خاص خدا	آنکه زرق او خوش آید مر ترا
پیش طبع تو بی است و ولی است	هر که او بر طبع و بر خوی توزیست
چون چنین کردی خدا یار تو بود	رو بجو یار خدائی را تو زود
تا بهمراهیش ره رفته ه شود	رهبری بگزین که ره رفته بود
تا شود از وی ترا صد فتح باب	رهبری راپیش گیر و رو متاب
که عصا مر کور را شد راه بر	رهبری را دست گیر و غم مخور
هیچ شک نبود که او در چه بود	هر که او بی راهبر در ره بود

تمثیل

در بیان متابعت کردن مرید مر شیخ رسیده را و آن مؤدی باشد بگمراهی
وضالات و کما اشارت اولوی قدس سره :

کای تو منبر راسنی تر قائلی	واعظی را گفت روزی سائلی
اندر این مجلس مؤالم را جواب	یک سؤالستم بگو ای ذولباب
از سرو از دم کدامینش بهست	بر سر بارویکی مرغی نشست
روی او از دم او میدان که به	گفت اگر رویش بشهر و دم بده
خاک دَمش باش روز رویش بجه	ور سوی شهر است دم و سوی ده
عقل را بی نور و بی رونق کند	ده مرو ده مرد را احمق کند
دست در تقلید و در حجت زده	ده چه باشد شیخ نا واصل شده

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را
هر جمادی که کند رو در نبات
هر نباتی که ب حیوان کرد روی
هر نباتی کو (که) بجان رو آورد
باز جان چون روسوی جانان نهد
هیچ آئینه دگر آه ن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو

هم بسوزد هم بسازد دیده را
از درخت بخت او روید حیات
آب حیوان میرسد از روی بجوی
خضروار از چشمه حیوان خورد
رخت را در عمر جاویدان نهد
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد
همچو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شوی

چونکه گفתי بنده ام سلطان شوی

در بیان آنکه رانده اگر چه نمایی دارد اما چون محك تجربه پیدا
شود سبه روی گردد و زر تمام عار خود جوای محکست تا جوهر اصلی عرض
کند (ع) گوهری دارم و صاحب ظری میجویم کما اشار الاولوی قدس سره

صد هزاران امتحان است ای پسر
گرداند خاتم (ع) او را ز امتحان
گر نبودی امتحان هر بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آفتاب حق برآمد از حمل
هین که اسرافیل وقتند اولیا
جان هر يك مرده اندر گور تن
گوید ابن آوازه ز آوازه است

هر که گوید که منم سرهنگ در
پختگان راه جویندش نشان
هر محنت در جهان رستم شدی
آسمانها سجده کردند از شگفت
زیر چادر رفت خورشید از خجل
مرده را زایشان بود نشو و نما
بر جهد ز اواز شان اندر کفن
زنده کردن کار آواز خداست

ما بم-ردیم و بکلی کا ستیم بالک حق آمد همه برخاستیم

مطلق آن آواز خود از شه بود

گر چه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده کلمی بود که حقنعمای تجلی فرموده باشد

بروی بجمع اسماء و صفات وار اکمل و اتم عباد الله است و او را قطب الاقطاب

نیز گویند و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص است

بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم کما قال الله لی وانه اما قام عبدالله

و اطلاق این اسم بحقیقت او راست و بالبع ورثه او را از اقطاب و اگر بر غیر

اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد کما اشارت الواوی قلمس سره العزیز

نور کی یابند از وی دیگران

هر که را نوری نباشد در قران

چه کشد در چشمها الا که پسم

همچو اعمش گر کنند دارو بی چشم

از نهایت وز نخست آگه بود

شیخ کو بنظر بنور الله بود

پیش او مآشوف باشد سر حال

در درون دل برآید چون خیال

بر زمین رفتن چه دشوارش بود

آنکه بر افلاک رفتارش بود

در حضور و غیبت از حق باخبر

او ایسا اطفال حقند ای پسر

در اسرار خدا

پاسبان آفتابند او ایسا

نور گشت و نابش مطلق گرفت

هر که او خوی ولی حق گرفت

زان بود اسرار حقش در دولب

مرده است از خود شده زنده بر لب

در جهان جان جواسبس الغلوب

بندگان خاص علام الغیوب

تیر جسته باز آرندش برآه

اولیا را هست قدرت از آله

او ای آئینه خاص حقند

او ای مرآت نور مطلقند

ابابا مثنوی

صیقلی کن یکدو روزی سینه را

دفتر خود ساز آن آئینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سرّ باید دید نه بحشم سرکه کابران بنظر ظاهر
دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که (ما هذا الا بشر ملک) و جاهلان
حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که (ما هذا الا رسول
یا کل الطعام و یمشی فی الاسواق) و از آن پیخبر که ایت عند ریّ یطعمنی و یسقینی
انافی واد وانت فی واد کما اشار

کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی زابدال حق آگاه شد
همسری با ایما برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	در میان فرقی بود بی منتهی
هر دو گون زین و خورد از بک محل	لیک زن شد نیش زان دیگر غسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	زن یکی سرکین شد و زان هسگناب
هر دوی خوردند از بک آب خورد	آن لکی خالی وان بک پرشکر
صد هزاران همچنین انبیا بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد همه نور خدا	وان خورد گردد پلیدی زوجدا
ابن خورد زاید همه بخل و حسد	وان خورد زاید همه عشق احد
این خورد سازد همه بر خود حرام	وان خورد گیرد ره دار السلام
هر دو صورت گریهم ماند و راست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب	اوشناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ ابن ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران با موسی از استیزه را	بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف	زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا	رحمة الله آن عمل را در وفا
خلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر در دمنند
برگها همرنگ باشد در نظر	میدوه هر يك بود نوع دگر
بیضه مار ارچه باشد در شبهه	بیضه کنجشك را دور است ره
دانه آبی بدانسه سیب نیز	گرچه مانند فرقهها دان ایعزیز
خر از آن میخسبد اینجا ای فلان	که بشر دیدی تو مردانزانه جان
قصد جنگ انبیا بر داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
کار از این ویران شده است ای مردخام	که بشر دیدی مراینها را چوعام
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم زطین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند	چندبینی صورت آخر چند چند

دیدۀ معنی زمانی برگشا

نابیننی فرقهها در فرقهها

در بیان آنکه اولیاء محبوبان بارگاه عزتند و غیرت الهی بحکم اولیائی
تحت قبای لایعرفهم غیری ایشانرا در قباب اولیاء اخفاء پنهان می دارد
نادیده هیچ نامحرمی جمال باکمال ایشان را نبیند و شك نیست که ولی را جزوای
نشناسد چنانچه گفته اند : بیت

لبابات مشنوی

مرولی را ولی تواند دید مصطفی (ص) را علی (ع) تواند دید

وبعضی اولیا باشند که هیچ کس از اولیاء و غیر هم را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر خود ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فریدالدین عطار عطر الله مرقدہ میفرماید :

در راه تو مر دانند از خویش نهان مانده بی جسم و جهة گشته بی نام و نشان مانده
و هم حضرت مولوی قدس سره در صفت ایشان میفرماید رحمة الله علیهم

قوم باطن سخت پنهان میروند	سخره خلقات ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس	می نیفتد بر لقا شان يك نفس
رویشان را چشم حق بین دیده است	هر کرا آن دیده است این دیده است
چشم شان جز حق نیفتد بردگر	کحلشان باشد ز (مازاغ ا بصر)
طرفه العینی ز حق غافل نیند	یک نفس از یب داو عاقل نیند
بیر ایشانند کاین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند	پیشتر از دانه نان دیده اند
در دُ انگور می را دیده اند	در فَنای محض شی را دیده اند
پیشتر از خلقت انگورها	خورده می ها و نموده شورها
بی دماغ و دل پر از فکرت بُدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت بُدند
این فلک در دور ایشان جرعه نوش	آفتاب از جود شان زربفت پوش
اندرین یم مهین پرفتنند	مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال	بحر شان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد	نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

هر چه می‌خواهند دایم میکنند در غضب بیخ جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران چتر را خشم شهان سرنگون کرده است ای بدگوهران
خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم دلاها کرد عالم را خراب
گاه خشم آیند آما گاه جود پیش‌شان صد گنج یک حبه نمود
هر کرا از جود خود بنواختند گر گدائی بود شاهش ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمت است تا کرا آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر نگویم زبن کلام

صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیای حق بنهاند پس بشخص حقیر خلقت خلفان
کسوت بنظر حقارت مگر که شاید که یکی از اولیاء باشد و بوبرائی صورت از آبادانی
معنی او غفل مشو که گنج در ویرانه ود چون دانستی که گنج هست اگر طالب
آمی در هر ویرانه بطلب ناباشد که حالی ^{حل} یابای و الیه اشارت مواوی .
(حالی)

چونکه گنجی هست در عالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از کراف چون نشان بانی بجعد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود گنج می‌پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون چو زر
از برای چشم بد مردود شد وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج بی‌مار و گلی بی‌خار نیست شادی بیغم در این بازار نیست
گنجها پیوسته در ویرانهاست گنج گوهر کی میان خائهاست
گنج آدم چون بویران بددین گشت طلنش چشم بند آن لعین

لب اباب مثنوی

او نظر میکرد در طین - سست سست	جان همی گفتش که طینم بندت
هر که ویران دید غافل شد ز گنج	او چو ابلیس است و دارد در دور
تا تو می بینی عززان را بشر	و (ط) آنکه میراث بلیس است آن نه
گسر نه فرزند ابلیس عنید	پس بتو مبرات آن سک چون رسید
من نیم سک شیر حقم حق پرست	شیر حق آنست که صورت برسد
شیر دنیا جوید اشتکاری و برگ	شیر مولا جوید آزادی و ترا
شیر حق با غار خلوت ساخته	جیفه را پیش سگان انداخته
بیدش آن چشمی که بازو رهبر است	هر کلیمی را کلیمی در راست
گر تور باز است آن دیده یقین	زیر هر سانگی یکی سرهنگ بین

خود یکی باشند مردن خدا

خواه در زیر قبا ی در عبا

در بیان اتحاد انبیاء و اولیاء از روی معنی اگر چه بحسب صورت متعدد
نهند که الفقراء کفّس واحدة والیه اشار الموالوی قدس سره

ده چراغ از حاضر آید در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نمواند کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بیشکی
گر دو صد سیب و صد آبی شمیری	صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص خبرداری بکیست	آنکه شد محجوب ابدان در شکست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رَسَّ عَلَیْهِمْ نُورٌ	مفترق هرگز نگردد نور هو

اتحاد يار با ياران خوش است	پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبي و هر ولی را مسلکی است	ليک تاحق ميرود جمله یکی است
مؤمنان معدود ليک ايمان یکی	جسمشان بسيار ليکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو محو این اتحاد از روح باد
گر خورد این همان نگر دسیر آن	ور کشد بار این نگر دد آن گران
بلکه او شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان از هم جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانها شان من با سم	کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن ليک نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن و خانه ها
ليک يك باشد همه انوار شان	چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه هارا قاعده

مؤمنان مانند نفس واحده

ایدرویش اگرچه بحسب معنی اتحاد ایاء و اولیاء بت است اما از روی مرتبه فرق واقع است کما قال الله تعالی (تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض) لاجرم در هر زمان قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیاء زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفه الله باشد در میان خلائق و این خلیفه را مقام تحقق است بظهور ذات و صفات و اسماء الاهی و او مرآت ذات است بجمع شئون ذاتیه و رابطۀ فیض است از رب بمرئوب زیرا که قابلیت او بقبض اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمد و وجود خارجی هریک که مستعد قبول موهبت است از فیض مقدس که ظهور و احدیت بود حاصل گشته پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قبضت واصل گردد و چون آن فیض بتاخر رسد فیض مقدس باشد کما اشار :

قطب شیر و صید کردن کار او	باقی این خلق باقی خوار او
چون برنجد بینوا مانند خلق	کر کف عقل است جمله رزق حاق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست	این نگهدار ازل تو صید جو است
او چو عقل و خلق چون اعضای تن	بسنته عقل است تدبیر بدن
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آنکه باشه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نه	ضعف در کشتی بود در نوح نه
ایدرویش ظاهر قطب با خلق است بجهت افاده و باطن با حق از برای اسفاده	

چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم (یوحی) و چون باطن را ملاحظه نمائی لی
مع الله وقت لا یسمی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل و الیه اشر

قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان	وان دگر نقشش چومه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	وان دگر با حق بگفتار و الیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن	گوش باطن جانب جابانه کن
چشم ظاهر ضابط حیلہ بشر	چشم سر حیران (ما زاغ البصر)
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای باطن فوق گردون در طواف
جزو جزو ش را تو بشمر همچنین	این درون وقت و آن بیرون زحین
اینکه در وقتست باشد تا اجل	وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین	هست یک نعش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند	هیچ غیمی مر و را قائم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه اش	کی حجاب آید شب بیگانه اش

کفر او ایمان شد و ایمان نمازند	علت و پرهیز شد بجران نمازند
اوندارد هیچ از اوصاف خویش	چون الف از استقامت شده ییش
بر برید از چاه برایوان چاه	خلعتی پوشیده از اوصاف شاه
هم نهان و هم نشسته رو بروی	مهدی هادی وی است ای راه جوی
آن ولی کُم از او قندیل اوست	او چو نور است و خرد جبریل اوست
نور را در مرتبه تدبیرهاست	وان گرین قندیل هم مشکوۀ خاست
پرده‌های نور دان چندین طبق	زانکه هفتصد پرده دارد نور حق
صف صفند این برده‌هاشان تا امام	در یس هر پرده قومی را مقام

بباید دانست که در این سخن اشارتست بر مراتب تابان قطب که اما مانند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلای سبعة و پنجای ثمانیه و تقبای اثنی عشریه و ابرار که چهل تنانند و اخبار که سیصد تنانند و شرح خواص هر یک از اینان و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی بسطی تمام در رساله سلسلۀ الاصطفاة مسطور شده اگر سرتو مطالعه آن مشرف شود یکن که معرفت کامل در این باب حاصل گردد و اینجا سخن در آست که چون حالات قطب و اولیاء و محققان مشایخ و مقدمات ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال بسایه عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کند که ظل الله پیر است و سلطان عادل عالم اعتدال اوست که السلطان العادل ظل الله ماری کل مظلوم و اله اشار المولوی :

مردۀ ابن عالم و زندۀ خدا	سایۀ بزدان بود بندۀ خدا
تا رسی در دامن آخر زمان	دامن او گیر و روتو بیگمان
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه پیر صاحب رأی باش
کو و کو گو فاخته شو سوی او	دوتوئی خود را بجو در اوی او

سایه رهبر هست از ذکر حق
یکعنایت به که صدلوت و طبق
چشم بینا بهتر از سید عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا
دل مدزد از دلربائی روح بخش
که سوارت میکند برشت رخس
سر مدزد از سر فراز تاج ده
کو زیبای دل گشاید صد گره
سایه چه خورشید برج سرمداست
سایه او جو که سایه ایزد است
کو دلیل نور خورشید خداست
کیف مدّ الظلّ نور اولیا است
اندر این وادی مروی این دلیل
(لا احب الا فلین) کو چون خلیل
اندر آ در سایه اش ایمن نشین
از کمین و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضه الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند
حضران از غائبان بیشات بهند
غائبان را چون نواله می دهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگر بختند
خویشتن را مخلصی انگیختند
گفت بیغمبر شاه اولیاء
کای تو در آفرین خلق خداستیر (سبحه) خدا
مردمان چون سوی طاعت میروند
جمله در ذکر و عبادت میروند
تو برو در سایه عاقل گرز
تاری زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است
اند را در سایه آن عاقلی
سبقتابی بر هر آن سابق که هست
اند را در سایه آن عاقلی
کش نداند برد از ره ناقلی
روح او سیمرغ عالی در طواف
هیچ او را مقطع و غایت مجو
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
باچنان در یتیم انباز نیست
گر بگویم تا قیامت نعت او
او چنان سرّیست کش آغاز نیست
در بشر روپوش آمد آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

عین ثانی

رشحه ثانی

در بیان مراعات ادب نسبت باحضرت شیخ وادب دو نوع است صوری و معنوی اما ادب صوری نگاهداشت شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بمرتبه که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی علیهما السلام را و نه بمشابه که بتفریط مؤدی گردد چون تزییع حقوق و ترك خدمت ایشان وهم حضرت مولوی دریان فوائد آداب و نتایج بی آدابی میفرماید رضی الله عنه :

از خدا جوئیسم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه بر تو آید از ظلمات غم	آن زیبایی کی و کستاخت هم
بد ز کستاختی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرئت رد باب
از ادب بر نور گشته است این قلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که (بما غویتنی)	کرد فعل خود نهان دیو دنی
آنگنه را جز بحق نسبت نکرد	زان گنه برحق زدن او بر نخورد
وان گنه نسبت بخود نا کردنش	طوق لعن افتاد اندر گردش
گفت آدم که (ظلمنا نفسنا)	اوز فعل خود نبند غافل چوما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بدان	چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم	گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند او زینه خورد

لب لباب مثنوی

آن گروهی که را دب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند
 هر که نامردی کند در راه دوست دشمن مر آن شد و نامرد اوست
 ایدرویش رعایت ادب با خاصان خدا نشاء ادبست بخدا که الظاهر عنوان
 الباطن و کما اشار حضرت المولوی :

دل نگهدارید ای بیح صلان در حضور حضرت صاحب دلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا زبشن نهارا ستر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است زانکه دلشان بر سرائر قاطن است
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آئی نشبنی پایگاه
 پیش بینایان کنی ترك ادب نار شهوت را از آن گشتی خطب
 چون نداری فطرت نور هدی بهر کوران روی را میزان جزا
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیرانید سیه دارد ورق
 آن دهان کج کرد و از تسخر براند مر محمد (ص) را دهانش کج ماند
 باز آمد کای محمد عفو کن ای ترا اسرار علی من لسن

من ترا افسوس می کردم بجهل

خود ندیدم منسوب را افسوس و اهل (۱)

در بیان آنکه کستاخی عاشقان پیش معشوق ترک اب نیست بلکه عین ادبست
 طرق العشق کلها ادب (۲) و البته اشار المولوی قدس سره :

گفتگوی عاشقان در کار رب جوشش عشق است نی ترك ادب
 نبض عاشق بی ادب بر می جهد خویش را در کفنه شه می نهد
 بی ادب تر نیست زو کس در جهان با ادب تر نیست زو کس در نهان
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری گر بود دعوی عشقش همسری

عین ثانی

چون باطن بنگری دعوی کجاست

او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما آداب معنوی که نسبت با شیخ باید مرعی داشت متعصر درمفت نوع
است نوع اول خلوص نیت و صفای طویت و یا کی عقیدت نسبت با پیر و خالی
بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیان آلبند و امراض دل و دین را در
سیمای مرید ار آثار و علامات دریابند و بی اینهمه نیز از راه دل که آنهم
جواسیس الملوب فجالوهم بالصدق درآیند و خواطر را بدانند کما اشارت اولوی

این طبیبان بدن دانشورند	بر مقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قار و ره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بُو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بیگفته دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بیدرنگ
این طبیبان نو آموزند خود	که بدین آبانهاش حاجت بود
کاملان از دور ناهت بشنوند	تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از دادن تو سالها	دیده باشند تو را با حالها
هست دل مانده خانه کلان	خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن دیوارها	مطلع گر دند بر اسرارها
از نَبی بر خوان که دیو و قوم او	می برند از حال انسی خفیه بو
از رهیکه انس از او آگاه نیست	زانکه او محسوس این اشباه نیست
چون سیطین با غلیظهای خویش	واقفند از سر ما و فکر و کیش
بس چرا جابهای روشن در جهان	بیخبر باشند از حال نهان

الباب مثنوی

شرم دار و لاف کم زن جان مکن	که بسی جاسوس هست اینسوی
لوح محفوظست او را پیشوا	از چه محفوظ است محفوظ از چه
نه نجوم است و نه رملست و نه خواب	وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی رویوش عامه در بیان	وحی دل گویند این را صوفیاء
وحی دل گویش که منظر گاه اوست	چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنان بنظر بنور الله شدی	از خطا و سهو ایمن آمدی
لوح محفوظ است پیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار

یار چون بایار خوش بنشسته شد

صد هزاران لوح سر دانسته شد

نوع دوم از آداب معنوی استماع کلام بپیر است بوجه قبول و بگوش
هوش اصفا فرمودن و بطوط و رغبت تمام تلقی نمودن و یقین بدانکه سخنان
درویشان بسمع دل و جان باید شنوده بگوش آب و کس استماع توان نمود کما
اشار حضرت المولوی قدس الله سره :

پنبه اندر گوش حسّ دون کنید	بند حسّ از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سرگوش سر است	تا گردد این کر آن ناطن کر است
گوش خرب فروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نیابد گوش خر
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	تا بگوش آید از گردون سروش
هوش را بگذار و آنکه هوش باش	گوش را بر بند و آنکه گوش باش
گر نخواهی در تردّد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم این معما هاش را	تا کنی ادراک رم- ز فاش را
بس محل وحی گردد گوش جان	وحی چو بد گفتن از حسّ نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین حس (تجری تحتها الانهار) بین

ابن چنین حس ها در ادراکات ما قطره باشد از آن بحر صفا

فهم های کهنه کوته نظر صد خیال بد در آرد در فکر

رخنها را سوی خاموشی کشان چو نکه در یاران رسی خامش نشین

گوش دار اقوال اینها را وهوش اندر آن حلقه مکن خود را نگین

دم مزین تابش ی از دم زنان داروی دیده بکش از راه گوش

دم مزین تابش نوی از آفتاب آنچه ناید در زبان و در بیان

م مزین تا دم زند بهر تو روح آشنای بگذارد در کشتی نوح

دم مزین تا بر تو گردد فتح باب فهم کن والله اعلم بالصواب

جمع کن خود را جماعت رحمتست تا تو انم گفت با تو هر چه هست

پس کدام پلک در دلهای دور می نیاید می رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج

میرود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق مییابد و اگر مستمع قابل نباشد

سخن را نسبت بدو هیچ فایده نباشد (و تعیها اذن و اعیه) و شك نیست که حرارت

فائل از ارادت مستمع است .

کرچه ناصح را بود صد داعیه بند را اذنی بیاید و اعیه

تو صد تلطف بندش میدهی او ز پندت میکند پهلوی

یک کس ناعستمع را ستیز و رد صد کس کوینده را عاجز کند

جذب سمع است اگر کسی را خوش لبیست گرمی و وجد معلّم از صبی است

گر نبودی گو شه‌ای غیب (بد) گیر
 ور نبودی دیده های صنع بین
 از کجا این قوم و پیغام از کجا
 گر تو پیغام زنی آری و زر
 که فلانجا شهادی میخواندت
 زان خبر بر تو ز افشانی کنند
 ور تو پیغام خدا آری چوشهد
 زین جهان مرگ سوی برگ رو
 قصد خون تو کنند و قصد سر
 بلکه از چسبیدگی برخن و من
 گر بیاید باز سلطانی ز راه
 شرح دارالملک و باغستان وجو
 گر چه باز آورد افسانه کین
 کهنه ایشانند و پوشیده ابد
 مردگان کهنه را جان می‌دهد
 بنا که گویم در همه ده زنده کو
 مستمع چون تشنه وجوینده شد
 مستمع چون آمد از اهل مار
 چونکه نامحرم در آید از دره
 ور در آید محرمی دور زگرند
 هر چه را خوب و خوش وزید کنند
 وحی ناوردی زگردون يك بشیر
 نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
 از چمادی جان کرا بشد رجا
 بیش تو بنهند جمله جان و سر
 عاشق آمد بر تو و میداندت
 و زتصرف هر چه میدانی کنند
 که بیا سوی خدا ای نيك عهد
 چون تم ممکن بود فنی مشو
 بد برای حمیت دین و هنر
 دایختان آید شنیدن این بیان
 صد خبر آرد رایج جغد ز شاه
 بس بر او افسوس دزد هر عدو
 از گیزاف و لاف میگوید سخن
 ورنه آن ده کهنه را نو میکند
 تاج عقل و نور ایمان میدهد
 سوی آب زندگی بوبنده کو
 و انقضای مرده بود گوینده شد
 صد زبیر درد ز گفتن گنگ و لال
 برده در بنهن شوند اهل حرم
 بر گسیند آن ستیران روی مند
 از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ ز زیر ولم

از برای گوش بی حس و اصم^۱

نوع سوّم از آداب معنوی کتمان اسرار پیراست و با نامجرم اب نگاشدن

و نقد آشنایان را در دست یگانه نماند زبرا که افشای سر پادشاهان موجب محرمی

است از درگاه ایشان کما اشارت اولوی :

زود گردد بامراد خویش جفت	گفت پیغمبر که هر کس سر نهفت
سر شان سر سبزی بستان شود	دانه چون در زمین پنهان شود
پرورش کی یافتندی زبر کان	زر و نقره گر نبوددی نهان
سر همانجا نه که باده خورده ای	باشنو ز قول حکیم برده (۱)
کوچو سوسن صد (ده) زبان افتاده لال	گوس آنکس نوشد اسرار جلال
که ز گفتن لب تواند دوختن	ستر غیب آنرا سزد آموختن
مرزبانرا مشتری جز گوس نیست	محرّم این هوش جز بیهوش نیست
تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است	کی گذارد آنکه رشک روشنی است
لب خموش و دل پراز آوازه ها	بر لبم قفلست و درد رازها
رازها دانسته و پوشیده اند	عرفان که جام حق نوشیده اند
مهر کردند و دهانش دوختند	هر کرا اسرار حق آموختند
از خسان محفوظ تر از لعل کان	پیش با همت بود اسرار جان

(۱). در انجمن ناصری برده بضم بار اترجه مجذوب دانسته و چنین شرح داده

که حکیم سنائی را اول حالت کششی و جذبّه برای معرفت آورده و اصل شعر

حکیم این است :

منه از کوی عشق بیرون می سر همانجا بنه که خوردی می (تقوی)

لب لباب مثنوی

چون ببینی محرمی گو سَر جان	گل بینی نعره زن چون بلبلان
چون بدبینی مشکببر مکرو مجاز	لب ببند و خویشرا خمی بساز
دشمن آست بیش 'و محنب	ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
چه عجب گر سَر زبد بنهان کنی	این عجب که سَر زخود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از یحشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دارمزد	وانگه از خودی زخود چیزی بدزد
تا نگوئی سَر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس

در خور دریا نشد جز مرغ آب

فهم کن واللّٰه اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن و سر
مرخض و فرمان او نهادن و بر کار و بار آنحضرت چون و چرا نماندن کما اشار
الموی قدس سره العزیز .

چون گرفتی ببرهین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگو ید خضر رو (هذافراق)
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن	ورچه طفلی را کشد تو مومکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا ید الله فوق ایدیچه براند
دست حق میراندش زنده کند	زنده چبود جان پابنده کند
هر که او مر پیرا شد زیر دست	روشنائی یافت وز ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز	سود نبود در ضالالت ترک تراز
چون گریدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزنده چو آب و گل مباح
چون گرفتی پیر ثابت کن قدم	پیش کار و بار او مگشای دم

گر زند زخمی بر او مرهم منه نیش او باشد تو را از نوش به
 و ز بهر زخمی تو پر کینه شوی
 پس چسان بی صیقل آئینه شوی

حکایت حال جماعتی است که بررنج استاد صبر نکنند و بیش زخم امر
 بیضافتی و بی‌صبری نمایند و خواهند که به‌رتبه استادی رسند و نام خود در دفتر
 بزرگان آرند و اله اشاره‌الوای :

این حکایت بشنو از صاحب‌بیاں	در طریق عادت قزوینیان
برتن و دست و کتف‌پای گزند	از سر سوزن کبودیها زنند،
سوی دلاکی بشد قزوینسی	که کبودم زن بکن شیرینسی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت برزن صورت شیر ژیان
طالع شیر است و نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن ابن رقم
ت‌شود پشتم قوی در رزم و بزم	با چنین شیر ژیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغا زبده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دهگاه شیرم دم گرفت	دمگاه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جنب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا بی مواسائی و رحم
ب‌نگ کرد و کاین چه اندامست از او	گفت این گوش است ای‌مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش: ابگذار و کوتاه کن گلبیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قروینی فغان را ساز کرد
کاین سوّم جانب چه اندام است نیز	گفت اینست اشکم ایمرّد عزیز
گفت تا اشکم نداشت شیر را	گشت افزون درد کم کن زخمها
خیره شد دلالت و پس حیران بماد	تا بدبر انگشت بر دندان بماند
برزمین زد سوزن از خشم اوستاد	گفت در عالم کسیرا این قتاد
شیر خواهد بی دم و گوش و شکم	میکند فریاد بیش و صبر کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید	این چنین شیری خدا هم نفرید
ای برادر صبر کن بر زخم نیش	تازهی از زخم نفس گبر کیش
کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ مهر و ماهشان اردسجود
ور نداری ضاقت سوزن زدن	از چنین شیر ژبان توده مزّن
پس رو و خاموش باش از انقید	ز بر امر شیخ و زخم اوستد
ورنه گرچه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو زلاف کاهلی
هم ز استعداد و امنی اگر	سر کشی از اوستاد با خبر
صبر کن در موزه دوزی چندروز	ور شوی بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم

جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه ثانی نوردن و صبر فرمودن متّبع مراد است و تعجیل و شتاب زدگی

مؤدی بفساد و در این باب حکایت لقمان علیه السلام مناسب است و صبر نمودن

بر یرش کار حضرت داود علی نبینا و آله و علیه السلام و بآخر دانستن

وایه اشارت الواری المعنوی قدس سره العزیز ،

رفت لقمان سوی داود صفا
جمله را در یکدیگر در میفکند
صنعت رراد او کم دیده بود
کاین چه شید بود و ابرسم از او
ناز با خود گفت صبر اولتر است
چون نبرسی زود تر کسفت شود
ور پرسی دیر تر حاصل شود
چونکه لختی تن بزد اندر زمان
یس زره سازید و در پوشید او
گفت این یکو اباس است ای فقی
گفت لقمن صبر هم نیکو دمی است
مکر شیخ نیست تعجیل و شتاب
با تائی گشت موجود از خدا
ورنه قادر بود کر کن فیکو ن
آدمی را اندک اندک آن همام
گر چه قدر بود کندر یک نفس
این تائی از پی تعلیم تو است
دیگ را تدریج استاد له جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
بس چرا شش روز آنرا در کشید
خفت طفل از چه اندر نه مه است

دید کو میکرد ز آهن حلقه ها
ز آهن و پولاد آن شاه مانند
در عجب میماند و سواشش فرود
که چه میسازی تو حلقه تو با تو
صبر تا مقصود زو تر رهبر است
مرغ صبر از جمله پراثر شود
سهل از بی صبریت مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
بیش لقمان حکیم صبر خو
در مصاف و جنگ بهر زخمها
که پناه و دافع هر جاعمی است
لطف رحمانست صبر و احتساب
تابش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ را آرد برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
از عدم پیران کند بنجاه کس
صبر کن در کار دیر آید و درست
کار باید قلیه دیوانه جوش
در یکی لحظه کند لی هیچ شک
کل یوم الف عام ای مستفید
زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلفت آدم چرا چل صبح بود	کامدر آن گل اندک اندک میفزود
نی چوتو ای خام کاکنون ناخقی	طفلی و خود را تو شبخی ساختی
طفل تواند بخود رفتن براه	بی سر و سرور فنا گردد سیاه
اصل لشکر بیگمان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده	زان بود که ترك سرور کرده
از کسل وز بخل وز ما و منی	میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد زار	او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش از بی دوان کای خیره سر	هر طرف گرگیت اندر قصد خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی	بیش آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر	که به بدنی ز سگای را دگر
هین مگر بز ار تصرف کردنی	وز گرانی بار که جانت منه
در پشتت با سبان جان تست	ورنه گرگ اندر تنت جویان است

گر تو بگریزی ز من بار دگر

پوستت درند گرگان خیره سر

درین آنکه گریختن از امر بندگان	خاص نشه بیهیبتی است و اگر به قایل
سعدتند خود نگریزد و اگر گریزد هم در او گریزده	از او چه میداند که آتش محنت نفس
اورا جز آب رحمت شیخ نکشد کما اشار	حضرة المولوی فرس سره
گر همی خواهی تو دفع شرّ نار	آب رحمت بر سر آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است	آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزان است نفس تو از او	را ندک که تو از آتشی او آب جو
آتش از آبش گریزان می شود	کشتت را آب و دران می شود
حس و فکر تو همه از آتش است	حس شیخ و فکر او نور خوش است

چك چك از آتش بر آید رجهد	آب نور او چو بر آتش چكد
تا شود ان دوزخ فس و سرد	چون كند چك جث تو گویش مرگ و درد
تا نسوزد عدل و احسان تو را	تا نسوزد او گلستان تو را
لاله و نسرين و سنبل بر دمدم	بعد از آن تخمی كه كاری بر دهد
دائكه دارد از وجود تو هلال	سر كنی از بندگان ذوالجلال
كاه هستی تو را شیدا كنند	كه ربا دارند چون پیدا كنند
در رخ آئینه ای جان دم مزین	بیر آئینه است جان را در حزن
دم فرو خوردن باید هر دم	تا نپوشد روی خود را از دمت
آئینه سیمای جان خود یار ماست	آئینه آهن برای قشرهاست
روی آن یاری كه باشد زان دیار	آئینه جان نیست الا روی یار
از خس و خاشاك او را دوردار	یر چشم تست ای مرد شكار
كو سیه رو مینماید مرد را	سوخت هندو آئینه از درد را
جرم آن را نه كه روی من زدود	گفت آئینه گناه از من نبود

او مرا غماز كرد و راستگو
تابگویم زشت كو و خوب كو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال بیر یعنی باید
كه هر چه از او صدر شود یا هر چه فرمید مرید بر آن اكابر نكد لایستل عما
یفعل وهم یثلون بلكه آنرا حق داد و حق آن باشد زیرا كه از شیخ كامل كه
اراده او در اراده حق فانی شده هیچ چیز صادر نشود كه نه مراد حق باشد
و هیچ فعل او از مصلحتی خالی بود اگر مرید داند و اگر نداند والله كل
شیئی هیه وایه اشار حضرة المولوى المعنوى قدس سره العزیز :

لب باب مثنوی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید بود عین صواب
 آن پسر را کش خضر بُرید حاق سر آنرا در نیابد عام خلق
 آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست نایبست و دست او دست خداست
 همچو اسمعیل پیشش سر بنده شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 تا به اند جانت خندان تا ابد همچو جان ناله احمد با آحد
 عاشقان جام فرح آنکه کشند که دست خویش خوبان نشان کنند
 بس عداوتها که آن باری بود بس خرابها که معماری بود
 گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست
 آن کسبر کش حنین ساهی کشد سوی تخت و بهترین جاهی کسد
 نیم جان بستاد و صد جان دهد آنچه در و همت نیاید آن دهد
 شاه جان مر جسد را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند
 کرد ویران خانه بهر گنج و زر وز همان گنجش کند معمور تر
 آبر را برید و جو را پاک کرد بعد از آن در جو را نکرد آب خورد
 پوست را بشکافت و بیکترا کشید پوست تازه بعد از اشش بردمید
 چون شکسته نند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او
 آنکه داند دُوخت او دند درید هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
 خانه را ویران کند زیو و زَر پس بیکساعت کند معمور تر
 گریکی را سر ببرد از بدن صد هزاران سر بر آرد در رمن

پس شکستن حق او بسد که او
 مر شکسته گسته را داند رفو

غین ثانی

در بیان آنکه هرچه پیر کامل بامرید کند و آنچه او را فرماید عین صوابست
و اگرچه او نداند و شك نیست که اگر اول نداند آخر بسر کار بینا شود و داند
که صلاح او در آن بوده است کما اشار الاولوی قدس سره :

عاقلی براسب می آمد سوار	در دهان خفته میرفت مار
آنسوار آنرا بدید و می شتافت	تار ماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بدد مدد	چند دَبُوس قوی برخفته زد
بود او را زخم آن دَبُوس سخت	زو گریزان تا بزیر یکدرخت
سیب پو سیده بسی بد ریخته	گفت از این خور آیی بدرد آمیخته
سیب چندانی و را در خورد داد	کز دهانش باز بیرون میقتاد
بالک میزد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست بر جانم ستیز	تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید	ای خُنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین تو	اوش میزد که در این صحرا بدو
زخم دَبُوس و سواری هه چو باد	تا ز صفراقی شدن بروی قتاد
زو برآمد خورد ها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدد از خود برون آنمارا	سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون بدید آن درد ها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی	تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دبدبم	مُرده بودم جان تو بخشیده ام
تو مرا جویان چو بار مهربان	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری	صاحبش در پی زینکو گوهری
نژی سوُد و زیان میجوئیش	لیک تا گر کی ندرد یا ددش

لب لباب مشنوی

دشمنی عاقلان ز اینسان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
توبیک خواری گریزانی ز عشق	تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز میآید بدست
مر ترا سیلی و دشنام شهان	بهرتر آید از ثنای گمراهان
گر بسوزد باغ انگورت دهد	در میان مائمی سُورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار	دردل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری بادرخت	آید از انفاسشان ای نیکبخت
گفت پیغمبر که از باد بهار	تن میپوشانید یاران زینهار
زنکه با جان شما آن می کند	کن بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سردی خزان	کن کنند کو کرد با ناغ و رزان
راویان اینرا بظاهر برده اند	هم بر آصورت قناعت کرده اند
این خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهار است و بقاست
پس بتأویل این بود کافاس پاک	چون بهار است و حیوة برگ و ناک
از حدیث انبیا نرّم و دُرشت	تن میپوشان زانکه دینت و است پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی و ز سَیر

گرم و سردش نو بهار زند گiest

مایه صدق یتیم و بند گiest

نوع ششم از آداب معنی ارادت دیده عیب و ربان طعن فروستن است از کردار پیر زیرا که هر چه او کند اگر چه بظاهر زشت و بد نماید لیکن بمعنی نیک باشد و قصور از طرف صانع بود و ذوالظن مستحق العین و اله اشار ؛

عین ثانی

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنه پا کان بر د
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب حکم کو بنده الله را
مهم کم کن بدزدی شاه را
غیبهها از رد پیران عیب شد
عیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر راه کامل را عیب کند آن عیب بدو
باز گردد و هر که افعال مردان خدا خواهد بآخر منقل گردد چه نکه سیدالابرار
وسند الاخبار امیر قاسم انوار قدس سره فرموده است :
کل من رام ثلف بوجه ساء رجع اللف بوجه ابداء

حکایت

این یکی يك شيخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتا ادب را گوشدار
اینچنین بهتان منه براهل حق
این نباشد و ر بود ای مرد پاك
نیست دون الفلتین و حوض خورد
نیست حوضی کو گران دارد که تا
ليك خود را تو وزن بر تیغ نیز
حوض بادریا اگر بهلو زند
در رخ مه عیب بینی میکنی
می پیوشی آفتابی در گلی
آن حسودك گفت همچون مفلسی
وز که باور نیستت خیز امشبان
که بداست و نیست بر راه رشاد
مر مریدانرا کجا باشد مغیث
خورد نبود این چنین ظن بر کبار
این خیال تست بر گردان ورق
بجر قازم راز مرداری چه باك
که تواند قطره ایش از کار برد
تیره گردد او ز مردار شما
هین مکن بر پادشاهان تو ستیز
خویش را از بیخ هستی بر کند
در بهشتی خار چینی میکنی
رخنه میجوئی ز بدر کما ملی
که منش دیدم میان مجلسی
تا به بینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یکر و زنی
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
دید شیشه در کف آن مرد پُر
گفت اینخودنه جامست و نه می
شیخ گفت اینکین خاص بود
آمد و دید انگین خاص بود
گفت پیر آنده مُرید خویش را
که مرا رنجیست مظهر گشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید
در همه میخانه ها او می ندید
گفت ایرندان چه حالست و چه کار
جمله رندان نزد آشیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده می را تو مبدل از حدث
هان و هن ترک حسد کن باشهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود
گفته بدگر فسق و عشرت کردنی
گفت شیخا مر ترا هم هست غر
هان بزیرا منکران بنگر بوی
کور شد آن دشمن کورو کبود
رو برای من بجو می ای کـیا
من ز رنج از خمصه بگذشته ام
بر سر مُنکر ز لعنت باد خاک
بهر شیخ از هر خمی او میچشید
گفته بد پر از عسل خم نیـد
هیچ خُمی در نمی بینم عـقـار
چشم گرین دست بر سر میزدند
جمله میها از قدومت شد عسل
جان ما را هم بدل کن از خبث
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او

لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند و در ترك ریاضات و مجاهدات که او را سود دارد و این را زیان کما اشار الیه الدولوی المعنوی قدس الله سره العزیز

صاحب دل را ندارد این زیان	که خورد این زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و ز پر هیز رست	طالب مسکین میان تب در است
در تو نمرود بیست در آتش مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سیاح و فی دریا ئی	در میفکن خویش از خود رائی
کاملی گر خاک گیرد زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق شود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو	زانکه اندردام (تروبر) تکلیفست و ربو
هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و تکه است کاملاً حلال	تو نه کامل مخور می باش لال
زلّت او به ز طاعت نزد حق	پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش در خاک و جان در لامکان	لامکانی فوق و هم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود	کفر آید پیش او بینش شود

در حق او خورد نان و شهد و شیر

به ز چله وز سه روزه صد فقیر

نوع هفتم از آداب معنوی امتحان ناکردن مرید است مرید را چه امتحان تصرف باشد و نقص را در کامل تصرف نرسد و الیه اشار المولوی المعنوی قدس سره

شیخ را کو بشو و رهبر است	گر مریدی امتحان کرد او خراست
امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف دان دراو	رو تصرف در چنین شاهی مجو
تمثیل در این معنی از سخن حضرت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه الصلوٰة والسلام :	

مر ترضی را گفت روزی یک‌نمود	کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقعی ای هوشمند
گفت آری او حفیظت و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین زبام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرأت گرو
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج و کول
کی رسد مر بنده را کو با خدا	آزمایش پیش آرد ابتلا
آن خدا را میرسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بمهر نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او فرشت سقاف آسمان	توجه دانی کردن او را امتحان
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چندان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنکه غیرا
امتحان خود چو کردی ایفلان	فازغ آئی ز امتحان دیگران



نهر ثالث

در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر مرشد شفیق و یان اعانت رفقای طریق و رعایت طریقه حزم و شمه از جذبات عنایت و مجموع زلال اسرار این نهر در چهار رشحه باز میتوان نمود و الله الهادی الی المقصد والموصل الی المقصود

رشحه اول

در بیان سیر و سلوک و آن ترقی کردند در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محیی گویند و سالک کسیرا گویند که قدم اجتهاد در راه مولی نهاده باشد و پای ارادت از وابستگی بدنیا گشاده و سفر حقیقت که توجه دلست بحضرت حق میان در بسته باشد و اسفار چهار است سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر غس بترك مألوفات جسمی و عادات رسمی منتهی که ظاهر شود در آساقم متوجه مسافر را ظاهر وجود احدیت و در این سفر از منازل نفس بگذرد و باقی بین رسد که مقام دلست و مبدأ تجلیات اسماء الهیه . سفر دوم که آنرا سیر فی الله گویند توجه دل است از ظاهر بسوی باطن وجود و در این سفر سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسما الهیه تا باقی اعلی رسد که مقام روح است و نهایت حضرت واحدیه . سفر سوم که آنرا سیر مع الله خوانند توجه است از تقید باحکام ظاهر و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین است باقیه اثنینیت و او را فنای فی الله گویند باوجود شعور بقا بعد از آن فنای فناست بی بقیه اثنینیت . سفر چهارم که آنرا سیر بالله من الله گویند و آن توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرة اکمله از برای تکمیل طالبان و این مقام بقاء بعد از فناست و فرق بمذاز جمع و اینجا سخن بسیار است و شرح آن همه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن

لباب مشوی

آنست که قسم در راه باید نهادن و این سفر را میان باید در بست که فواید کلی که مقصود است در این سفر حاصل شود کما اشار حَضَرَةُ المولوی رحمه الله

از سفرها شاه کی خسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد در سفرها یافت بوسف صد مراد
مهر زاد و بود بر هر جا تند کاهلی و جهل را بروی زاند
اشارتست به مهر و ضنگاه دنیا و فرود آمدن در خانه تن و این منزل فانرا
وطن اصلی دانستن و الیه اشار الـوالوی رحمه الله :

از دم حب الوطن بگذر مایست که وطن آنسو ست جان آنسو نیست
گر وطن خواهی گذر آنسو شط این حدت راست را کم جو غلط
تو بتن حیوان بجائی از ملک تا روی هم بر زمین هر بر فلک
گر لرفتی تو بجا بر آسمان کمتر از حیون شدی اینرا بدان
راه پنهان است می بید شدن راه نهن را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک این رهت آسان شود
هم چنانکه سپهر شد ما را حضر سپهر شد قوه دگر را هم سفر
هر کسیر بهر کاری ساختند میل آنرا در داش انداختند
دست و پا بی میل کی جنبان شود خار و خس بی د و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سه بر دیار بر گشت همچون هم
در ببینی میل خود سوی زمین نوحه ماکن هیچ ماشین از حنین
مرغ نا پر میبرد تا آشیا ن در مردن همتست ی مرده ن
سایه پیرم به پیر و باله سینه چو دهر رست سینه
میروم یعنی نمی ارزد بدان عشق جز آن که من ز عشق ن

فینابی

هر کجا سیری کنم در خاطر م

نیست جز سیری بگوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی

باشد که فرع خود بر اصل مراتب است و الیه اشار حضرة البولوی المعنوی

قدس الله تعالی سرة العزیز

گفت حق ندر سفر هر جا روی باید او طالب مودی شوی

قصد اصلی کن که این سودوزیان در تبع آبد تو آنرا فرع دان

هر که کارد قصد گنده بدنش که خود ندر تبع میآیدش

قصد کعبه کن چو مید حج بود چونکه رفتی مگه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرس و ملائک هم نمود

حکایت

وین تعبیه است در این باب که تاسنک بداند که در راه اصرار را باید گردودفع

را بالتبع باید دید که اشاره "مولوی قدس سره

خانه نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خبه او را ندید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را امتحان کرد آن کو اندیش را

روزن از بهر چه کردی برفیق گفت ثانور اندر آید زین طریق

گفت این فرعست این باید نیر که از این ره بشنوی نانک نمز

تو چنین نیت کن ای جان پدر نور خود قد در این زین رهگذر

حاصل آنکه راه می باید شدن که اهل کفر است نرد ذوالمنن

همچو قوم موسی اندر راه خود که اهل کردن برقتن بدبود

اینجهان تیه است و او موسی و ما از گمنه در تیه مانده مبتلا

لباب مثنوی

قوم موسی راه می ینموده اند هم چنان در گام اوّل بوده اند
 سالها ره می رویم و در اخیر هم چنان در منزل اول اسیر
 گر دُن موسی زما راضی بدی

آخر این ره هم پیمان آمدی

ایدریش این سیر پای جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل هر که
 آن قدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین قد و صلت و آن عارف
 اینجا گفته : مصرع

یکقدم بر نفس خود نه آن دگر برگوی دوست

والیه اشار حضرت المولوی المعنوی قدس سره

تو مدین این پهبهرا رزمین	زانکه بر دل میروید عاشق یقین
از ره و منزل ز کوفه و دراز	دل چدند کوست مست دلتناز
این درازو کوته اوصاف تن است	رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر بیرونست و قول و فعل ما	سیر بطن هست بالای سم
سیر جان بیرون بود و دور و دیر	جسمها از جن بیاموزند سیر
سیر جسم خشک از خشکی یزاد	عیسی جان پی در دریا نهاد
سیر جسم خشک در خشکی فساد	سیر جان پ در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهد تو یافت	موج دریا را کجا تانی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر مست	موج آبی محو و سکر است و فداست
سیر جسمانه رها کرده کنون	میروید بیچون نهن در شکل چون
دل بکعبه می رود در هر زمان	جسم ضعیف دل بگیرد ز متنان

عین ثنی

این دراز و کوتاهی مرّ جسم راست
چون خدا مرّ جسم را تبدیل کرد
صد مبد است اینزه، ن بردار گاه
لاجره عاشق بدین پَر می پرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلاء
سیر زاهد هر بک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
عقلها زین سر بود بیرون در
نیست گردی این سفر کردن توان
خوش برقی گشت خنک نیستی
دست نه و پی نه رو ت قدم
طوف میکن برفی بی تر و بل
چون روان باشی روان و دای نه
نه نهنگ غم زند بر کشتیت
از خدا خواه که صد قرن و هزار

چه دراز و کوتاه آنجا که خداسه
رفتنش بی فرسخ و بی میل کر
عاشقانه ای فتی خلّ الکلا
در دمی از نه فلک می گذر
می روند این ره بغیر اولیب
سیر عارف هر زمان تا تخت نش
کی بود لکرو ز او خمسین الف
بشد از سال جهان پنجه هزا
زهرة وهم ار بدرد کو بد
کی شود بی نیستی مرکب روا
سوی هستی آردت گر بیست
آنچنان که تخت جنها از عد
همچو خورشید و چو باد و چون ها
مبخوری صدلوت و لقمه خای
نه پدید آید ز مردن زشتیه
میروم زنسان نه خواب و نه قرا

رشته دوم

در بیان آنکه این ره بی حیت رهبری توان رفت از برای آنکه در ه
قدم خطریست و در هر گوشه راهزی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود و د
سایه حمایت ییری رود همت مدّ تبعن حضرت نوح علی نبی و آل و علیه السلام
است و کشتی که من رکب فیه نجاتی و من تحلف عنها غرق

اندرین ره ترك كن طاق و طرب
 هر كه او بی سر بجنبد دمه بود
 كج رود شب كوز زنت و زهرناك
 سر بكوب آنر كه سرش این بود
 خود خدص اوست این سر كوفتن
 جـ ز بتدیر بكي شيخ ككیر
 وای آن مرغی كه ناروئیده پر
 عالمی پردام می بین از هوا
 زهر قاتل صورتش شهید است و شیر
 جمله لذات جهان مكر است و زرق
 برق نور كوته و كذب و مجـز
 نی بنورش نامه تانی خواندند
 بر كه اُفتی گاه در جوئی اوقتی
 تو ندیده بحر بل نشنیده زـاه
 یاد در كشتی ما ای نزنـد
 چونكه در كشتی نشستی ایمنی
 گرچه بیگه چشم بر هم میزنی
 بهر این فرمود پیغمبر كه من
 ما و اهل البیت چون كشتی نوح
 و ر مخالف كشتی ما را شود
 چونكه باشیخی تو دور از زشتی
 در پناه جان جان بخشی قوی

تا قلا وزی نجنبد تو مجنب
 جنبشش چون جنبش كردم بود
 بیشه او خستن اجسام پاك
 خلق و خوی مستمرش این بود
 نادهد جان زین لگد كوب بدن
 چون روی چون نبودت قلب بصیر
 بر پرد تراوج و افتد در خطر
 وز جراحتهای همرنگ دوا
 هین مرو بی صحبت بیر خیبر
 سوز و تاریکی است گرد نور برق
 كرد او ظلمات و راه تو دراز
 نی بمنزل اسب تانی راندند
 كه بدین سو كه بدان سو اوقتی
 میكنی فكر سباحت ای همه
 یا تو كشتی خود بدین كشتی بند
 در سفینه خفته ره طی میكنی
 میروی راه قدم كم میزنی
 همچو كشتیم بطوفان زهن
 هر كه دست اندر زند یابد فتوح
 بی شك و شبهه جهنم می رود
 روز و شب سیاری و در كشتی
 كشتی اندر خفته ره میروی

تکیه کم کن برفن و بر کام خویش	مکسل از پیغمبر ایام خویش
خویش بینی در ضلالی و ذلیل	گرچه شیری چون روی ده بدلیل
تا ببینی عون لشکر های شیخ	هین میر الا که با پر های شیخ
چون بُراقت پسر گشاید نیستی	در صف معراجیان گر بیستی
بلکه چون معراج کلکی تا شکر	نه چو معراج زمینی ک قمر
دل چو معراج جنینی تانها	نه چو معراج بخاری تا سما
نردان پیدا کن و برجه بدو	گر عروجت بایدای معراج جو
با به پایه تا عنف آسمان	نردبانها هست پنهان در جهن
هر روش را آسمانی دیگر است	هر گره را نردبانی دیگر است
در زمان بابی زگردون آگهی	نردبانی جو که پ بروی نهی
تیر پزان از که گردد از کان	پیر باشد نردبان آسمان
پیر جویم پیر - جویم پیر پیر	من نجویم زین سپس راه ائیر

تمثیل

از قصه نمرود که میخواست که بر کرکس یعنی بقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل الله علیه و علی نبینا و آله الصلوٰة والسلام که مظهر عقل کل بود بر بستی هر آینه بر آسمان راه یافتی و آیه اشار المواقی المعنوی

کرد با کرکس سفر بر آسمان	وقت ابراهیم نمرود گران
ایک بر گردون نپرد کر کسی	از هوا شد سوی بالا او بسی
کرکست من باشم اینت خو پیر	گفت ابراهیم کای مرد سفر
بی پریدن بر روی بر آسمان	چون زمن سازی ببالا نردبن

آنچنانکه می رود تا غرب و شرق بی ز زاد و راحله دل همچو برق
خیز ای نمرود بر جو از کسان نردبانی نیدت از کمر کسان
عقل جزوی کرکس آمدای مُقلَّ پیر او با جیفه خواری متصل
عقل اندلان چو تر جبرئیل میبرد تا ظل سدره میل میل
ب ز سلف نیم نیکو نیم فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترك کرکس کن که من بشم کست يك پرمَن بهتراز صد کرکست
چند بر عمیق دوانی اسب را باید استا پیشه را و کسب را
پیر را بگزین که بی پیران سفر هستره پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بدرها تو رفته بی قلاوز اندر انب آشفته
پس رهی را که ندبدستی توهیج هین مرو تنها ز رهبر سر میلج
هر که تنها نادر اینره را برید هم بعون همت پیران رسید
هر که در دهی قلاووزی رود هر دو روزه راه صد سانه شود
هر که تارد سوی کعبه بی دلیل همچو این سر کشته گن گردد ناپس
هر که گیرد پیشه بی وست ریسختی شد بشهر و روست
خود نبینی تو دلیل راه جو و در بینی رو بگردانی از و
هر ضروری کر مسیحا سر کشد و وجه دونه بمند از رشد

گویش عیسی بزمن دودست

ای عمی کحل ضریری باهن است

دریان آنکه یاری رفقای حقانی سوک طریق طریقت آسان گردد و
نکته آلفیق الطریق اشارت بدین است وایه اشار حضرة المولوی المثنوی
قدس سره

یار باشد راه را پشت و پناه
 یار شو تا یار بینی بی عدد
 دیو گرگست و تو هم چون یوسفی
 گرگ اغلب آنکهی گیرا بود
 هم‌رهی جو که ترا بکرو کند
 هم‌رهی نه که بود خصم خرد
 یابود اشتر دلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتر دلی
 راه‌دین زانرو پراز شور و شراست
 تو ز رعنا یان مجو هین کار زار
 طبع طاوسیت و موصافت کند
 راه چبود بر نشانی پایها
 پیروی هم‌رهان لازم شمار
 هر که تنها دروخی او خوش رود
 آنکه تنها خوش رود اندر رصد
 گر نباشد یاری دیوارها
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاری حبر و قلم
 خاک از همسایگی روح پاک
 یس تو هم لجار تم الدار کو
 چونکه نیکو بنگری یار است راه
 ز آنکه بی یاران بمانی بیمدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 گر رَمه شیشک بخود تنهارود
 و ز همه ره رزی تو آنسو کند
 فرصتی جوید که جامه تو بر د
 گوید او بهر رجوع از راه درس
 این چنین هم‌ره عدو دان نه ولی
 که نه راه هر محنت گوهر است
 تو ز طاوسان مجو صید و شکار
 هم زند تا از مقامت بر آید
 یار چبود نردبان را بهها
 هر که باشد گر پیاده و رسوار
 باریقان سیر او صد تو شود
 باریقان بیگمان خوشتر رود
 کی بر آید خانه و انبارها
 سقف چون هاند معلق بر هوا
 کی قند بر روی کاغذها رقم
 چون مشرف آمد و اقبال ناک
 گر دلی داری برو دلدار جو

رشحه سوّم

دریان آنکه حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب
 غولان داهزن بر طرف بودت و وسوسه ایشان ناشنودن رب اعوذ بك من همزات
 الشیاطین و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره

خزم سوء الظن بفرموده رسول
 هر طرف غولی همیخواند تو را
 ره نمایم همراهت باشم رفیق
 نه قلاوز است نه ره داند او
 زین کمین بیصبر و حزمی کس نجست
 خزم چو دبد گمانی در جهان
 آنچنانکه ناگهان شیری رسید
 او چه اندیشد در آن بردن بین
 میکشد شیر قضا در بیشه
 هر خسی دعوی و دادی میکند
 نقد را از نقد نشناسد غویست
 رسته و بر بسته پیش او یکی است
 این چنین کس گرزکی و مضاق است
 هین ز او بگریز چون آهو شیر
 چشم بگریز تو کورانه میا
 آن عصی خزم و استدلال را
 گاه ز انسان نه که نابینا نهد
 لرز ارزانه بقرس و احتیاط
 خزم آن باشد که ظن بد بری
 خزم آن باشد که نفربد تو را
 خزم کن از خورده کاین زهر گیاست

هر قدم را دام میدان ایفضول
 کای برادر راه خواهی هین بیا
 من قلاوزم در این راه دقیق
 یوسف اکرم سوئی آن گریز خو
 خزم را خود صبر آمد پاودست
 دمبدم دیدن بالای ناگهان
 مرد را بر بود و در بیشه کشید
 تو همان اندیش ای استاد دین
 جانب ما مشغول کار و پیشها
 هر که بی تمیز کف در وی زلد
 هین از او بگریز گرچه معنویست
 گر یقین دعوی کند او در شک نیست
 چونش این تمیز نبود احمق است
 سوی او مشتب ای دانا دلیر
 و رنداری چشم دست آور عص
 چون نداری دیده میکن پیشوا
 تا که با زسنگ و از چه وارهد
 می نهد پا تا نیفتد در خباط
 تا گریزی و شوی از بد بری
 چرپ نوش و دامهای این سرا
 خزم کردن زور نور انبیا است

خزم آن باشد که چون دعوۀ کنند	تو لگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفا مرغ دان	که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او	جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق	تا نگردد گنج آن دانه ملق
حزم چود درد و تدبیر احتیاط	از دو آن گیریکه دور است از خباط
آن یکی گوید در این ره هفت روز	نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغ است این بران	که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برداری تو آب	تارهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم آن باشد که ره ناده برد	حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت

دربان آنکه ضمع ماع حزم است از آنکه دیده دل را میبوشد که الطمع
 یهدی انی الضیع کما اشار الیه المولوی قدس سره

آن یکی قیچ داشت از بس میکشید	دزد قیچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد روان از چپ و راست	تا بیابد کاکه قیچ برده کجا است
بر سر چاهی دید آن دزد را	که فغان میکرد گه واو لالتا
گفت نالان از چه ای اوستد	گفت همیان زرم در چه قتد
گر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدهم مر تورا با دلخوشی
خمس صد دینار ستانی بدست	گفت او خود کاین بهای ده قیچ است
گر درای در بسته شد دیگر گشت	گر قیچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه ه بر کند و در چه رفت	جامه ها را هم بر د آن دزد دفت
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی	چون خیال او بهردم صورتی

لباب مشوی

گر نماز روزه می فرماید نفس مگراست (۱) مگری زایدت
 دزد نفست می زند هر لحظه راه که برد از تو قیج و هم جامه گاه
 کس نداند مکر او الا خدا در خد بگرنز و واره از دغا

رشته چهارم

در بیان جذبه که تقرب عید است حضرت حق بمقتضای عایت الهی و
 مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بی بذل و مجهود یعنی
 حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی
 ریاضت و کلفت مجاهدت در آن و همیا گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل
 و قطع مراحل بکار آید بی مشقت کسب و تعب طلب و اینجاست که حضرت
 اکمل الکمل صلوات الله و سلامه علیه فرمودند که جذبه من جذبات الحق یوازی
 عمل الثقلین و این را سیر مجبوی گویند چنانکه سنوک را سیر مجبی گویند و از رزم
 اعداء موسی بمقتضای کتبه سبحان الهی آسری رعبه ایلأ حقیقت این دو
 معلوم توان کرد و بحیثیت و محبت حبیبی توان برد مصفا وایه اشار الاولی

از هزاران کوشش طاعت پرست	ذره جذب عنایت برتر است
صد سخن گوید نهان بیحرف و لب	جذب یزدان به اثرها و سبب
می چگوید به نیت و به طبع	خود تو دانی کا قدایی در حمل
می چگوید باریساحین و نهال	خود تو دانی هم که آن آبزالال
گو چنانکه تو ندانی و السلام	گریب رُسد عقل چون باشد مرام
اصلها مرفرعهها را در پی است	مادر فرزند جو یاب و یست
باد نشفش میکند کاز کانی است	آبهادر حوض اگر زندانی است
اندک اندک تو نبینی بُردنش	میر هاند می برد تا معدنش

عین ثانی

تا الیه یصعد اطیاب الکلم صاعد آمنّا الی حیث علم
پارسی گوئیم یعنی آن کشش زانطرف آید که آمدان حسش
چیست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان نایده از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر راغب است

جذب حق آنرا سوئی حق جاذب است

ایدرویش فیض جاذبست علی الدوام واقعت و منتظر مر استحقاق مجذوبیت
را و جنبش هرکس اثر آن جذبه است والله یدعو الی دارالسلام و بهدی الی
صراط مستقیم والیه انار قدس سره

جنبش هرکس بسوی جاذبست جذب صادق نه چو جذب کاذبست
آشتری تو و مهار تو متین تو کشش و می بین مهارت را مبین
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی بهر استوران نفس پرجفا
مصطفی را خود فرستده است حق بهر تادیب ستوران خاق
آن ستوران را ریاضت می نمود قدر ایشان را از آن بر می فرود
قل تعالوا گفت از جذب کرم تا ریاضت تان دهم من ریاضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت ربّ ای ستوران رمیده از ادب
گوش بعضی زین تعالوها کراست هر ستوری را صطبل دیگر است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن کیمیائی بس شگرف است این سخن
کر می گردد ز گفتارت فیر کیمیا را هیچ ازوی وا مگیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام هین که ان الله یدعو بالسلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

اب لباب مثنوی

آن تعال او تعالیه‌ها دهد

مستی و جفت و نهالیه‌ها دهد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه بترك سلوك نشاید کرد که چون
قابلیت ظهور کند آن نیز برسد و اله اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی
سرہ العزیز

کارکن موقوف آن جذبه مباش	اصل خود جذبه است لیک ایخواجہ تاش
ناز کی در خورد جانبازی بود	زانکه ترك کار چون نازی بود
امر را و نهی را میدین مداء	نه قبول اندیش و نه ردّ ای غلام
چون بدیدی صبح آنکه شمع کس	مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عش
بوی کردن گیر هر سو سوی شه	گه بگفت و گاه خاموشی و گه
من نمیدانم تو میدانی بگوی	جستجوی و آرزوی و جستجوی
زین تن خاکی که در آبی رسی	همچو چاه کن چاه میکن کر کسی
چاه ناکنده بجو شد از زمین	گر رسد جذبه ز حق مأ معین



نهر رابع

در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک گشاده نگردد
و آن ده ترك است و با هر تركی طلبی باید. اول ترك دنیا و طلب آخره دوم
ترك هوای نفس و طلب صفای دل. سوم ترك صحبت نامناسب و طلب خلوت
و عزلت. چهارم ترك سخن مالا یعنی و طلب معارف ربانی. پنجم ترك خواب
زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن. ششم ترك خوردن فضول و
و طلب غذای روحانی. هفتم ترك راحت و آسایش و طلب محنت و بلیت و صبر
کردن بر آن. هشتم ترك تقلید و طلب تحقیق. نهم ترك ناز و طلب دردمندی و نیاز.

دهم ترك شهرت و طالب خمول و ذلت پس ذائق رقایق این نهر بجهت
شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور می یبوند رشحه اول در بیان ترك
دنیا که دامگاه بلا و دار الضرب عناست خود فروشیست که در دکان او جز متاع
غرور نیست که و ما الحیوة الدنيا الا متاع الغرور و معامله کردن با او جز لهو و لعب
نه که اعلمو انما الحیوة الدنيا لعب و لهو الا به ایدرویش دنیا فریبنده ایست
زیانکار ناپایدار که الدنيا تفر و تضر و تمر لا جرم زندان مؤمنانست که الدنيا
سجن المؤمن و جنة الكافر و جستن از این زندان جز کار عاشقان نیست
و الیه اشار المولوی قدس سره

اینجهان خود جنس جانهای شماست	خود و دید آنسو که صحرای شماست
اینجهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود را و اربان
جوز پوشیده است دنیا ای امین	امتحان کم کن از دورش بین
چشم مهتر با خرد چون بود جفت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
بر سگان بگذار این مرء دار را	خورد بشکن شیشه پندار را

گفت دنیا آلهو واجب است و شما	کود کید و راست فرماید خدا
از آلعب بیرون نرفته کز دکی	بی زکوة روح کی باشی ز کی
خلق اطفالند چیز مرد خدا	نیست بالغ چیز رهیده از هوا
کودکان سازند در باری دکان	سود نبود غیر تضییع و زیان
شب شود در خانه آید گرسنه	کود کان رفته بمانده یکنه
اینجهن زیکه است و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی بر تعب
هین مشومغرو اینجا دوخیل	تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت

شاهزاده که پدر او را عروسی مناسب در عقد آورده و او شیفته پیرزالی
جدو شده بود و در این حکایت تمثیلی است مر خواهندگان دنیا را که از سخت
و بخت ابد چه انداز افتاده و الیه اشارت الی اوای قدس سره

پادشاهی داشت یک برل پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر نگاه مرد	صافی لم بر آل شه گشت درد
آیندن بر شد زدود درد شه	که نمیبید در وی آه راه
خواست مر دن قابش بیکار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شدیی آمد ز بیدار یش بیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کاین غم در گذشت	لیک جان از حبس این بدظن نگشت
فکر کرد و چاره این کار و بار	درد خود اینچنین داد او قرار
گر رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یاد گاری ماندم
پس عروسی خواست باید بهر او	تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزنده از زینجا رود	معنی او در ولد باقی بود

شاه اندیشید و دادش دختری
در ملاحت او نظیر خود نداشت
حسن دختر این خصالش آنچنان
از قضا که پیرکی جادو که بود
جادویی کردش عجزه کابلی
شبه بچه شد عاشق که پیر زشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر
صحبت که پیر او را می ر بود
دیگران از ضعف وی با درد سر
اینجهان بر شاه چون زندان شده
شاه بر بیچاره شد در بردومات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
تا زیارب یارب و افغان شاه
او شنیده بود از دور آن خبر
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
خاطر خود را توشاها جمع دار
نیست همتا زال را زین ساحران
نک بر آرم من ز سحر آن دمار
معجز موسی است سحر من همه
آدمه تا برکشیم سحر او
سوی گورستان برو وقت سحور

از نژاد صالحی خوش جوهری
چهره اش تابانتر از خورشید چاشت
گر بگویم می نگیرد در بیان
عاشق شهزاده با حسن وجود
که بداو مر رشک سحر بابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت
بوسه گاهش نعل کفش گنده پیر
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
او ز سکر سحر از خود بیخبر
وین پسر بر گریه شان خندانده
روز و شب میکرد قربان و زکوة
عشق که پیرك همی شد بیشتر
ساحری استاد پیش آمد ز راه
که اسیر پیره زن شد آن پسر
گفت اینك آدمم درمان زفت
که بر آرم من ز سحر آن دمار
جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار
بشکنم من سحر را درد مدمه
تا نماند شب هزاره زرد رو
پهلوی دیوار هست اسفند گود

لب لباب مثنوی

سوی قبله ساز کاو آنجای را	تا بینی قدرت مُصنِع خدا
بس دراز است این حکایت تو مملول	زبده را گویم رها کردم فضول
آن گیره های گران را برگشاد	پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد زقن	در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد	وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز	ای عجب آنروز روز امروز روز
جادوی کپیبر از غصّه بُمرد	روی و خوی زشت با مالک سپرد
روی آن کپیبر چون شهزاده دید	بشت دست خویش نادندان گردید
شاهزاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و خرد چون در ربود
دید چون شهزاده آن کپیبر زال	شکر ها میکرد با ایزد تعال
چون در آمد در حرمگاه وصال	دختری را دید بس صاحب جمال
نوع عروسی دید هم چون ماه حسن	کاو هم میزد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شهنش زانسخن	در فرح یا دار از آن درد کهن

گفت شاه: یفتم در نسرور

و رهیده از چه دارا نگرور

ایسروش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خیفه خداست و آن عجزه
 ساحره کابلی دنیا که آدمیرا بسحر از پدر بیده و از جل آروس غفل و
 بیخبر ساخته و جز خرفت خود مبلأ گردانیده و انبیبی خدا و اولیای هدی جمله
 اطباء و حکمای الهیست که تدارک و مداوا کنند شیفندگان دین و مصلحان بیماران نفس
 و هوایند کما اشار الیولوی ره

ای برادر دانکه شهزاده توئی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو خود این دنیا است کو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو

زان نبی دنیاء را سحراره خواند
 هین فسوُن گرمه دارد گنده بیدر
 در درون سینه نقائات اوست
 گنده بیدر است و زبس او چابلوس
 هین مشومغرور آن گداگونه نی
 آشکارا دانه بنهار دام او
 لیک در آخر خبریابی که چیست
 ساحره دنیا قوی دانی است
 گر گشادی عقدۀ او عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقدۀ گشاء
 جبرئیلی ر طلب در سحر و عین
 یا دم عیسی طلب کن در دعا
 دست موسی گر تو را آید بدست
 همچو ماهی سته دنیایت بشست
 نفخ او این عقده ها را سخت کرد
 تا نفخت فیه من روحی تو را
 سخت میاید فرق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دیدی دون
 چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
 کو بافسون خلق را در چه نسد
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقدۀ های سحر ها اثبات اوست
 خویش را جلوه دهد چون نوعروس
 نوش نیش آلودۀ او را مچش
 خوش نماید ز اولت انعام او
 نیک بشناسی که محبوب تو کیست
 حل سحر او بعقل عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان یفعل الله ما یشاء
 تا بخواند بهر تو معوذتین
 تا بخواند بر تو آیات شفا
 میترانی سحر فرعونی شکست
 شاهزاده بود سالی و تو شست
 پس طلب کن نفخۀ خلاق فرد
 و ارهاق زین و گوید بر ترا
 پس فراق او مقرر دان سخت تر
 تا چه سخت آید ز قاشت جدا
 چونت صبر است از خد آید دوست چون
 چون صبوری داری از بحر اله

لباب مثنوی

گیر بیدنی یکنفس^۱ حسن و دود^۲ اندر آتش افکنی جان و وجود^۳
 هم چو شهزاده رسی در یار خویش پس برون آری ز باتو خار خویش
 جهد کن در بیخودی خود را یباب
 زودتر و الله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت م. سالک را دولیت بی نهایت چرا
 که اگر طبایع بر آن مجبوند که بواسطه غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین
 عصیان بیرون میآورند و سر اطاعت و اذعان بر خط خدمت نمینهند و مضمون کریه
 الانسن لبطنی ان راه استغنی شاهد این مقالست و الیه اشر المولوی المعنوی
 قدس سره العزیز :

نیست قدرت هر کس پراساز کار عجز هتر مایه برهیز کار
 فقر از این رو فخر آمد جودان که بتقوی ماند دست فار سان
 زان غنی و زان غنا مردود شد که ز قدرت صبرها لدرود شد
 آدمی را عجز و فقر آمد امان از بالای نفس پر حرص و غمان
 جماعه رندان چونکه در زندن روند متقی و زاهد و حقدان شوند
 هر چه از تو یاده گردد از قضا تو یقین دن که خریدت از بلا
 آن بلا دفع بلاهای بزرگ وان زبان منع زیانهای سترگ
 محنت فقر ارچه کم از نیش نیست از بالای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل

از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسب را میدید و لب حسرت بدندان
 میگزید و در آخر دانست که با رجفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه
 این صورت با امنیت و حضور نزدیکتر است و در آن رفاهیت و پرورش صدگونه
 خطر است و از این حکایت استدلال میتوان کرد که هر که درویشتر راحت او بیشتر

هین بملک نوبتی شادی مکن .
 آنکه مُلکش برتر از نوبت کنند
 برتر از نوبت ملوک باقیند
 چون ندادت بندگی دوست دست
 ترک آن گیرند اگر ملک سباست
 تخته بند است آنکه تختش خوانده
 پادشاهی نیست بر نفس خود
 بیماراد تو شود ریشت سفید
 کو سلیمان و کجا شد ملک او
 از خراج ار جمع آری زر چو دریک
 همره جانت نگرده ملک و زر
 تبیینی کاین جهان چاهيست ننگ
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
 مملکت کان مینماید جاودان
 هر چه از وی شاد گردی در جهان
 ز آنچه گشتی شاد بس کسر شاد شد
 از تو بجهد تو دل بروی منه
 ترک کن این ملک و این طاق و طرب
 گر تو خواهی دولت و ملک و بقا
 ورنه دایم بر سر مُردار باش

ای تو بسته نوبت آزادی مکن
 نوبتش را برتر از انجم رنجد
 دور دایم روحهای ساقیند
 میلشاهی از کجایت خاسته است
 که برون آب گل بس ملکهاست
 صدر بنداری و برادر مانده
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
 سرمه دار از ریش خود ای کج امید
 خاتم او کو و تاج و تخت کو
 آخر آن () مانده ز تو ای مرد در یک
 زر بده سرمه ستان بهر نظر
 یوسفیه آن رسن آری بچنگ
 چون نیماند تو آنرا برق گیر
 ای دل خفته تو آنرا خوابدان
 از فراق او بیندیش آن زمان
 آخر از وی جست و همچون باشد
 بیش کو بجهد ز تو تو رو بجه
 سوی او غیره (غنچه) بدست و پا محجب
 طلق الدنیا تو چون شیر خدا
 چون سگ و کرکس تو جیفه خوار باء

شاد گردی در جوال کرکسان

دور نتوانی ز جیفه چون سگان

(۱) از تو بماند مرده ریک خ - ل

لب مثنوی

ایدریش اگر کسی بیدیده عقل در نکرد تباه شدن اسباب دیارا ناصح
 مشفق بیند یعنی نایابندگی و یوفانی و بی اعتباری دنیا بزبان حل نصیحت میکند
 که بر من اعتماد مکنید اگر در اون رنگ ووی مینماهد بدان فریفته میشوید که اول
 آن غرور است و آخر مرور عقل از اول هر چیز آفریند که حکم بر عاقبت
 است چنانکه حضرت حکیم بی خواجه نظمی فرماید :

حکم چو بر عاقبت اندیشی است محتشمی بنده دَرویشی است
 و هم حضرة مولوی قدس سره فرماید :

بین در این کون و فسادای او ستاد	آن دغل کون نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم	و ان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی صنعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر دیدی برین خوش چارضا ق	حسرتش را هم بین اندر محقق
کودکی از حسن شده ولای خلق	بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گرتن سلیمین تنان کردت شکار	بعد پیری بین تنی چون ینبه زار
لرگس چشم خمر هم چو جان	آخر آعمش بین و آب زوی روان
بس زهر رشت استادان بده	در صنعت عاقبت لرزن شده
ضبع تیز دور بین محترف	چون خرف پیرش بین آخر خرف
خوش بین کونش زاون در گشاد	و آخر آن رسوائیش بین و فساد
وانگه او بنمود پیدا دام را	پیش تو بر کنند سبالت خاه را
بس مگو دنیا بتذویرم فریفت	ورنه عقل من بدانش میشگرفت
طوق زر بن و حمایل بین هله	غل و زنجیری شده است و سلسله
هم چنین هر جزو عالم می شمر	اول آخر در آرش در نظر

هر که اول بین ترا و مطر و دتر هر که آخر بین ترا و مسعودتر
 روی هریک چون مه فاخر بینین چونکه اول دیده شد آخر بینین
 جمله ناز و نعیم این جهان بس خوش است از دور بیش از امتحان
 مینماید در نظر از دور آب چون روی نزدیک باشد آن سراب
 ملک و مال و طلس این مرحله هست بر جان سبک و سلسله
 همین بدار از مصر ایفرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست

گرتو ترك این نجس خرقه کنی

نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان وقتند و یا میل
 بدرویشی نمایند امید توان داشت که از غرور دنیا و فریب مال و مثال او برهد و
 از تسویلات نفس نجات و خلاص یابد و هو الجهد والیه اشار حضرت المولوی العنوی
 قس سر :

مال چون مار است و آنجاه ازدها سایه مردان ز مرد دایم دورا
 زان زمرّد مار را دیده جهد کور گردد مار و رهرو و زاهد
 شاه مرد صالح است آزاد اوست فی اسیر حرص فرجست و گلو است
 مر اسیر ترا اقب کردند شاه عکس شد کافور نام آب سیاه
 بر اسیر شهوت و حرص و امل بر نوشته میر ما صدر اجل
 صدر خوندش که در صف نعلان جان او بسته است یعنی جاه و مال
 نام میری و وزیری و شهی در نهاش مرگ و درد جان دهی
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که لرگردن نهند
 باز خو بر کس منه برخویش نه سروری را کم طلب درویش به

باب منوی

چونکه کرد ابلیس خوب سروری دبد آده را بتحقیق از خسری

سروری چون شد دماغت را ندیم

هر که بشکست شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست

که الدنیا میشتغک عن نفعه هر چه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا دست افتاز نیست تا چه کسی کار فرماید و بدو جکار کنند ملاحظه چون شمشیر که بدو هم غرا توان کرد و هم خون بناحق توان ریخت و الیه اشار الموالوی قدس سره

چیمست دنیا از خدا غافل شدن نی قمش و نقد و نی فرزند و زن

مال را اگر پیر دین باشی حمول نعمه الله صالح خواندش رسول

تو در گشتی هر گشتی است بدست اندر زر گشتی یشتی است

چونکه مال و دولت از دست رفت زانسان بدین خویش جز مسکین نخواهد

مال نخمست و پیر شوره خانه تیغ را در دست هر رهن مده

مال دین چیست زین غر نسازی آلت نفس و هوا

می توان ز دست کسی آخرت هم شود حاصل بدان صدمعصیت

خرج اگر کردی بی فسق و فجور نیست حاصل جز عذاب اندر قبور

در کنی آن صراف در راه خدا میتوئی یا فتن راه هدا

مال و دولت و جده و فرزنده و بندگان

همست این چمدهندوی رذیلین

ایدرویش مثل دنیا چون گشتی است و معنی او چون حمام و غرض

از گلخن حمام است یعنی سرمایه تقوی و طهارتست پس مرد باید که بگلخن

وانه در آنچه در اوست از حقیقت که حمام است باز نمانده و بهره خود از حمام

بپردازد و الیه اشار الموالوی قدس سره :

عین نانی

شهوة دنیا مثال گلخن است	که از او حمام تقوی روشن است
اهل دنیا مانده در گلخن در است	بهره ایشان از آن خاکستر است
لیک قسم متقی زین دو صفاست	زانکه در گرمابه است و در تقاست
خواجگان مانده سر کین کشان	بهر آتش کردن گرمابه داب
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك این تون گیرودر گرمابه ران	ترك تین داعین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیمای آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چو رآتشست اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل اینرو چو سرگین ناخوش است

گرچه چون سر کین فروغ آتش است

درین آنکه راحت کلمی در ترکست و می رغبتی در حطام دنوی و قطع
نظر از معالذات و متوجع عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن
و این بی عشق اله و بی جذبه شوق آن در گاه میسر نشود

کما اشار المرلری قدس سره :

گرچه دنیا يك دو روزه ساعتست	هر که ترکش کرد اندر راحت است
معنی التريك راحت گوش کن	بعد از آن جام بقا را نوش کن
اینجهنم چون در خست ای کرام	با برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خمه همراه را	زانکه در خامی نشاید کلخ را
چون پخت گشت شیرین لبگران	سست گیرد شاخه هارا بعد از آن
چون از آن قبل شیرین شد دهان	تلع شد بر آدمی ملک جهان

لب‌لبات مثنوی

سخت گیری و تعصب خامی است

تا جینی کار خون آشامی است

تمثیل ارزله ستون خانه و توجه او عالم بما واعراض از سر منزل فنا
و این حکایت نه همین صورتست و بس بلکه در این اشارتست که سالک را
بقای روحاء باید و حیوة حاوانی و اله اشارت الوای قدس سره :

استن حنّه از هجر رسول (ص)
در میان مجلس وعظ آنچنان
ناله میزد همچو ارباب عقول
چون کسیکه دور ماند از زهنمون
گفت بیغمبر چه نالی ای ستون
در تحیر مانده اصحاب رسول
گفت مسندت من بوده از من تاختی
گفت میخواهی ز تو نخلی کنند
یادر آن عالم حقت سروری کنند
گفت آن خواهم که دایم شد بقش
تبدانی هر کرا یزدان بخواند
هر کرا بسد یزدان کار و بار
ملک دنیا تن پرستانرا حلال
عامل عشق است معزولش مکن
منصبی کانم ز رؤیت محجب است

ناله میزد همچو ارباب عقول
کزوی آگه شد همه پیرو جوان
چون کسیکه دور ماند از زهنمون
گزار چه مینال دستون با عرض و طول
گفت جانم از فرقت گشت خون
بر سر منبر تو مسند سبختی
شرقی و غربی ز تو میوه چاند
تا ترو تازه بم نی تا بسد
بشنو ای غافل که از جوی مبش
از همه کار جهان بیکار مـ
یافت آجا بار و بیرون سد زکار
ما غلام ملک عشق بیزوال
جز بعشق خویش مشغولش مکن
عین معزولیت نه مش منصب است

رشحه دوم

در مغالط نفس و ترك هوای آن بدایه نفس امّاره بسترین دشمن است
كما قال البی (ص) اعداء عروك فست آلتی بن جنیک وادرا بسترین دشمن بدان

عین ثانی

بسیب آنکه هر دشمنی را که باوی احسان کنی دوست تو گردد مگر نفس که
چند آنکه باوی مدارا یش کنی و بتابت او زیاده میل نمائی او باتو مخالفت
بیشتر کند چرا که از یافتن مراد قوت مییابد و مادام که او قوی است دل ضعیفت
بس تا سالک بت نفس را نشکند خیال و ارمات دل که حریم محترم است موفق نگردد
که اشار حضرت اولوی قدس سره :

مادر بتی بت نفس شماست	ز آنکه آن بت ما رو این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار	بن شرار از آب مبلگیرد قرار
سنگ و آهن ز بکر ساکن شود	آدمی بایندو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار	آب را بر نار شاف نبود گذار
بت شکستن سهل باشد نیت سهل	سهل دیدن نفس را جهاست چهل
یکقدم زد آده اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو زوی فرشته میگریخت	بهر ناسی چند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر آن او نفس گبر	مرورا فرم بر دخور شید و ابر
هین سگ نفس تر زنده میخواه	کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	منع این سگ بود از صید جان
نفس فرعون است و دل موسی او	تو بیرون میروی که کو عدو
نفس اندر خانه و تو نر زین	برد کرکس دست میخوانی بکین
همچو فرعون که موسی هشته بود	طفه گان خلق را سر میر بود
آن عدو در خت و آن کور دل	آمد (عزیز) و اطفال را گردن کسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران	وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدو بت اوست قندش میدهی	وز بیرون آهمت بهر کس میذهی

باب مثنوی

مادر نفس تو در عین فساد

تپمت افسانه بر دگر نهاد

حکایت آن پسر که مادر را کشت بجهت آنکه او را بابایی جمع دیده بود
و چون گفتارش چرا آنکس را کشتی گفت من اصرار دفع کردم فرع تابع
اوست و این سر است امر نفس فاجره را که چون او مقهور گردد همه چیزها
ترک کرده میشود و آیه اشتر حضرت المولوی قدس سره :

آن یکی از خشم مادر را بکشت	همه بزخم خنجر و همه زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری	یاد نوردی ز مهر مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو	و چکرد آخر بگوا زشت خوی
گفت کاری کرد کان در و بست	کشتهش کن خاک ستر و بست
دیدمش یکروز ب یگانه	صحبتم می داشت در یکخانه
گفت آنکس را بکشت ای محشم	گفت یس هر روز فردیرا کشم
گر شود مشغول دفع دیگران	چند خواهی ریخت خون مردمان
کشته او را رستم ز خونهای خاق	نی از زده بهشت از نای خاق
نفس است آن مادر را خصیت	که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکشت ز ز که مهر آن دی	هر دمی قصد عزیزی می کنی
زوی این دنیای خوش برتست تنگ	از پی او باحق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتدال	کس تو را دشمن نماند در دیر
پس ترا هر غم که پیش آمد ز درد	بر کسی تپمت منه بر خویش گرد
گرگ درنده است نفس تو یقین	چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کلمه اگله	انفس زشت کفر نه در سله

زین سبب میگویم ای نده فقیر
 گر معلم گشت این سگ هم سگ است
 سگمگس را اگر کنی زیر و زیر
 خار سه سوئیست بر هر سوئی
 جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
 در خار بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو بشنو گریز
 بر تو از بهر دنیب در نبرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند
 زشته را غز گر دهند بقی
 کار سحر این است کاه دم میزند
 این چنین سحر درون تست ستر
 اندران عالم که هست این سحرها
 زودتر جیدو گشتی را بب
 نیست غیر ز بهر جادویی شکن
 اندران صحر کدهست این زهر تر
 گرد نفس دزد و کار او مپایج
 هر چه کاری از بری او بکار
 ترک عیسی کرده خر پرورده
 ناله خر بشنوی رحم آیدت

سلسله از گردن سگ وا بگیر
 باش زلت نفسه کو بدر گشت
 باز آید سگمگس اندر نظر
 در خلد از زخم او تو چون رهی
 بنگر اندر مصحف آنچشم کجاست
 بین جنبیکم لکم اعدا عدو
 که چو ابلیس است در وقت ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 اوز سحر خویش صدچندان کند
 نغزها را زشت گرداند بظن
 هر نفس قلب حقایق میکند
 اَن فی الوسواس سحر مستمر
 ساحران هستند جادویی گشا
 در طریق جستجوی او شتاب
 گفته‌مت دیگر چه میخواهی سخن
 نیز روئیده است تریاق ای بسر
 هر چو آن نه کار حق هیچست هیچ
 چون اسپر دوستی ایدوسته‌ار
 لا جرم چون خر درون پرده
 پس ندانی خر خری فرمایدت

رَحِم بر عیسی کن و بر خر مکن
 روز و شب آنچه خر می پروردی
 سائِه خـر دند و دی بس بود
 گردن خر گیر و سوی راه کش
 هین بهل خر را و دست از وی بدار
 گری یکی ده تو بغلت و اهلیش
 دشمن راهست خر مست عاف
 گردانی ده هر آنچه خر بخواست
 نفس میخوهد که تو بران کند
 مشورت به نفس خود گیر میکنی
 من ز مکر نفس دهنده چیزها
 عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
 بر نیایی به روی و استیز و
 در بین آن که از مکر نفس توان رست مگر بمدد پیر کامل که کیلگاه
 او را نک بشناسد و از غمتهای او این نتوان نشست مگر بمعالجه طیب معنوی
 و از امراض نفسانی صحت توان یافت مگر بمداوای حکیم روحانی که همان
 شیخ مرتبی است وایه اشار اهل ولی نفس سره :
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 این هوا را سنکند اندر جهان
 عقل گاهی غلب آید در شکار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در قوه هر قوت که آید جذب و ست
 هیچ چیزی همچو سیه هم رهن
 بر سگ نفست که شد با شیخ یدر

چون بنزدیک ولی الله شود
 صد زبان و هر زبانش صد لغت
 شهر را بفریبد الا شاه را
 نفس را تسبیح و مصحف دریمین
 مصحف و سألوس او باور مکن
 سوی حوضت او در بهر وضو
 مگر نفس و تن نداند عام شهر
 هر که جنس اوست یر او شود
 کاو مبدل گشت و جنس تن نمند
 خلاق جمله عالمی اندر همین
 از سموه نفس چون با علتی
 دفع علت کن چو علت بد بود
 ما طبیب نیل شد گردان حق
 آن ضعیف طبیعی دیگرند
 ما بدل بیو سطه خوش بنگریه
 آن ضعیفین غذا نه و شمر
 ما طبیبین فعایه و مقال
 آن طبیبین را بود بولی دایر
 دست مزدی مینخواهیم از کسی
 همین صلا یله ری ناسور ر

آن زبان صد گزش کوتاه شود
 زرق و دستانش نیاید در صفت
 ره نداند زد شه آگاه را
 خنجر و شمشیر اندر آستین
 خویش با او همسر و همبر مکن
 و اندر اندازد تورا در قعر جو
 او نگرده جز بوحی القلب قهر
 جز مگر مردی که او شیخت بود
 هر کرا حق در مقدمه خود نشاند
 بار علت میشود علت بقین
 هر چه گبری تو مرض را آلتی
 هر حدیث یکپناه نیست نو شود
 بحر قلزله دبد ما را فنا نفاق
 که بدل از راه نبضی بانگرنند
 کز فراست ما تعی ماضیرم
 جان حیوانی بدبشن استوار
 مهم . . . در نور جلال
 وین دایر ما بود وحی جلیل
 دست مزد م رسد از حق بسی
 داری ما یک بیگ رنجور را

لب لباب مثنوی

این طبیبان را بجان بنده شوید تا بمشک و عنبر آکنده شوید
این طبیبان را تن و دل در دهید تا ز علتهای بگلی وارھید
این طبیبان را دل و جان پیش نه تا شوی از جمله امراض به

زین طبیبان گر تو دل داری دریغ

آفتاب تو بماند زیر میغ

دریان آنکه نفس و شیطان هر دو بحقیقت یکی اند و تعین دویس بغرور او
مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگی است که ان الشیطان
اکم عوا فتغذوه عدا و الیه اشار حضرت الوای المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز
نفس و شیطان هر دو لکن بوده اند
چون فرسند و عقرب کبشان نکند
دشمنی در ی چنین در ستر خویش
یک نفس همه کند چون سوسمار
در دل او سوراخها دارد کمنون
گر نه نفس اندر دیون راحت زدی
زان عوان سر شدی دزد و تبه
دشمن است این بیوف از وی گریز
من گریزه ت رگم جنبان بود
آنکه از غیری بود او را فرار
من که هم خصم منه اندر گریز
نی بھند است ایمن و نی در ختن
آن عدوئی که پدرتان کین کشید
سوی زندانش زعلین کشید

حزم بهر روز میعادى كنسید
تا بكشتى در فكندش روى زرد
هین چه خواهد كرد با این دیگران
تبغ لاحولى زنید اندر سرش
كه شما او را نمى بینید هین
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
تا نبندد دام بر تو بال و پر
دانه از صحرای بی تزویر خورد
هیچ دامی پُر و بالش را تبست
دانه كتر چسب تو از دام جهان
در گذر از دامها روى آرزو
باز كن دَرهاى نو آن خانه را
ما چو مرغان حریص بی نوا
هر یكى گر باز و سیمرغى شویم
سوى دامی میرویم ای بینواز
گندم جمع آمده گم میکنیم
كاین خلد در گندم است از مكر موش
از فتنه انبار ما ویران شده است
آنكهان در جمع گندم كوش كن
گندم اعمال چل ساله كجاست
دستگیری جز تو مان چون نیست كر

ای خلیفه زادگان دادی كنسید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
آن چنین كرد است با آن بهلوان
الحذر ای دوستان از خنجرش
كو همی یزد شما را از كمین
دائمه صیاد ربزد دانه
هر كجا دانه بدیدی الحذر
مشاد مرغی كو بترك دانه كرد
هم بدان قانع شدو از دام جست
تا بدم ادر نیفتد مرغ جان
این جهان دانه است و دامش آرزو
دام را بدران رها كن دانه را
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
دمبدم یا بسته دام نویم
میرهانی هر دمى ما را و باز
ما در این انبار گندم مى كنیم
مى نیندیشیم آخر ما بهوش
موش در انبار ما حفره زده است
اول ایجان دفع شر موش كن
گر نه موش دزد در انبار ماست
ای خدا ای راز دان فریاد رس

لب‌باب مثنوی

چون عنایانت بود با ما مقیم کی بود بیعی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم

چون تو بامائی نباشد هیچ غم

در یات آنکه بدترین دامهای شیطانات شهوت و از این دام توان

جست الا بتوفیقی که من عنایت باشد و اله اشار :

گفت ابلیس لعین دادار را	دام رقتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله و اسبش نمود	که بدین آتی خلاق را ربود
گفت شاباش و شد از این شادکام	یعنی افزون بایدم زین دام دام
پس زرو گوهر زمعدنهای خوش	کردش آن پس مانده را حق بیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم‌العین
چرب و شیرین و شرادت ثمین	دادش و صد جامه ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهی مدد	تا بیند مشان بجبل من مسد
تا که مستانت که مرد پزداند	مرد واران بندها را بکسلند
تا بدین دام و رسته ای هوا	مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهی ای سلطان تخت	دام مردان را زحیل ساز سخت
سوی شهوت پس خدایغام کرد	که برآر از قعر بحر فتنه کرد
چونکه خوبی زدن با او نمود	که ز مردان عقل و صبر او میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فدد	که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار	که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران	که بسوزد چون سپند ابله بر آن
میل شهوت گر کنند دل را و کور	تا نمید گرگ یوسف بر نور
زشتی را خوب بناید شره	نیست چون شهوت بتر ز فتنه

صد هزاران نام‌خوش را کرده ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سرکین رفسو^۱تش شهد کرد
 ز آنکه هر شهوت چو خمر است و چو بنک
 خمر تنها نیست سرمستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود
 مست آن باشد که آن بیند که نیست
 این همه مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی ابن بشکند
 آب شیرین تا نخوردی آب شور
 نفس تو تا مست^۲ اقلست و نبید
 بند شهوت نیز در نزدیک حق
 مرغ چون بر آب تیزی میتند
 هر که شد در بحر شهوت سرنگون
 کاین یک انقضی شود از خواجه^۳ حر
 نده شهوت ندارد خود خلاص
 در چاهی افتد کانا را عور نیست
 در چاهی اندخت او خود را که من
 از هوا خلقان بریشان میشوند
 رانکه شهوت با خیدلی رانده است
 با خیالی میل تو چون پر بود
 صد هزاران عاقلان را کرده دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد
 یرده^۴ هوش است و عقل زوست دنگ
 هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
 مست بود اواز تکرور حجود
 زر نماید هر چه مس^۵ و آهنی است
 یش مستی ملک باشد^۶ مستهان
 او بشهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 دانکه روح^۷ت میوه غیبی ندند
 از غلام و بندگان^۸ مسترق
 آب شیرین را ندید است او مدد
 اوچه داد ذوق تجرید و سکون
 وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
 جز بفضل ایزد و انعام خاص
 وان گناه اوست جبر و جور نیست
 در خور قعرش نمیام رسن
 شهوتی رانده پشیمان میشوند
 و ز حقیقت دورتر و امانده است
 تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون بر اندی شهوت آتیرت بر یخت
لنک گشتی آن خیال از تو گریخت

بر نگهدار و چنین شهوت مران
تا بر میل بر د سوی جنان

پس مپندارند شهوت میکنند
بر خیالی پر خود بر می کنند

زان عوان که مقتضی شهوتست
دل اسیر حرص و آذو آفتست

شهوت از خوردن بود کم کن تو خور
یا نگاهی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم
دخل را خرجی ببید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول ولا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه گریه آمد و دُنبه رُبود

اینجهان شهوتی بُتخانه ایست
بت شکن یامرد و بابتها مایست

بت شکن بوده است اصل اصل ما
چون خلیل حق جمله انبیاء

گر در آئیم ای رهی در بتکده
بت سجود آرد بما در معبد

احمد و بو جهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآمد سر نهادنش بتان
وان درآمد سر نهاد از عین جان

دانکه شهوت بنده پاکان بود
زو نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر در آمد شد زری او عیان

نفس اگر چه زیر کست و خورده دان
قبله اش دنیاست او را مُرده دان

نفس بدعهد است زانرو کشتی است
او دنی و قبله گاه او دنی است

اولت او مُرده اید در نظر
چون از او ایمن شدی برداشت سر

مار نفست را بکش در ابتدا

ورنه مارت گشت اینک (خ ل) خواهدا

عین ثانی حکایت

دریان آنکه نرس چون مار فسرده است کاز تاب آفتاب هوا در حرکت
میرسد پس اگر کسی او را بزهریر ریاضت همچنان افسرده دارد خوش این
تواند بود والا چون بگری هوا قوت مییابد از افسون خوان دمار برمیآورد
والیه اشار الدولوی قدس سره :

مار گیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او بافسونهایش مار
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم	که داش از شکل او شد پُر زیم
مار گیر آن اژده را بر گرفت	سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاههای مرده آورده ام	در شکارش پس جگرها خورده ام
او همین مرده گمان بردش ولیک	زنده بود او و ندیدش نیک نیک
او زسرماها و برف افسرده بود	زنده بودو شکل مرده میشمود
علم افسرده است و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
بش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم نهان
چون عصای موسی انجامد رشد	عقل را از ساکنان اخبار شد
پرده خاک ترا چون زنده ساخت	خاکها را جمله گی شاید شناخت
مرده زین سویند زانسو زنده اند	خامش اینجا و آنطرف گوینده اند
چون از آسوسان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم احن داودی کنند	جوهر آهن بکف مومی بود
بدر حتم سلیم نی (ع) شود	بحر باموسی (ع) سخن دانی شود
ماه احمد (ص) اشارت بین شود	بار ابراهیم (ع) را نسر بن شود
خاک قارون را چو ماری بر کشد	اُستن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد (ص) سار می کند	کوه یحیی را پیامی (ع) میکند

جمله ذرات عالم در نهان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
چون شما سوی جمادی میروید
از جمادی عالم جانها روید
فاش تسبیح جمادات آیدت
چون ندارد جفت تو قندیها
که عرض تسبیح ظاهر کی شود
این سخن پایان ندارد مار گبر
بر لب شط بر دو هنگامه نهاد
مار گیری زدها آورده است
جمع آمد صدهزاران خامربش
اژدها گر ز مهر بر افسرد بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
در درنگ و انتظار و اتقاق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد
مرده بود وزنده گشت او از شکفت
خالق را از جنبش آن مرده مار
با تحیر نعره ها انگیزختند
میگسست آن بندوزان بانگ بلند
بند بگسست و برون آمد ز زیر
در هزیمت سر خالایق کشته شد

باتو میگویند روران ~~سبح~~
با شما نا محرمان ما خاموشیم
محرم جان جمادان چون شوید
غلغل اجزای جانها بشنویسد
وسوسه تا ویلهی بر بایدت
بهر بینش کرده تاویاها
دعوی دیدن خیان و غی بود
میگشدد این مار را با صد زحیر
غلغله در شهر بغداد اوفتد
بوالعجب در شکاری کرده است
صید او گشته چو ز ابا هیش
زیر صد گونه پلاس و برده بود
احتبیطی کرده بودش آن حنیض
تافت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او خلایق سرد
اژدها لرخوبش با چیدن گرفت
گشتن آن بخت حیات صدهزار
جملگی از جنبشش بگریختند
هر طرف میرفت چاق چاق بند
زدهای زشت غرن همچو شیر
هر طرف ز کشمگان صدها یشت شد

مارگیر از ترس برجا خشک گشت	که چه آوردم من از کهار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها	اژدها يك لقمه کرد آن گنج را
نفست اژدرهاست او کی مرده است	از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق	هین مکش او را بخورشید عراق
تفسرده میبود آن اژدهات	لقمه اوئی چو می یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مبات	رحم کم کن نیست از اهل صلوات
تو طمع داری که او را بی جفا	بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد	موسی باید که اژدرها کُشد
نفس خود را کُش جهانِ زنده کن	خواجِه را کشته است او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن	رُوی شیخ او را زمرُود دیده کن
دست زن در شیخ وزین پستی برای	ورنداری دست چشمی (۱) برگشای
دست کُوته را بجبل الله زن	جز برامر ونهی بزدانی مَتَن

چیست حبل الله رها کردن هوا

کاین هوا شد صرصری مرعاد را

دربان آنکه منذامه رسوم ذمیه و منیع همه عادات رذیله هوای نفس است
که آلهو اول الہ عبد فی الارض و چنانچه آدمی نتیجه آدمست و حواء هوا
زاده ابیس است و دنیا و الہ اشار النبوی قدس سره الاعلی :

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست	کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مرده هوا و آرزوست	چون هوا بگذاشتی پیغام اوست
خلاق در زندان نشسته از هواست	مرغ را برها بسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست
 خشم شعله نار از هواست
 شعله اجسام دیدی بر زمین
 چون رها کردی هو 'زلیم حق
 هر که خود را 'زهوا خوبز کرد
 چونکه تقوی بست دو دست مرا
 چون خرد سالار مخدوم تو شد
 هین مبدا کاین هوا تن ره زند
 با هوا و آرزو که دش دوست
 تو نمبدانی که خصم نت کینند
 خوش بدان کین نذر شهوتست
 نار بیرونی بآبی بفسرد
 نار شهوت مینیر آمد بآب
 چه کشد این نذر 'نور خدا'
 تو ز نار نفس چون نمرود تو
 شهوت نری راندن کم نشد
 تا که هیزه مینهی بر آتشی
 چونکه هیزم باز گیری نار مرد
 صیقل عقلت بدان دادست حق
 صیقلی را بسته ای بی نماز
 گر هوا را نند بنهاده شود
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ هیبت دار از هواست
 تخته احکام جانرا هم ببین
 در رسد سغراق از تسنیم حق
 گوش خود را آتشین راز کرد
 می (ع-ح) گشاده در اعقده گش
 پس هوای نفس محکوه تو شد
 که فتند اندر شقاوت تا ابد
 چون یضدک عن سبیل الله اوست
 از بدن خصم و جود خاکینند
 کن هوای اوست که صل زلت است
 نار شهوت تا بدو زخ می برد
 می بردت سوی دوزخ در عذاب
 نور ابر هیزم ز سوز و ست
 وارهد این جسم همچون عود تو
 و براندن که شود بی هیچ بد
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی
 زانکه تقوی آب سوی نار برد
 که بدو روشن شود در 'ورق
 وان هوا را کرده دودست باز
 صیقلی را دست بگشاده شود

تا کنون کردی چنین اکنون مکن
تیره کردی آب را افزون مکن
هین مشوُران تا شود این آب صاف
واندراو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو
چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا
چون بگرد آمیخت شد پرده سما
منع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آئینه نمود جز هو
ز هوا بگریز تا یابی صفا

رشته سوم

در ترك مصاحبت هچنس و فواید خبوت و عزت بدانکه خلوة مبرست
از اجتناب و احتراز از مخاطلت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزت
معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که روح
میرسد بواسطه آثار صفت نفس است که از روزنه حواس درمیاید و روح پاکرا
تیره و مکدر میسازد و آری را از اعلا عین کُرب باسفل السافلین طبیعت
میاندازد پس سالکرا از خبوت و عزت جرء نباشد ابدان سبب معزول گرداندن
حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهده غیبات
و این بمنزله پرهیزاست بیماران را که الحمة رأس کل دواء پرهیز نه از دواست
بیمارانرا وایه اشارا و اوی قفس سره عزیز :

روی در دیوار کن تنه نشین
ور وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه نگزید هر کو عاقلست
زانکه در خلوت صفهای دلیست
ظلمت چه به که صامتیهی خلق
سر بر د آنکس که گیرد بای خلق
تن قفس شکست و تن شد خرد
در فریب دا خلا و خرد جان
خلوت از اغیار بید ی ز بر
آدمی خوارند اغلب مردمن
بوستیم بهر دی آمدنی بهار
خانۀ دیو است دلهای همه
ز سلامه علیکشان کم جوامان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

ب باب مثنوی

حق ذات پاک الله الصمد که بود یه مار بد از یار بد
 مار بد جانی ستاند از سلیم یدر بد میراندش سوئی جحیم
 مار بد زخمه ر زنده بر جان زند یدر بد بر جان و برایمان زند
 مار بد نومید سازد از حیوه یدر بد میسازدت دور از ثبات
 چند روزی کشته شد مار بد کشته یار بد آمد تا ابد

حکایت

حضرت عیسیٰ علی نبینا وآله وعلیه السلام و گریختن او با وجود دمحبوه
 بخش از ایمان که مرده گان حقیقتند والیه اشار المولوی قمر سره ؛
 عیسیٰ مریم لکوهی میگربخت سبر گوئی خون او میخواست ریخت
 آن یکی در پی دوید و گفت خدر در پیت کس نیست چکریزی چوطایر
 باشند و آچن میبخت جنت کر تند و خود جواب و نگفت
 یکدو میدان در پی عیسی سر بد بس بجهد و جهد عیسی را بخواند
 گزپی مرضات حق بیت احضه بست که مرا اندر گریزت مشکلی است
 ز که نمسو میگریزی ای کریم بیت شیر و نه خوف خصم یلم
 گفت ز حمق گریز نه سرو میره نه خویش ر بنده شنو
 گفت آخر آن مسیح نه توئی که شود کور و کر ز تو مستوی
 گفت آری گفت آن شه نیستی که فسون غلب را هادیستی
 چون بخونی آن فسون بر مرده بر جهد چون شیر صید آورده
 گفت آری آن منه گفت که تو ه ز گل مرغان کی ی خوبرو
 گفت آری گفت بس بروح پاک هر چه خواهی مبخش از کیت نه
 گفت عیسی که بذات پاک مبدع آن خالق جن در سبق
 کان فسون و سم عظمه در که من لبر کر و بر کور خو نه شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آنرا بر سر احمق بود
 سنگ خار اگشت وزان خو بر نکشت
 گفت حکمت چیست که جاسم حق
 آن همان رنجست و ابن رنجی چرا
 گفت رنج احمقی قهر خداست
 احمقی رنجیست که آن رحم آورد
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندک اندک آب را دزدد هوا
 گرمیت را دزدد و سردی دهد
 آن گریز عیسوی نریسم بود
 خویش بر سر چوب دیوانه
 گنجی را در خبری زان نهند
 این ندانی کرد و خلوت گرین
 بر سر لاشی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار درمانی نشد
 ریک شد کروی نروید هیچ کشت
 سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
 زان نشد اینرا و آن را شد دوا
 رنج کوری نیست این قهر و بلاست
 ابتلا رنجی است که آن رخم آورد
 صحبت احمق بسی خونهار ریخت
 دین چنین دزدد هم احمق از شما
 درد بارد رنج بیدردی دهد
 ایمن است آن از پی تعلیم بود
 گنج نهان کن تو در ویرانه
 نه ز حرص اهل عمران وارهند
 نه گردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار

آکل و مأکول ایجان هوشدار

ایدرویش ندانکه ماسوی اند هر چیزی که بنی هم اکل است و هم مأکول
 همچو آن مرغی که قصد صید ماهی کند مثلا بدو مشغول گردد و غافل باشد
 از آنکه بازگرسنه در پی صید اوست پس اگر آبی صابنی را بگذارد و خود
 را از ضمه دیگران نگاهدارد اولی مینماید و این معنی جز در خلوت میسر
 نمیشود که آنجا شکار میکند و شکار میگردد و البته اشارت اموازی قدس سره العزیز

مرغی آید در شکار کرم بود
 کل و مأ کولی بُود او بی خبر
 دزد گرچه در شکار کاله است
 او چندن غرقست در سودای خود
 هر کجا دامست و دانه کم نشین
 ای زبون گیر زبunan این بدان
 تو زبونی و زبون گیر ای عجب
 بیشتر رفتست و بیگاهست روز
 آن یکی میگیر و آن میهد زده
 دز این را میهد و میجو دگر
 شب شد و در دام تو یک صید نه
 پس تو خود را صید میگردی مداه
 صید را بگذار و خود را صید کن
 چون شکار خود آمد صید ده
 آنکه آرزو دصید را عشقت و بس
 تو مگر آئی و صید او شوی
 عشق میگوید بگوشت پشت پست
 گوشت میکند خویش را غره مرو
 بر درم سه کن شو و بیخانه اش
 ت بیبی چ شنی زندگی

گربه فرصت یافت او را در ربود
 در شکار خود ز صید دگر
 شهنه با خصماش در دنباله است
 غفلت از طالب و جوابی خود
 رو زبون گیر از زبون گیران مین
 دست هم بالای دستت ای جوان
 هم تو صید و صید گیر اندر طالب
 تو بجد در صید خلقایی هنوز
 و بن دگر صید میکن چون لیا
 بنت لعب کودکانت بیخبر
 دم بر تو جز صداع و قید نه
 ت شدی محبوس و محروم مداه
 خوش را در دام معنی قید کن
 رنج بجد لقمه خوردن زو حراه
 ایک او کی گنجد اندر دام کس
 دام بگذاری بقید (ح-ر) اوروی
 صید بودن خوشتر از صید نیست
 آفت بی ره کن ذره شو
 دعوی شمع می کن پرو نه بش
 سلطنت بینی زلف در بندگی

عین ثانی

توانی بنده شو سلطان مباح

زخم کش چون گوی و چوگان مباح

ایمریز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند
امروز باختیار همان تنهائی گزین تا بونس حقیقی راه یابی و هرگز تنها نمایی
و هو الفرد الاحد والیه اشار قدس سره :

چون بخیر فرد خواهی آمدن	خو نباید کرد با فرزند و زن
و چو خواهی کرد آخر در احد	آن به آید که کنی خوبا احد
رو بخد آریه کر وی رسته ایم	دل چرا در بیوفائی بسته ایم
سب لهب همصحبائی و همدمی	با عنصرا داشت جسم آدمی
روح و هم نفوس و اعقوف	بود هم در مقامات اصول
و عقوف و از نفوس پر صنف	نامه مآلد بجای کای ییوفا
یادگار یزید و زده ی فتنی	رو زیاران کهن بر تافتی
کو دکان گرچه که در بازی خوشند	سب کشان شان سوی خانه میکشند
خوی با او کن که خورا آفرید	خویهای انبیا را پرورید
جاهل را تو نماد همدلی	عاقبت زخم زند از جا هلی
دوستی جاهل شیرین سخن	شنوی کان هست چون سم کهن
هر وی را نوح کشیان شنس	صحت این خاقر طوفان شنس
که گریز از سر و زدرهی کر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برد	چون شدی غایب هم از تو میخورند
ایفغان از یار ناجنس ایفغان	همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر غرور	همچو بیتی ندی بر روی حور

ب باب موی

گرگ در یاد دلی را بسته بود
زانکه در یاد دلی را نفس ند
ایکنش فر هنگ و مکر و کید نیست
زانکه گرگ ار چه بسی استمگریست
مکر اندر آدمی باشد تمام
ورنه کی اندر فتادی او بدام

رشحه چهارم

در ترك سخن مالا یعنی و طلب خاموشی وزد اكار این طریق بتحقیق
اجمیده که صمت مودت معرفه اله است و جاذب شناخت حقایق اشیا پس اینصورت
را لازم باید داشت و ترك سخن فضول باید کرد که من صمت جی و من حسن
اسلام المرء ترك مالا یعنی و ابه اشار

صبر و خاموشی جذوب رحمة است
وین نشان جسان نسان حکمة ست
'نصه- وایسذیر تا برجاس تو
آسد ار جاسان جزای نصتو'
گفت 'فزون را' تو نفروس بخیر
دل جن و دل جده و دلد زرد
نشنود آواز مرغ تیز سر
ماهی کوهست کنهت و هست کر
نی غاص کرده که گر کر سر بهد
پیش وحی کرب سمعش دهد
'بن سخن در سانه دخل مغز هست
در خموشی مغز جدر صد راست
چون بدهد در زدن شد خرج مغز
خرج که کن تا به مد مغز نغز
مردم گوینده را فکر بست رفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست کمتر شد فزون شد مغز غر
پوست فزون گشت و کمتر گشت مغز
خواجه کروز متاجکن کنگش
چند گفتی نظم و نثر و راز فوش
گفت خو در چند جوئی مستری
ی در معنی ز شب خامش تری
رفت در سودی ایشان دهر تر
سر بجنبانید بیشت به- ر تو
عد زن گویدی سر ح- ش
چند روزی گنگ باش و لال ش
لا شد کی کند در حق جوش
کودك اوّل چون نراند شیر نوش

عین ثانی

مدتی میبایدش لب دوختن از سخن گویان سخن آموختن
کتر اصلی کش بند زاغاز گوش لال باشد کی کند درنطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را سُوی منطق از ره گوش اندرا

واد خلوا لایات من ابوابه

واطلبوا الاغراض من اسبابها

دریان آنکه زبان پرده سر جاست و سالک باید که زبان نگاهدارد که اغلب
اوان هر زبان که میرسد از اعل زبانت والیه اشار المولوی قدس الله تعالی
سره العزیز

آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده است در درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید	سر صحن خانه بر ما شد بدید
کاندر آن خانه کهر یا گندم است	گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یدراو گنج است و مادرش بر کران	زانکه نبود گنج زر بی باسبان
این سخن چون پوست معنی مغزدان	اند سخن چون نقش معنی همیوجان
پوست بشد مغز بدر اعیب پوش	مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
ینزین چون سنگ و هم آتش و شست	آنچه بجهد از زبان چون آتش است
ضایع آنقومی که چشمان دوختند	وز سخنها عالمی را سوختند
علمی را یک سخن ویران کنند	رو بهن مرده را شبران کنند
نکنه کان جست آگاه از زبان	همچو تیری دان که جست اواز کمان
و نگرود ز ره آن تیر ای سر	بند باد کرد سیلی را ز سر
ای زبان تو بس زبانی مرا	چون توئی گویا چگویم مرا
ای زبان هم آتش و هم خرمی	چند این آتش در این خرمی

لب‌الباب مثنوی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی ای زبان هم در د بیدرمان توئی
ای زبان تو دشمن جان منی جان چه باشد خصم ایمان منی

ایزبانت تو یکزمان خاموش باش
وقت گفتن ندکی، اهوُش باش

در بیان آنکه خاموشی مرکبِ لازم است که زبان در ضبط آن نباشد
اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجبست که
بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَأَتْلُ مَا وَحِيَ إِلَيْكَ وَأَيُّهُ إِشَارَةُ الْمَوَاقِفِ الْمَعْنَوِيَّةِ
قدس سره تهالی سره العزیز :

هر اصل‌ی کش بند ز اغار گوش	کنگ داشت در سخن نکند خروش
گرد و حرف صاف گوئی ایفلان	گفت تیره در تبع گردد روان
هین مشو شارع در آن حرف رشد	که سخنور مر سخن را میکشد
نیست در ضبطت جو بگش دی زبان	از بی صافی شود تیره روان
هر که معصوم ره وحی خداست	چون همه صافست بگش بدرواست
زانکه م ب نطق رسون راهوی	کی هوا زاید ز معصوم خد
چند هنگامه بی در راه عه	کام جستی در نیدید هیچ کده
چون شوی مستغرق رب لمنن	بعد از آن میگوئی انواع سخن
چونکه نطق از دل شدن دوستی است	بستگی نطق از بی الفتی است
دن جو دلبر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
کر کسی بندد کمر سوئی بیان	دریدن واعظ گشاید صد زدن

رشدله پنجم

در ترك خواب و تریج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس شده
بسرار الهی و که خفتن مفتاح فیوضات نامتناهی بود و بزرگان گفته اند که سر -

محکم مدعیان کد است کماوردنی احادیث القدسیه ان الله تبارک وتعالی اوحی لداود
 علی نبینا وعلیه وآله وعلیه السلم تادارد کذب من ادعی محبتی فاذا جنته اللیل
 نام آغنی الس کل حبیب یحب خلوة جیبیه دوست الهی نباشد الا بیدار دوستان
 را با خواب چکار

عَجَبًا لِلَّهِ حُبَّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوَّامٍ عَلَى الْمَحَبِّ حَرَامٌ
 آب حیوة صفا در ظلمت شب تعبیه کرده اند هر که بجوید باید که من طلب
 شبثا وجد وجد واله اشار الی الولوی المعنوی قدس سره الیزیر :

در شب بد رنگ بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جوآن روز را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
تا سحر جمله شب آن شاه علی	خود همی گفستی آست و خود بلی
آنکریمی که در آن لیل وحش	گنج رحمت نهد و چندین چشمش
موسی آنرا نار دید و نور بود	زنگئی دیهیم شب را حور بود
خوابرا بگذار امشب ای پدر	لکشی در کوی لیخوابان گذر
بنگر آنها را که بجنون گشته اند	همچو پر وانه بوشاش گشته اند
حق تعالی بنده را گوید بحشر	ار مغان کواز برای روز نشر
جثمه و نوافرا دی بینوا	هم بدانسان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویز را	ار مغابی روز رسته اخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود	وعده امروز تان باطل نمود
وعده مهمانیش را منکری	پس ز مطبخ خاک و خاکسترتری
ورنه بنگر با چنین دست نهی	بر در آن دوست چون پامینهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ار مغابن بهر ملاقاتش بر

باب مثنوی

شو قلیل النوم ممّا یهجعون	باش در اسحار از یستغرون
هین قم الّیلی که شمی ایهماء	شمع دایم شب بود اندر قیام
هر که ترسد شب بخسبد ایفلان	تو نه ایمن شدی از غافلان
سر ز غفلت کی توان برداشتن	با چنین خشخاش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد	خواجه خفت و دزد شب در کار شد
خواب خرگوش و گاو اندر بی خطاست	خواب خود در چشم نرسند کجاست
چونکه چوپا خفت گرگایمن شود	چونکه خیزد جهد او ساکن شود
لیک حیوانیکه چوپانش خداست	گر گرا آنجا امیدو ره کجاست
خواندناکی لیک هم بر راه خسب	آله آله بر ره الله خسب
تو د که سبکی بر تو رسد	از خیالات نعاست بر کند
فکر خفته گره دوت و گرسه تست	هم خصا ندر خطا اندر خطاست

دند و لاف خفته میند بکار

جز خیالی نیست دست از وی بدار

در بین سکه اصر بیداری بیداری داست	واگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتباری
دارد چنکه حضرت مولوی قدس الله تعالی سره الاعی	در این باب میفرماید مثنوی
هر که بیدارست اودر خواب تر	هست بیدارش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان م	هست بیداری چو در بندان م
ای بس بیدار چشم خفته د	خود چه بیند دیده اهر آب و گل
خفته بیدار بید بید بیش م	تا بیداری ببیند خو به
خواب بیدارست چون بادانش است	وای بیداری که بیدان نشست
آنکه دند در دارد چشم سر	گر نخسبد در گناید صدف سر

عین نامی

گرتو اهل دل نه بیدار باش	طالب دل باش و در پیکار با
وردات بیدار شد میخسب خوش	نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که عینای تنام	لا ینام قلبی عن ربّ الاله
گفت پیغمبر که خسبد چشم من	لیک کی خسبد دلم اند روس
حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مرا آنرا گمره
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بیکار مرا در کار داند
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتح جاد
مردلم را پنج حس دیگر است	حس دل را هر دو عالم منظر اسه
شاه بیدار است حارس خفته گیر	جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر	عرش و فرشش جمله در زیر نطا
وصف بیداری دل ای معنوی	می نگنجد در هزاران مثنوی:

رشته ششم

در ترك خوردن فضول و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت اسرار رحمانیست و بسیار خوردن غذای نفس شیطانی و انبیاء در حجرة تربیت الهی پرورش از جوع یافته اند که الحوق طعام الله و طعام الانبیاء و بی تکلف غشوة غفلت از بصر بصیرت بواسطه جوع بر طرف می شود که تجوع ترا و سرمایه اکثر ریاضات اوست چه سالك هرگاه که در مقام جوع منمکن شد او را ییخواهی دس میدهد و صمت بز روی می نماید و اینمائی موجب عزات میگردد و عزات سبب عفت و تعذر میشود و باصطلاح درویشان اینمرتبه را موت ایضر میخوانند و جوع را صورتیست و معنی و از این آیات بارکات بهر دو نوع استفاد میتوان نمود وهو المفیص الجواد وایه اشار الموی قدس سره العزیز :

کرتو این انبان زنان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان ناز کن
 تا تو تاریک و ملول و تیره
 گریز شیر دیو خود را و ابری
 پیر فکرت شد گل آلوده و گران
 نان گل است و گوشت کمتر خور ازین
 چون گرسنه میشوی سگ میشوی
 چون شدی تو سیر مرئاری شدی
 چون دمی مردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 ز آنکه سگ چون سبزد سرکش شود
 نفس فرعونست هان سیرش مکن
 گرسنه خود لاف الهی نزد
 شکم خالی بود زندن دیو
 شکم پر لوت شد بزار دیو
 گر نالد غس و گرید زار زار
 بی تف آتش نگرده نفس خوب
 بوجاعت نیست تن جنبش کنان
 دیو میترساندت که هین و هین
 گر گدازی زین هوسها تو بدن
 این بخور که هست داروی مزاج

پر ز گوهرهای اجلائی کنی
 بعد از آتش با ملک انباز کن
 دایکه با دیو لعین همشیره
 در فطام او بسی نعمت خوری
 ز آنکه کل خواری ترا گل شد چو جان
 تا نمائی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
 بیخبر از خود چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تکی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش شود
 تا یارد یاد زان کفر کهن
 کانشش ر نیست از هیزم مدد
 کش غم تن مانع است از مکر و ریبو
 تجران دیو را در روی غریبو
 بیست بی جوع او مسلمان هوشدار
 تا شد آهن چو اخگر هین مکوب
 آهن سرد است میگوید بدان
 زین پشیمان کردی و گردی حزین
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 وان بیاشام از پی نفع و علاج

هین بدین یت که این تن مرگست
 هین مگردان خو که بیش آبدعلل
 اینچنین تهدیدها آن دیو دون
 خویش جالینوس سزد در دوا
 صد فسون دارد زحیدت و زها
 بگر بود آب روان بر بندش
 عقل را به عقل یاری یار کن
 یا حریص البطن عرج هکن
 یا مریض القلب عرج للعلاج
 گر نباشد جرع صد رنج دگر
 رنج جوع ز رنج بدار کمزدر
 رنج جوع اولی مرتبه زان است
 رنج جوع از رنج بیهوش تر است
 جوع خود را بماند در دهان است هین
 جوع خوش را میزد خور شده است
 جوع مرخصان حق را زده اند
 جوع هر جفت و گریه کی دهند
 زبیر ای یغصه زان سوختی
 تو نه زان زان زانین غریز
 جوع رزق جان خردن خدست
 بیش فارغ تو ز بنه نیستی

آنچه خورده است آتش اصبست
 در دماغ و دل بزاید صد حلك
 آردو بر خالق خواند صد فسون
 تا فریبد نفس بیمار تو را
 که کند در سله کرمات اژدها
 و در بود خبر زمان بر خندش
 امر هم شوری بخوان و کار کن
 اتب المانهاج تقلیل الاعدنا
 جماعت التدبیر تبدیل المزاج
 از پی هیضه بر آرند از تو سر
 خصه در جوع است صد نفع دگر
 هم نصف و هم بخفت و هم عمل
 در نکه نفعش بیش و حسرت کمتر است
 جوع در جان نه چنین خارش مبین
 جوع خوشها با هجعتها رده است
 شوند از جوع سیر و بهره مند
 چون علف که نیست بیش او نهند
 دیده صبر و تو گل دوختی
 که تو را دارند بی جوز و مویر
 کی نبون همچو تو گنج گداست
 که در این مطبخ تو بی نان بیستی

اباب. نوی

کاسه بر کاهه است و ندرن بردن مداه
 تنگ دارد این گلو بر ما چهن
 ایندهان خود خا خوار آیده است
 این شراب و این کباب و این شکر
 چونکه خوردی گشت همه چه دیوست
 چون ز خاکی خیمه برگ میزنه
 ای بدیده لولهای چرب خیز
 هر خبث را کو که آن خوئیت کو
 گوید آن او دانه بد من ده آن
 تا بدنی کن همه شش و نگار
 رنگ باقی صفت است و سر
 هر زمین مسوده این درخت
 پاره دوزی چیست خورن بون
 پاره دوزی عینکی سر نکات

ی ز نمر بدست د ک مگار

خود زین سره دوزی تنگ در

درین آیه خوردن را مایه است از کثیر حلاست که قوت صدمه
 را با کتساب مرضت آبی صرف نماید و صدمه ملاحی و منهیه و تله که از او
 نور و صفه زاید آن نفع حلاست و آیه ز او صدمت و زنگ افراید حرام
 و وایه اشاره الیولوی قفس سره افزیز
 چونکه در تو میشود نفع گهر
 ده وزن چند آنکه بتوانی بخور

چونکه در معده شود پاکت پلید	قفلِ نَه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که دروی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد که خور داورا حلال
لقمه کو نور افزودو کمال	آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد	آب دانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال	عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	جهل و غفلت را ید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو تر دهد	دیده اسبی که کثره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه	لقمه بحر و گوهرش اندیشه

زاید از لقمه حلال اندر دهان

میل خدمت عزم رفتن آنجهان

دریان آنکه میان تن و روح منافاتست هرگاه که درورش تن مشغول شوی
روح در گدازش آید و اگر در کامش تن کوشی روح نوارش یابد و نوازش
روح بشداهای معنوی باشد و الیه اشار المولوی قدس سره

تن چو بابر گست روز و شب از آن	شاخ جار در برگ در زست و خزان
برگ تن بی برگی جائست زود	این بیاید کاستن آنرا افزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن	تا بر وید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمه تن	تا نماید وجه لاعن رات
تنو تن را چرب و شبرین میدهی	جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود	روز مُردن گمند او پیدا شود
مشکرا بر تن مزین بر دل بمال	مشک وجود نام باک ذو الجلال
نیست غیر نور آدم را خورش	از جزان ای جان نیاید پرورش

زین خورشها اُنْدَك اُنْدَك بازُ نر
 تا غذای اصل را قبل شوی
 عکس آن نور است کین بن شده است
 چن خوری یکباره ازما کول نور
 قوت خود خور قوت حیوای مخور
 گاو و خر را فیده چه در شکر
 لیث گر آن قوت بر وی عارضست
 چون کسی کواژ مرضیگ داشت دوست
 قوت اصلی را فرامش کرده است
 زور در قوت مرض آورده است
 خوی معده زین که وجودار کن
 معده را خورده بدن رحان وگل
 معده تن را سوی کهدن میکنه
 هر که که وجو خورد قوتن شود
 قوت اصلی بشر نور خدست
 لیث زعات دران فذده دل
 روی زردو دی سست و دل سبت
 آن غذای خصگان دولتست
 در شهیدان برزقون فرمود حق
 خلق جان از فکر تن خلی شود
 بسته سر زمیننی چون حبوب
 کاین غذای خَر بود نه آن حر
 اقمه های نور را آکل شوی
 فیض آن جاست کاین جان جان شده است
 خاک ریزی بر سر ناف تنور
 قوت تو دیگر وزان خرد کرد
 هست مرخان را یکی قوت دگر
 بس نصیحت کردن اورا بض است
 کچه ندارد که آن خود قوت اوست
 نوس را نگدشته سم خورده است
 قوت صحت فرامش کرده است
 خوردن رحان وگل آغاز کن
 ت بدای حکمت و قوت رسل
 معده دل سوی ربحن می کشد
 هر که نور حق خورد پرتان شود
 قوت حیوانی مر اورا بسزاست
 که خورد اوروز و شب زین آب و گل
 کو غذای والسما ذات الحُبک
 خوردن او بی گلو و آلت است
 آن غذا را نه دهن ند صبق
 بعد از آن روزش جاری شود
 چون فص مخوبش ز قوت قنوب

دایه خواهد شیر خواره طفل را
 پس ببندد راه آن پستان براو
 ز آنکه بستن شد حجاب آن ضعیف
 پس حیوة مانست موقوف فطمه
 حرف حکمت خور که شد نور ستیر
 نه پذیرا کردی ی جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 فهم نان کردی نه حکمت ایرهی
 رزق حکمت باشد اندر هر تبت
 این دهن بستی دهانی باز شد
 خوردن تن مانع این خوردنست
 که ز نعمتها دهد او را غذا
 بر گشاید راه صد بستان براو
 از هزاران نعمت و خوان رغیف
 اندک ندک جهد کن تم الکلام
 ای تو نور بی حجب را نپذیر
 تا نبینی بی حجب مستور را
 بدکه بی گردون سفر بی چون کی
 ز آنچه حق گفته کلوأ من رزقه
 کن گاو گیرت نباشد عاقبت
 که خوردند لقمه های راز شد
 چو چو زرگان و تن چون رهنست

شمع تب جبر آنکه هست فروخته

که بود رهن چو هیزه سوخته

درین آنکه سائب راه خدا بید که دشمن نفس را گذشته اوست نیروزد
 و از خوان فانی دنبال برگردد آئینه بر ذمه قبی چونانی رسد که رننازل
 عین مایه من اسم و آن خوابست که هر لایحه را از آن خوان صیب تمام رسد
 و چون غذا از آن خوان اهی سزد لاجرم این آب و ان های دیر دازد
 و ایله اشارت مولوی قدس سره :

صاحب یزدن آنکه عیش و نوس
 دشمن راه خدا را خردار
 دزد را که شیطانی و آنکه فهم و هوس
 دزد را که منبر منه بردار
 دزد تو دست مریدن پسند
 ز مریدن عجزی دستش نمند

گریبندی دست او دست تو بست
 تو عدورا می دهی و نیشگر
 هوش تویی می چنین بر مرده یست
 بس تو را خود هوش کو و عقل کو
 عشقان ز دده خون دل بود
 نبی زن زن خوشی بافر بدند
 ز آنکه جانش ن بخوشی را دیده بود
 ببت زده کسی کو گشت بر
 هر که قوت از خون بهی خورد
 جبرئیل رسوی حیفه که تند
 به حبوس فی رهن معده
 رغذد به نور کن مثل بهر
 چون عک تسبیح حق را کن غ
 قوت جبرئیل ز هضمیج نبود
 بن چرخ شمس کو در تن بود
 سقم گردون کو چنین دیم بود
 همچنان بن قوت دل حق
 جسمش لر هم ز نور سرشته اند
 حبذ خولی نهاده در جیب
 خون نور ست نکهت سر در چمن
 نور می نوشد مگر بن می خورد
 چون چرخ غی کو خور در رغن شمع
 ورله پایش بشکنی پایت شکست
 بهر چه کو زهر خند و خاک خور
 هوش به باد بر آن هوش نویست
 تا خوری می ای تو دانش را عدو
 چشمش بر راه و بر منزل بود
 که سرشته در خوشی حق شدند
 این خوشید پیششان بازی نمود
 مرده کی (چون) از کشد اندر کنار
 و کجا از قوت هر حیون چرد
 و قوت کی ز کس تن (که) زند
 سوفان جور بن تحمت رعضه
 و نفی لا ملاک یب خیر البشر
 آرهی همچون اریک ز اذی
 بود ز دب ز خالق (و نه) وجود
 نرقیده ز بنه و روغن بود
 ز صلب و ستی قویه بود
 هم ز حق دن تر ضعه و تر طبق
 تا ز روح ز ملک بگذشته ..
 نیک از چشم خسیس س س س
 نتمه منوسه رن خین س
 می که به قدرت بی خرد
 و ز س ز خرد س بهر جمع

عین ثانی

نان خور را گفت حق لا تسرفوا نور خوردن را نه گفتست اکتفوا
گر شود عالم زخون پر مال مال کی خورد مرد خدا الا حلال
ور جهان باغی پر از نعمت شود قسم مار و مور هم خاکی بود

رشحه هفتم

در ترك تنعم و راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بمصائب و
معن در شداید بلیات و بصیر نفس پاک شود از جمیع الوان ظلمات و کدورات آرزوها
و تمنّاها و از ترك تعلقات دل صافی گردد تا او را مشاهده کلمی روی نماید که
وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللّٰهِ وَصَبْرٌ أَشْمَلُ مَقَامَانِست و در بدایات ترك رؤیت
اعمال باشد و در بھایات ترك دعاوی و اعتراضات و او کیمیائست که مس وجود
سالك ببرکت او زر خالصی گردد کما اشار حضرة الموالوی قدس سره العزیز :

صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیائی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قران کن ایفلان	آخر العصر در قرآن بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست	صبر کن کانت تسلیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
هر کرا بینی یکی جامه درست	دانکه او آرا بصبر و شکر جست
هر کرا بینی برهنه و بی نوا	هست بر بی صبری او آن گوا
گفت پیغمبر خدا س ایمان نداد	هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و ابن عالم چو چاه	و بن رسن صبر است بر امر الله
یوسف اندر رسن در زن دودست	و ز رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند	فضل و رحمت را بهم آمیختند

لب اباب مثنوی

توجه دانی ذوق صبر ای تیره دل

خاصه صبر از بهر آن شمع چگل

ایدریش بدانکه صبر از برای دوست محدود است و لی صبر از او

بغیت مذموم است و مردود و الیه اشر المولوی قدس سره المیزن :

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست	لیک نبودنیک آن صبری کرواست
ایکه صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم الماهدون
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم	صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست از پاک و ولید	صبر چون داری از آن کت آفرید
ایکه صبرت نیست از حسن نسا	صبر چون داری ز دیدار خدا
ایکه صبرت نیست از ذوق وجود	صبر چون داری ز خلّاق و دود

درین آئینه بلا و محنت به به صبغت و صابر بمنزله آئینه اگر چه صبق

ظهر جزئی از آئینه می تراشد و دانش را می خراشد اما در این تراش و خراش

بس صفت و لطافت مندرجست که بعد از آن در آئینه مضموم می گردد

و الیه اشر حضرة المولوی قدس سره المیزن

من عجب دارم ز جویدی صد	کو گریزد وقت صیقل از جف
همچو آهن گر چه تیره هیکنی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو	در ریاضت آئینه بیزنگ شو
تا دلت آئینه گردد پُر صبور	ندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن از چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیره گی از وی زدود
صیقلی دید آئینه خوش کردود	تا که صورتش نوز دیس در ز
نیست لر آئینه آن جوریکه هست	هست بر زنگی که بر آئینه ست

عین ثانی

آن جفا بانو نباشد ای پسر
برنمد چوبی که آنرا مرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش
ت زسکسگ و زهد خوش پی شود
مادر از گوید تور مرگ تو بود
س جفاهائی که آمد از خدا
حق تعالی گره و سرد ورنج و درد
خوف جوع و قفس امون و بدن
رنج گنج آمد که راحه دروست
تو دانه ذوق آن بگ است
ت اشد در بلا نمان اعراض
نخوش و خوش بود رجان من
خاک عمر را سرمه سازه بهر چشم
صبر را سیمه کنده سوی درج

بر جفا صدری کنیه بهر وف

ی جند هرگز نداشت خود صفا

ایر زشت پاک صبر کردن در رج و صف مواصلت صدق وصف چرا که
حسن هر خوبی بواسطه صبر و شکیبائی در پهلوی رشتی حلوه میتواند نمود
و به اشار امروزی قفس سره

ص ص چون جسر صراط آسمان نیست
را را ای غمگین بری وصل نیست
هست ناهر خوب يك لای زشت
را آنکه لای زشت فصل نیست

ابالاب منوی

صدر مه را شب منور داردس صدر نگل «خبر ازهر داردس
 نار نیکو هست بهر صبر را که گشاید صدر کردن صدر را
 صبر جمله لباء «منکرانف کرد سن خاص حق وصاحقران
 «سیاستهای جاهد صدر کن خوش مدارا کن بعبه من آدن
 صبر «ناهل هالانر حسی ست صدر صافی میکند هر جا دابست
 هر کجا بدیست بصاحب رشد صبر بر عتقش تر آجا کشد
 هر چه مکروهست چون او شد دلیل رهبرت سوی حبیب ست و خلیل
 تو مبین گر بر درختی با بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
 گر مرادت را، مذاق شکر است «هرادی هم مُرد دلم بر ست

ابیزیر چون الای عشق سبب و صول براحت و صانت لاحره عشقن
 را از آن بلا التذذ «و ذوق بکمانست که ایس حبیب من آیه مذ بلا حبیب
 والیه اشار المولوی قدس سره عزیز

ای جفا های تو از جن خویر تقه تو ز جف محبوب تر
 هر جفا که تو کنی باخضم و جنگ «صرب تر ز سماع و «نگ چنگ
 نالم و ترسم که او دور کند وز ترحم جور را «کمتر کند
 کمترین قهرش به از لطف دو کون بعم رب العالمین و نعم عون
 در بالای او مرا صد لذت است تحنت او موجب صد عمت ست
 چون نشان مؤمنان مغلوبی ست ز ناله در اشکست مؤمن خویست
 ای دراز اشکست خود بر سر مزین گر شکستت روشنی خود شد
 در گرچه خورد و اشکسته بود تو لیب ی د... د خسته زد
 در نا اشکسته هم شکستنی ست در گذر سکوت در صد رو سمنست

عین ثانی

سوده در را مگوکان خود هباست زآنکه چشم مردمان را توتیاست
هر بلا کر دوست آید راحتست آن بلارا بر دلم صد منت است
چون بلای او مرا راحت دهد
بیشک او بر جان من منت نهد

حکایت آن واعظ بقایت مناسب این است که همیشه دعای ظالمان میگفت
وجون سبب آن پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنیوی مانع
مباشند و چون فی الحقیقه در مبنی ایشان سبب اکتساب کبالات اخروی منند
لا حرم دعای ایشان بر خود لازم میدانم و الیه اشار الاولوی قدس سره العزیز
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی ظالمان وقت را داعی شدی
دست بر میداشت در رب رحم ران بردان و مفسدان و ظالمان
مینکردی جز خبیثان را دعا مینکردی او دعا بر اصفیا
مرو را گفتند این معهود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ز اینها دبدده' من دعاشان زان سبب بگردده'
هر گهی که رو بدینا کردی من از ایشان ضرب و زخمی خوردی
کردی از زخم آنجانب پناه باز آوردندی ترکان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند

دس دعاشان بر من است الهوشمند

در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور راحتند در هر دردی دوائی
بنهاست و هر رنجی شفای راضی پس آنها که طالب درد بوده اند نظر بر
درمان داشتند و آن که بخدمت شدت در آمدند طایفه نور آید زندگانی کردند
والیه اشار الاولوی قدس سره

اب‌باب مثنوی

زندگی در مَرَدَن و در مَحَن است	آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهارِ آن مضر است آن درخزان	در بهار است آن خزان بگریز از آن
خانه در غم ساز و مَحَن ساز	مبطلب در عمر خود مرگ دراز
قدم شادی مَدَوْدِ باغ غم است	من فرح زخه است و آنهم مرهم است
غم چو بینی در کندرش کُش عشق	ز سر روه نضیر کن در دمشق
عقل ز نگوَر می بیند همی	عاشق از مَدَوْدِ تنی بیند همی
جنگ میبردند حملات بزیور	تو مَاش ت من کُشه حملش دلیر
ز نکه رن بچش همی دیدند سود	حمایر هر یث ز دیگر میروند
مزد حق کو، مزد آن پویه کو	بن دهد گنجیت مزد آن ملک تسو
هر زمان گوید گدو شه سخت نو	گر بر عمگین کُشه عمگین مشو
من تر عمگین ز گریبان رنانه	تکت ز چشمه بدر بنهان کنه
تلخ کرد ز غمب خوی تو	ت بگردد چشمه بدر از روی تو

صحر که تو وارث میخانه

نیت خارت ر هسَدَن میکنه

نمبر در آن س که عمارت در ویراست و جمعیت در پراگندگی پس	درسی در شکستگی و مراد در مرادی جوی که دوا از بی درد است و شفا در
رج که آن مع العسر یسراً و الیه اشر الولاوی قدس سره انزیر :	
آن یکی آمد زمین را میشکافت	همی فریدد کرد و برشتافت
کاین زمین را زیجه ویران میکنی	همیشکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو بر من مرن	تو عمارت ز خرابی بزدن
کی شود گیلان رو گسندم ر همین	ت بگردد رست ویران آن زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر
 پاره پاره کرد درزی جامه را
 که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کبابان کنند
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 پوست از دار و بلاکش میشود
 آدمی را جلد نامد بوغ دان
 تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 ورنه نمیندای رضا ده ای غیر
 کان بالای دوست تظہیر شماست
 چون صفا ببند بلا شیرین شود
 برد بیند خوبتر در عین مات
 در محق ارمه نو گردد دوت
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بر دیگر کوفتندش ز آسیا
 بز، لر، زر دندان کوفتند
 پس ریخت بر بجان شو مشتری
 لطفها بین مضر ندر قهراو
 در شکست پی بخشد حق سری
 پس بالا از روی معنی نعمت است
 تا نکرد نظم او زیر و زبر
 کس زند آن درزی علامه را
 بر دریدی چه کنم بدریده را
 ند که اول کهنه را ویران کنند
 کی شود آراسته زان خوان ما
 چون ادبم طائفی خوش میشود
 از رطوبتها شده زشت و کران
 تا شود پاک و لطیف و بس فره
 که خدا رنجت دهد بی اختیار
 علم او بالای تدبیر شماست
 خوش شود دار و چو صحت بین شود
 پس بگوید اُقتلونی یا ثقات
 نه در آخر بدر گردد بر سما
 پس ز خاکش خوشها بر ساختند
 قیمتش افزون و نان شد جانفزا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 چون سپردی تن بخدمت جانبری
 جان فزاید جان سپردن بهر او
 هم ز قعر چه بگشاید دری
 وین ریاضت خود ریاض رحمت است

لبابات مثنوی

وز ریاضت آمدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

تو نرفتی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نیزبست و از آن مول و غمناک می شد تا

بآخر معلوم کرد که آن معنّتها عوض ریاضت اوست و ریاضت موجب یافتن آن

ریاض است که در فردوس نامزد او کرده اند که البلاء سبب العطایه

والیه اشار المولوی قدس سره :

یش از ششمه نبودی عمر آور

زاده کرد آن زن که افغان ای اله

نعمتم زوتر رو از قوس آفرح

آلشی در جنت او افتاده تفت

باغ سبزی بس خوشی جنبینی

کاصل نعمتهاست مجمع به غیب

گفت نور غیب را بزدن چراغ

نه برد نو آنکه او حبران بود

زان تجلی آن ضعیف از دست شد

آن خود دانستش آن محبوبه کیش

کو بجان حق بجز صدق نخواست

مرقرقه بر خوری زین چشت خورد

آن مصیبت عوش ددت خدا

این چینه ده بر لرز ز من تو خون

آن زنی هر سال زائیدی پسر

تا سه ماه یا چهار ماه گشتی تب

نه مهم بر است و سه ماه هم فرح

ببست فرزندش چنین در گور رفت

تا شبی بنموده او را جنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف ر

ورنه لایعین زات چه جای باغ

مثل نبود آن مثال آن بود

حاصل آتزن دید آنرا مست شد

دید در قصری نوشته نه خویش

بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست

خدمت بسبب ار میبایست کرد

چون تو کاهل بوده در التج

گفت یارب که بعد سال و فزون

عین ثانی

صدق بیداری هر حس میشود	چشمها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نرھاندت	داد سوی راستی میخواندت
دل نب رآمد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلاست	راستی ها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد که زیان	داند آندر چاشنی ابن و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم

طعم صدق و کذب را گردد علیم

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضا
معنی حقیقت مسبوغ و مقبول نیست کما اشار الیه حضرت المولوی قدس سره الاطهر

عشق چون دعوی بلادیدن گواہ	چون گواہت نیست دعوی بشدتبہا
چون گواہت خواهد این قاضی مرنج	بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان	ایک کی درگیر داین با کو دکان
عشقانی که بجان مردانه اند	نور شمع درد را پروانه اند
نه تنعم نه سلامت می خرنند	محنت و درد و ملامت میخرند
ی ملامت کو سلامت مر تو را	ای سلامت کو رھا کن تو مرا

جانمن کوڑه است با آتش خوش است

کوڑه را این بس که خانه آتش است

حکایت آن شیخ ذوالنون مصری قدس سره و امتحان او مردوستان مجری
را و بحقیقت باز نمودن که عیار نقد محبت را جز بر محك بلا و محنت نتوان شناخت
که البلاء لؤلؤء کانهب للذهب والیه اشار المولوی قدس سره المیز :

لب لباب، ثنوی

بس عجب ذوالثنون مصری را فتاد
شور چندان شد که تاهنته فلک
آتش اوریشها شن می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتد
نیست مکان و کشیدن ابن امکم
دیده این شاهان زعمه خو و جان
چونکه حکم اندر کفر بدان بود
دوستان در قصه ذو الثنون شدند
کاین مگر قصد کند حکمت است
دور دور ز عقد چون دری و
خاست لله از کمال جوده و
و زبتر همه ابر خند شد
و زعر عقر کند تن رست
چون رسم راند آن نگر بردت و
ب د ب گفتند ما ز دوست است
چونلی ای دری عقر ذو قانون
ه. محب صدق و دلخسته
بر جهید و سنگ بر ن کرد و خوب
قهقهه خندید و جنبید سر
دوستان بین کون نشن دوستان

کاندر او شور و جنون نو بزاد
میرسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود
بند کردند و بزدانی نهاد
گرچه زین ره تنگ می آیند عام
کاین کره کورند شاهان بی نشان
لاجره ذو الثنون در زندان بود
سوی زندان و در آن رائی زدند
او در بن ره قبه است و آیت است
که جنون باشند سغه فرم می و
کار می بردی میو شد ماه و
و ز تنگ عقلا ن دیو نه شد
قصد رشتست و دیو نه شده است
بگ برزد عین کبایند تقو
بهر پرانش آسمان یخ بدن
بین چه بهت و در عقبات جنون
وز دوعیه دل تو در بست به
جه بگی بگر بخند ز زخم کوب
گفت بد در ریس ی بر ن نگر
دوستان را رنج باشد هم چو جان

عین نامی

کمی کران گیر دز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی را دان چو پوست

دوست همچون زربلا چون آتش است

زرّ خالص در دل آتش خوش است

ایرین مناسب است مرهم حکایت را حکایت لقمن که تلحی فعل خواجه
را بشی یعنی صبر و تحمل از بیش برد چاچه حضرت مولوی قدس سره العزیز
میفرماید :

نه که لقمان بنده بس پاك بود	روز و شب در ندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش	بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعمی که آوردی ندی بوی	کس سوی لقمان فرستادی زبوی
تکه لقمن دست سوی او برد	قصد آنرا خواجه بس خوردش خورد
سؤ او خوردی و شور انگیزی	هر طعمی که نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند مرغاب	گفت رو فر برد اقمال را بخوان
چون بریدود او را يك بر لب	همچو شکر خوردش و چون انگبین
ز خوشی که خورد داد او را دوم	ت رسید آن که رجاها تا هفدهم
ماند کرجی گفت این را من خورم	تاچه شربن خرنده است این بنگرم
چو بخورد از تنخیش آشفروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیدودسد از باخی آن	بعد از آن گفتش که ابجان جهان
بوش چون کردی تو چندین زهر را	لصف چون انکاشتی تو قهر را
چون نیاردی بحیلات حجتی	که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده ام چند آنکه از شرم دوتو
نرم آمد که یکی تلخ از گفت	ناگهان دیدم کنم زان واقفت

ابواب مثنوی

چون همه اجزام از انعام تو	رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر زبک تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زربین شود
از محبت درد ها صافی شود	از محبت در دهب شافی شود
از محبت مُرده زنده میکنند	از محبت شب ه بنده میکنند
عاشقان را از بلا صد راحت است	که محبت همنشین محنت است
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی که درون خانه اند

شمع روی نار را پروانه اند

ای عزیز هرگاه که عشق پروانه صفت دل را از پرتو شمع چو روشن گرداند و ببرد بلا کشیدن پینا شود و دایم خواهن بلا بشد آن را عین عطایه چه اگر محبوب فانی مستند مرغوب باقی میدهد و الیه اشار حضرت الموری المصوی قدس سره الاعالی

بن ریاضت هدی درویش چراست	کان بالا ر تن تقی جن مست
تا تقی خود نبیند سادگی	چون کند آبن در سقیم و هلی
دست کی جنبد و نثار عمد	تا نبیند دده در چانش بدل
تا نبیند کودکی که سیر هست	و پیدز گنهدر ندهد ز دست
ینهمه دزار دم برین غرض	در دکانه شسته پیر بن عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند	و ندرون دل عوصه می تنند
مر ثورا هر نقص کاید ز آسمان	منتظر میباش خلعت بعد از آن

کو نه آن شاهست کو سیلی رند

کو نه تاج و تخت و مسنده دهد

ایندرویش اگرچه حقیقتاً و تدلی قدر است که بی‌لا عطا فرماید اما
مقدار کشیدن روح راحت یافان را مره دیگر است و بدین جهت نامرادبها را
مرادها محط ساخته‌اند و اله اشار الودلوی قدس سره العزیز :

عقلان را مرده‌ی حویش	ناحصر گشتند از مولای حویش
بی‌مرادی شد قلا و ربهشت	حقت‌الجهت‌شادای حوس سرشت
حق همگامی که حریر و درد	مر بور لایه‌ها و است کرد
نه توسل و نه جود می	سده افکند رای مای
حاله اندیشی که در می رسی	در فرق و حقیقت می یابی
چهره میجوئیدی من درد تو	مشغول دوش آه سرد تو
می‌توله هم که می ی‌تص	ره دهم لایم بمت اه گدا
زیر و زور ده‌ی و ره‌ی	ر سرگ‌یح دوا به ده‌ی
لیک شریکی نه ب‌متر	هست ر ره روح سر
گم‌ر سوره و روح و روحی	ر عرایح و محتاجا ری
آن راه ذی‌ب ر سمر	ر از سره‌ی خود هر سامد
ر سب بر سب و سلسب	ره حلق‌خس قره ر سب
خویر کبر و حوس و صبر و وح	ح س صفا و مرت و وح
مردن ر در ر صت ر در گشت	ح ن ر ح مدکست
دند هر ر حر و مر ر است	ه مرک ره ر ح
حون زجرومک تو ی کر حر	ر کتس ر سر حور هاند رحت
حر و مرگ ر کشت تیرین مرتور	دکا کر مکنده شین حد
درده از مرگ می‌تد سوز	ر سوش و مگردن بصور

هر که شربین ریست آحر بلخ مرد هر که اندر بند تن شد جان بند

رشته هشتم

در رک مدد دایه مدد کند اصص اصاصه رس اعوای شص اص
وص تحقق هری موج قن لکه مدد ان راه آف زرگت و سالک
را ار او حص حصه رای مدد مگر مدد و جوی که آن عن تحقق است
وی آن مدد کس تحقق مدد و او را و وی مدد به عالی سره ابر
دایه نقاید آفت هر که بست که بود مدد گر کوه قوس
ار محقق مقصد و رفیع است کاس خود او دست و اندر دست
منابع گفته رس سوری بود و من معبد کهنه آموری بود
کثره مؤمن حر که راک دمس هر دو هرقی هست است
رگ گوید حد ار چهار دقتی گوید حد ار عین حل
گر دستانی که رگیت حد دس دش جسم و د که می به بیش
سپ گوید حد آن حره همجو حر مصحف کسد در هر کاه
گر مدد هی کمت اش در دره گشته وودی قانش
که وقف کست در سرار هو سر مخلوقات جانود بیش او
آنکه بر افلاک متبرش بود بر من رفتن حه دشوارش بود
گر چه عقبات سوئی بالا می برد مرع نقایدت مستی می پرد
عالم تقلیدی و آن حد است آ نه ست و بسته کان دست
برحه گر شد مقصد در حدب حر صمع لود مرد آن حلث
و حه گر گوید حدب سوراك لک کو سر د و دهن چک

خلق را تقلید شان بر باد داد

که دو صد لعنت بر این تقلید باد

دریان آنکه سخن مقلد قشریست بی‌باب و کلام محقق ایتست از ام‌الکتاب
آن لاف بان مزنند و این سخن از عیان میگوید که و العیان لایحتاج الی الیان
والیه اشار

ای مقلد تو مجویشی از آن	که بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جست	او بنور و حق بیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	نور بشکافد در آید در میان
بیش ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بس زر سیاه کرده بدود	تا رهد از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر	تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که بض بین جمله کشوریم	دل بینیم و بظاهر ننگریم
قاضیا نیکه بظاهر می‌تند	حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	نه او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق که در این ظاهر گریخت	خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن نه تو محقق دین شوی	تا چو عقل کل باطن بین شوی
صد دلیل آورد مقلد در بیان	از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آورد است لا مشک نیست	بوی مشکست او ولی جز بشکنیست
نه که پشت مشک گردد ای مرید	سالم باید در آن روضه چرید
گر نباید خورد جو همچون خران	آهوانه در ختن چر ارغوان
معدده را خورده بن ریحان و گیل	نه بیدی حکمت و قوت رسل
بن ریحان غیر چین چین خضاست	طلبو العلم و لو بالسین گواست

باب مثنوی

ای ضیاء الحق بیا و گوش کن	این گور ریحان چو شربت نوش کن
نور چشم من توئی آهوی من	این ریاحین را بخور اندر ختن
خوی معده زین که وجو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه وجو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان دارد ندارد هیچ جان
میکند کستخ مر دم را براه	او بجان لرزان تراست از پیرکاه
آسمان شو آبر شو بران بپیر	ناودان برد ولی ناید بکار
آب اندر نودان عاریتست	آب اندر ار و باران فطرتست
فکر اندیشه است مشر بودن	وحی مکشوفست آبر و آسمن

آب بدن باغ صد رنگ آورد

بودن همصیه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقصد کور و کر است و محقق بنا و شنوا آن نه درود و نه سخن
 راهبر شنود و این گمراهان ته ضلالت را بسر منزل هدایت رسد مشرقین
 کالامی والاصم والاسمع و البصیر أهل بستیوان ملا افلا تذکرون و نه اشر
 اولوی قدس سره العزیز :

صد هزاران زاهد تقلید و نشن	فکندش نیمه و وهمی در گمن
که بضن تقلید و استدلالشن	قیمه ست و جمله پیر و باشن
شبهه انگیز دان شیطن دُون	در فتند این جمعه کورن سرنگون
پی استدلالین چوین بود	پی چوین سخت بی تمکین بود
پی چوین را اگر تمکین بدی	فخر رازی ز زدر دین بدی
بای نابین عصب باشد عصب	تد نبفتد سر نگون در چاه پ

عین ثانی

آن عصا چبود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خو رُدبشکن ای ضریب

آن عصا تان داد تا پدش آمدید
آن عصا از خشم هم بروی زدید

دامن آن گیر کوه دادت عصا
در نگار آدم چها دید از عصا

ای تو نایبنا بجوینای راه
تا نیفتی از سر عمیا بجواه

چون تو کوری دست بینائی بگیر
در چه افقی بی قلاوز ای ضریب

کیست بینا آنکه در راحت کند
دست گیرد دور از چاهت کنند

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان

گر محقق نبود و آن کز و قز
تا ابد مانند مقلد کور و کر

کر اگر یکبر خندد یا دوبار
بیخبر باشد ز موجب گوشدار

بر او از ره تقلید سوء
که همی بیند که می خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آتزمان
بیخبر از حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود
پس دوم کثرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است
اندران شادی که او را رهبر است

آن مقلد هست چون فضل عیل
گر چه دارد بحث باریک و دایل

رشیحه نهـم

در ترك ر و نغوت و استغناء و میل فرمودن شاز و خضوع و دعا بدانكه انضاع
مفاجه مراد است و دع سبب آهـن حجت بس سلك بايد كه على الدوام طريق نیازمندی

مرعی دارد و احتیاج ذی خود بر حضرت غی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و حوائج رجوع
بدان درگاه نماید و در انجام امور او اتمه نماید که بی در گمراهی او کند و بی غم و شبهت بداند که

حق سبحانه و تعالی هر چه آفریده و داده باشد معنی حاجت آفریده و داده خود را محتاج باید کرد

ابواب مثنوی

تا بدهد امن، یجب المضطرّ اذا دعاَه اضطرار ما گواه استحقاق عایت است
که 'اجب دعوة الدّاع اذا دَعَن مشربین است ورمز ادعوی استجب اکم مبین همین
که اشارا المولوی قدس سره العزیز

آن نیاز مریمی بود است و درد	کان چنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه روئید ز بی محتاج رست	تا یبدد طالبی چیزی که جست
حق تعالی که سموات آفرید	از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نگرید طفلک نازک گلو	کی روان گردد زیستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالد گردد آن شیرش پدید
گفت ادعوا لله بیزاری مباش	تا بجوشد نهرهای شیر فاش
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
هر کرا خواهی زغم خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
ت فرود آید بالای دافعی	چون نمند در تضرع شافعی
وانکه خواهی کربلایش و آخری	جانب او را در تضرع آوری
چون بیرره در تضرع ره دهی	چون یکی بستانم از وی دهم
چون بگریانم بجوشد رحمت	وان خرو شده بنوشد شرم
چون نخواستد خود نمایشم	چونش کرده بسته دل بگشایم
رحمت موقوف آن خوش گریهاست	حون گریست از بحر رحمت موج خاست
حکایت آن درویش که باب دینه کودکی در پی رحمت ی.ین الهی	

را در جوش آورد و ابه اشارا المولوی قدس سره :

بود شیخی دایماً او وام دار
 ده هزاران وام کردی در نهان
 چونکه عمر خویش در آخر رسید
 وام خواهان گرد او تنگ شده جمع
 شیخ گفت این بدگمانان را نگر
 تا بگرد من همه حاضر شدند
 کودک حلوائی آبجا نانک زد
 شیخ اشارت کرد خادم را سر
 تا عریمان چونکه حلوا را خورد
 در همان خادم بروشد سوی در
 بیم دین‌رس در وعده نداد
 کرد اشارت بر عربان کاین بوال
 چون طبق حالی شد آن کودک ستد
 شیخ گفتا ار کجا می‌آورم
 کودک از غم رد طبق را بر زمین
 کودک از غم گریه میرد هائهای
 ک‌شکی بر گرد گلخن کشتی
 نماز دیگر آن کودک گریست
 نماز دیگر آمد خادمی
 چار صد دینار بر گوشه طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد

از جوانمردیکه بُد او نامدار
 خرج کردی بر فقیران جهان
 در وجود خود نشان مرگ دند
 شیخ آنجا بس گدازان همچو شمع
 بیست حق را چار صد دینار زر
 مردن و جان بُردنم ناظر شدید
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 یک‌زمایی تلح در من نگرید
 تا خرد آن جمله حلواران پسر
 بس طبق آورد و در مجلس نهاد
 چون ترک خوش خورد آنرا حلال
 گفت دینارم بده ای باخرد
 وام دارم مبروم سوی عدم
 ناله و گریه برآورد و هم‌بن
 کی مرا شکسته بودی هردو پای
 بر در این خانه نگد شتمی
 شیخ دیده‌ست و دروی ننگ‌رست
 يك طبق بر کف ز بیش حانمی
 بیم دینار دگر ر اندر ورق
 وان طبق نهاد پیش شیخ فرد

آه وافغان ار همه برخاست زود
گفت سز این بود کز حق خواستم
گفت این دنیا اگر چه اندکست
تا نگرید کودک حاوا فروش
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن
طفل یکروزه همی داند طریق
تو نمیدانی که دایه دایگان
گفت فلیسکو آکثیراً گوش دار
دایه و مادر بهاه جو بود
گریه و زاری قوی سرمایه یست
مایه در بازار دنیا این زراست
هر که او بی مایه در بازار رفت
مشتی خواهی که روی زبری
میستند از تو جسم در فتد
میستند آه پر سودا و سود
میستند گریه چندین ز اشک
هین در این بازار گرم بی نظیر
با تضرع باش تا شادان شوی
این تضرع را بر حق قدر هاست
هین یا اکنون میانرا چستند

کای سر شیخان و شاهان این چه بود
لاجرم ننمود راه راستم
لیک موقوف غریب کودکست
آحر رحمت در نمیاید بجوش
س بگریان طفل دنده در جسد
تا نگرید طفل کی جوشد لب
که نگریم تا رسد دایه شمیق
کی دهد بی گریه شیر رایگان
تا بریزد شیر فضل کرد کار
تا که کی آن طفل او گریان شود
رحمت کملی قویتر بایه ایست
مایه آلیجا عشق و دو چشم تراست
عمر رفت و از گشت و خامت
به ر حق کی باشد ایدل مشتری
میدهه ملکی برون از و هم م
میدهه هر آه را صد جاه زود
میدهه کوثر که آرد قند رشک
کهنه بفروش و ملک نو بگیر
گریه کن تا بیدهان خندان شوی
وان بها کاجاست رازی را کجاست
خیز ای گرینده و دایه بخند

که برابر می نهد شاه مجید

اشک را در وزن باخون شهید

عین ثانی

ایدریش نهال محبت حق را درستان دل باب دبدۀ تازه و سرسبز باید
داشت نامیوه معرفت بار آورد و الیه اشار المولوی قدس الله تعالی سره العزیز الاعلی

این دلم باغ است و چشمم ابروش	ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
زابر گریان باغ سبز و تر شود	زانکه شمع از گریه روشنتر شود
ز امر حق و ابکو اکثرا خوانده	چون سر بریان چه خندان مانده
کرده بر دیگران نوحه گری	مدتی بنشین و بر خود میگری
روشنی خانه باشی همچو شمع	که فروباری توه چون شمع دمع
ز اب دبدۀ و اتش دل نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است تاز
ذوق خنده دندۀ ای خیره خند	ذوق گریه بین که هست آن کان قند
ذوق خنده دیدۀ ای بی خبر	ذوق گریه بین که هست آن خوبتر
خنده ها در گریه ها آمد کتیم	گنج در ویرانه ها جو ای سلیم
ذوق در غمها است پی گم کرده اند	آب حیوان را بظلمت برده اند
خویش را موزون وحشت و سجه کن	ز اب دبدۀ آن خود را سجه کن
دانکه آده از عذاب از اشک رست	اشک باشد از دم توبه پرست
بهر گریه آده آمد بر زمین	تا بود گریبان و نالان و حزن
گر زیشت آدمی وز صاب او	در طلب میبش و هم در طلب او
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست	وی همابون دل که آن بران اوست
آخر هر گریه ما خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر که آخرین ترا و مسعود تر	هر که اولین ترا و مطرود تر
گر رود چشمت ز گریه غم مخور	که گشاید در دلت چشم دگر

گریه میکن روز و شب خندان شوی

و اهری از قید جسم و جن شوی

حکایت آن درویش که دیده ظاهر را ضعیف شرف اتقای انبی کرده بود و از آن غم نمخورد
که نظر دگر گمده داشت و الیه اشار المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره العزیز

زاهدی را گفت باری در عمل کم گری تا چشم را ناید خصل
گفت زاهد از دویرون نیست حال چشمه بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غایت در وصل حق دودیده چه کم است
چونکه وقت دیدن دلبر بود هر سر موئی ز من چشمی شود
و در نخواهد دید حق را گویند آنچنین چشم شفی کو کور شو
چون نخواهد دید روی آن نگار کور بهتر دیده ای روی یار
دیده کو نور حق را ننگرد عقل دانا بکجو آنرا کی خرد

چشم من چون غرق در ناظر است

در جهان بی نور شد بهتر است

درین آینه گریه با صدق و وفا میاید تا راو نتیجه و روصه زامه والا
آینه گریه دروغ و زاری مزور بهیج کار نیاید و اله اشار المولوی قدس
سره الغزالی

گریه با صدق بر جانم زاند نه که عرّس و فرس را نالان بکشد
و در کس از تذویر میزدند بسی هیچ تأثیری نگردد در کسی
گریه کان خود ند ز صدق و صفاست گریه ای کوفیان بر دغا سب
امر از د چون بسیمه و زر قناد مردمان را گریه آسانتر افتد

گریه اخوان یوسف علامتست

که درویشان پر ز مکر و حیلت است

حکایت اعرابی که سکش از گرسنگی میبرد و او با نیت بر آن بر سکه
نوحه میکرد و میگرفت و جفتش میآمد آن سکه دادن پس آن بیروش
از آن دیده عزیز تر مبادشت و نمیدانست که بکس طره آب چشمه در بانی گوهر

برابر است و این حکایت مثلی است سرگرمی دروغ منافقان را که در ظاهر
مبالت و میزارند و چون کار بعمل افتاد میدان مردی و راه مردی را میگذارند
والله اشارة لولوى المعنوى قدس سره العزيز :

آن سگی میمرد گریان آن عرب	اشک میبارید و گفتی ای کلب
سائلی بگذشت و گفت این کربه چیست	نوحه و زاری تو از بهر چیست
گفت در ملکم سگی بد پاسبان	تیز چشم و صید گیر و دزدان (۱)
گفت حالش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است (۲)
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیست اندر پستت ابن انبان پر
گفت نان و زاد و ثروت دوش من	میکشاند بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سک نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ندهد بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده را یگان
گفت خاکت بر سرای پرباد هاشگ	که ابی نان بیش تو بهتر ز اشگ
اشگ خونست و بغم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیده گان	عاشق نالی تو چون نادیده گان
در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است و ما یستوی البحران هذاعذب فوات وهذا ملح اجاج کما اشارة قدس سره :	

آن یکی پرسید از مفتی براز	که یکی گرید بنوحه در نماز
آن نماز آن عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده اش تا بهر چیست	بنگری تا که چه دید او که گرسست
آنجهان گردیده است او در نیاز	روتقی یابد ز گریه آن نماز

(۱) گفت در ملکم سگی بد نیک خو	تک همی میرد مبات راه او (خ ل)
(۲) روز صبادم بدو شب پاسبان	تیز چشم و صید گیر و دزدان

ور زرنج تن بُد آن گریه و سوک	رسم آن یکسست و هم بشکست دوک
آب دبدبه تاجه دیده است او نهان	تا بدانشد او ز چشم خود نهان
گر زشوق حق کند گریه دراز	یا ندامت از گناهی در نماز
بیشگی گیرد نماز و کمال	قرب یابد در ره حق لامل
و رفعت از منته فرزند کرد	یا ز چیزی که رهش را بند کرد
می نیرزد آن نماز او دو جو	زانکه باغدار دل دارد گرو
آن نمازش بی شکی بطل شود	گریه او نیز بی حاصل شود
زانکه ترك تن بود اصلی نماز	ترك خویش و ترك فرزندان نیاز
از خایل آموز قرین کن والد	تن بنه در آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

کر بکاء فرقیست بیحد تا بکاء

ار اینجا معلوم میشود که گریه مرید اگر بتقلید گریه پیر باشد آن حال ندارد که در گریه پیر دارد برای آنکه نظر گاه متفاوتست و آن گریه از سه چشمه تحقیق میزاید و این از روی تقلید میآید منبع او حق است و میرای آن از خلق کم، اشار المولوی قدس سره العزیز :

لك مریدی آمد 'ندر پش پیر	ببر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
آن مقلد وار همچون مرد کرد	گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون سی بگریست و خدمت کرد و رفت	از یش آمد 'مرید خمس نفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر	بر و فاق گریه شیخ نظر
الله الله لله ای وافی 'مرید	گرچه در تقلید هستی مستفید

من چو او بگریستم کان میگریست	نانگوئی دیدم آن شه میگریست
نیست همچون گریه آن مؤتمن	گریه تو جهل و تقلید است وطن
هست از این گریه بدان راه دراز	تو قیاس گریه بر گریه مساز
عقل آنجا هیچ نتواند فناد	هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل را واقف بدان زان مسئله	هست زانسوی خرد صد مرحله
روح داند گریه عین الملع	گریه او ترغم است و تر فرح
زانچه فهم و عقل باشد آن بریست	گریه او خنده او سرسریست
دیده نادیده دیده کی شود	آب دیده او چو دیده او بود

نیست از وی هست محض صنع هو

گریه او خنده او نطق او

ای درویش اگر نمیتوانی که بدانچا رسی که گریه تو از او باشد باری
 جهد کن تا گریه تو از برای او باشد که جزای آن بکأ نیست مگر مشاهده لقاء
 و الیه اشار الموالوی ره

جز دانست سلطان با فضل وجود	من غلام آنکه نفروشد وجود
چون بنالد چرخ یارب خوان شود	چون بگرید آسمان گریان شود
کو بغیر کیمیا نارد شکست	من غلام آن مس همت پراست
سوی اشکسته پرد لطف خدا	دست اشکسته بر آرد در دعا
ز اب دیده چاه ما را کن غدیر	ای خدا اشکستگان را دست گیر
سبزه بخش و نباتی زین چرا	آب دیده بنده بی دیده را
همچو عینین نبی (ص) هطائین	و ز نمایند آب آم ده ز عین
با چنان اقبال اجلال سبق	او چو آب دیده جست از جو دحق
من تهی دست و فقیر و کاسه لیس	چون نباشم ز اشک خون بار بک ریس

اب باب منوی

چون چنین چشم اشکرا مفتون بود
اشک میباید که صد جیحون شود
قطره زان زیند و صد جیحون بهست
که بدان یک قطره جن و انس رست
آی دریغا اشک من جیحون بدی
تا نثار دلبر موزون شدی
ای دریغا اشک من لو لو شدی
تا نثار آفت بت دلجو شدی
ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زبید بدی
ناله وزان ناله ها خوش آیدش
کز دو عالم محنت و غم نایدش
نالم و ترسم که او باور کند
وز ترجمه جور را کمتر کند
اشک کان از بهر او بارند خلق
کوهر است و اشک پندارند خلق
زور را بگذار زار یرا گربن

رحم سوی زری آید ای مهین

ایدر ویش نیاز و زاری هدیه آن بارگاهست چه آنجا ار این متاع بیست
وز و رعنائی نالایق آن درگاه است که ان الله لغنی عن العالمین
و كما اشار الیه حضرت الدوئی قدس سره :

پیش یوسف نازش خوبی مکن
جز نیز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب بش
همچو و با گریه و آتش و بش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی
نار را روئی بیدید همچو ورد
چون نداری گرد بد خوئی مکرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز
سرد باشد چشم نبین و ناز
ای بسا نازا که آن گردد گناه
و افکند مرانده را از چشم شده
در کردن خوشتر آید از شکر
لیک که خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آنرا نیز
ترک نازش گیر و با این ره بسز
ای بسا ناز آوری زد پتر و باز
آخر الامر آن بر آنکس شد و بال

خوبی ناز آرد می بنوازدت
وان نیاز ارچه که لاغر میکند
هر که او بیدر تر بُردرد تر
هین مزین تو از ملامت آه سرد
ای خنک آکو نکو کدی گرفت
چون نالد از پی شکر و گماه
هردمش صدامه صد پیک از خدا
چونکه شد اشکسته سارندش درست
بس شدند اشکسته او صادقان
عسقین اشکسته با صد اختیار
عقلش بندگان بند بند
خود نشان مؤمن مغلوبی است
گرتو مشک و عنبری را بشکنی
در اگر چد خورد و اشکسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزین
بی شکستن کی درستی برسد
با شکست دگر اگر ناله بود

بیم و ترس مُضمزش بکدازدت
صدر را چون بدر انور میکند
هر که او آگاه تر رُخ زرد تر
درد جوئی درد جوئی درد درد
زور را بگذاشت و زاری گرفت
افتد اندر هر دو عالم غلغله
یار بی زو شصت لیلیک از خدا
چونکه گم شد می کنندش باز جست
ایک خود کو آن شکست عاشقان
عقلان اشکسته اس از اضطرار
عاشقانش شکرری و قند پند
زانکه در اشکست مؤمن خویشست
عالمی از فوج بر ریحان کنی
تو تیای دلدۀ خسته شود
کر شکستن روشنی خواهد شدن
بی نیازی کی گشاده گشت سد
بهتر از طاعات صد ساله بود

بیش حق یک دله از روی نیاز

به که عمری بی نیاز اندر نه، ز

حکایت آنمخاص که برفوت یکم از حمت حسرتی تمام خورد و بصیلت
مالا کلام رسید اما قدر آن نصیبت نداشت کما اشار الیه المولوی المعنوی
قدس سره العزیز :

آن یکی مبرفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی آمد برون
گشت یرسان کاین جماعت را چه بود	که ز مسجد میبرون آ بند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	ناجماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه درد از آن آمد برون	آه میداد از دل او بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را	تو بمن ده و آن نماز من تو را
گفت دادم آن و بذرفتم نماز	اوستد آن آه را بصد نیاز
شب بخواب آمد بگفتش هانفی	که خربدی آب حیوان شفی
حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز جمله خلقن قبول
آن تأسف و افغان و آن نیز	در گذشت از دو صد دگر نماز
گسر نیازی میکنی اینجا بی	که نشیده از ب حسن خدا
جمله خوبان سر لرین درمی نهد	جماعه اینجا کمتر از خاک دهند
در بیان آنکه حضرت حق تعالی مرجع همه است و رجوع اشخاص داعیان	
برای اجابت دعوات حضرت اوست و رجی امیدواران و ائق بعثت بیعت او	
و لفظاته خود بدین معنی دلالت میکند که مشتق از انه اغصیر بده اذ انجا به	

مشنوی

معنی الله گفت آن سیدویه	یا لهون فی احوئج هم لدیه
گفت الهند فی حوائجنا الیک	و التمسنا ه و جد ه لدک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد	جماعه نالان بپس آن دیان فرد
گسر ندیدندی هزاران بار بیش	عشقن کی جان کنیدندی پیدش
بلکه جماعه ماهین در موجهها	جماعه پترندگان در اوجهها

هین ثانی

بلکه خاك و باد هر خیر و شرار
 هر دمش لابه کند این آسمان
 وین زمین گوید که دارم برقرار
 جمله گان کیسه از او بردوختند
 هین از او خواهید نه از غیر او
 آب اگر بسیار در جو می رود
 تشنه شو یعنی نیاز آور بآب
 نیک بنگر اندر او ای محتجب
 بنده مینالد بحق از درد نیش
 حق همی گوید که آخر رنج و درد
 در حقیقت هر دعا داروی تست
 که از او اندر گریزی در خلا
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 گرا جوابت کرد آنرا بس نکوست
 در بیان آنکه تأخیر اجابت در دعای مؤمن بسبب آنست که زاری او پسندیده
 حضرت باریست که **إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحِبِّينَ** فی الدعاء کما اشار حضرت المولوی
 المعنوی قدس سره العزیز :

ای بسا مخلص که نالد در دعا
 تا رود بالای این سقف برین
 پس ملايك با خدا نالد زار
 بنده مؤمن تضرع میکند
 تا رود درد خلوص بر سما
 بوی مجمر از این المذنبین
 کای محیب هر دعای مستجار
 او نمی داند بجز تو هستند

لب لباب مثنوی

از تو دارد آرزو هر منتهی	تو عطا بیگانگانرا میدهی
عین تأخیر عطا یاری اوست	حق بفرماید نه از خاری اوست
آن کنیدش موکشان در کوی من	حاجت آوردش ز غفلت سوی من
هم در آن بازیچه مُستغرق شود	گر بر آرم حاجتش او را رَوَد
دل شکسته سینه خسته گو بزار	گر چه مینالد بجان یا مُستجار
آن خدایا گفتن و آن راز او	خوش همی آید مرا آواز او
از خوش آوازی قفس در می کنند	طوطیان و بلبلان را در پسند
کی کنند این خود نیامد در قصی	زاغ را و جغد را اندر قفس

تمشیل

دریان آنکه هر کرا خواهند که هلازه درگاه باشد حاجت او دیرتر روا
گردانند و هر کرا نخواهند زودش بزرگردانند و از اینجا گفته اند :
هر چند دعا کنی اجابت نکنم زیرا که مرا مراد آن زاری نیست
والیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

آن یکی که پیر و دیگر خوش ذقن	پیش شاهد باز چون آید دوتن
آرد و که پیر را گوید بگیر	هر دونان خواهند از زوتر فطیر
کی دهد نان بل بنأخیر افکند	آندگرا که خوش است از قد و خد
که بخانه نان تازه می پزند	گویدش بنشین زمانی بی گزند
گویدش بنشین که حلوا میرسد	چون رسد آن نان گرمش بعد کد
وز ره پنهان شکارش میکند	هم بدین فن دار دارش میکند
منتظر میدش ای خوب جهان	که مرا کاریست با تو یکرمان
تو یقین میدان که بهر این بود	بی مرادی مؤمنان از نیک و بد

عین ثانی

گر مرادت را مذاق شکر است تا مرادی نی^۱ مراد دلبر است
 تو مبین که بردرختی یا بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
 ایدرویش بدانکه اجابت دعای مؤمنان بدین حکمت که شنیدی موقوفست
 اما دعای عاشقان ناگفته مستجاب میشود چه ایشان فانی فی الله اند و بحقیقت
 دعاکننده اوست که باقی است والله خیر و ابقی والیه اشار المولوی المعنوی
 قدس الله سره الاعلیٰ

هر کرا دل پاک باشد زاعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال
 آن دعای بیخودان خو^۲ ددیگراست آن دعا زو نیست گفت داور است
 آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست
 خواندن با خود همه افسردگی است خواندن بیخود همه دلبر^۳ ده کی است
 درد و گرمی بایدت اندر جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
 ناکدامین روی چون دل مرده رو^۴ بسوی آسمانها کرده
 این دعاها را اجابت بایدت غم خوری چونکه اجابت نایدت
 این دعای شیخ نه چون هر دعاست فایست و گفت او گفت خداست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون رد کنند
 زو دعا و زوا اجابت بیشکی است داعی و مدعو^۵ دعا هر سه یکیست

ر شحه^۶ دهم

در ترك شهره و طلب خمور بسا که مصرت شهرت و انگشت سای خلق
 شدن و تعظیم داشتن خلق هر کس را زیدت ر آست که شرح یوان داد و کمترین
 چیزیکه از اینصورت تولد کند عجب است که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود
 پس سالک باید که نظر از خلق بردارد و تعظیم و تعریف ایشان ننگرد بلکه از

لب لباب مثنوی

ایشان بگریزد و بزاویه خمول جای گیرد که الشهرة آفة و الخمول راحة
والیه اشار حضرت العولوی قدس الله تعالی سره

خویش را رنجور ساز ای مرد کار	تا تو را بیرون برند از اشتها
کاشتهار خالق بند محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است
کرده حق ناموس را قید حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
بند پنهان لیک ز آهن بد بتر	بند آهن را کند پاره قبر
بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کسی دوا
دانه باشی مرغکات برچندد	غنچه باشی کودکانت بر گمنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که دارد حسن خود بر مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمن او را ز غیرت میدرد	دوستن هم روز گارش میبرند
ایش گوید من شوم همراز تو	آتش گوید من نیم ابلاز تو
ایش گوید نیست چون تو در جهان	واش گوید تو مرا جان و توان
ایش گوید چون تو در کونین نیست	واش گوید در میان مایین نیست
ایش گوید چون تو در عالم نبود	در جمال و فضل و در احسان وجود
واش گوید هر دو عالم زان تست	جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بند خلق را سرمست خویش	در تکبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است	کترش خور کان بر آتش لقمه است
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم	از طمع میگوید او من بی برم
تو مپنداری کر آن وارسته	روز و شب در مدح و ذم وارسته

هین ثانی

ما دحت گر هجو گوید بر ملا
چون زدمی اینچنین دلخونشوی
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش
نفس از پس مدحها فرعون شد
عشوهای یار بد مینوش هین
دم دهد گوید ترا ایجان دوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد
تو بدان فخر آوری کر ترس و پند
هر کرا مردم سجودی میکنند
در هوای آنکه گویندت زهی
روزها سوزد دلت زان سوزها
دانت کر مدح هم افزون شوی
آدمی فربه بعز است و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش
کن ذلیل النفس هونا لانسد
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
تا چو قصابی کند از دوست پوست
وای او کر دشمنان افیون چشد
چاپلوست گشت مردم روز چند
زهر اندر جان او می آکنند
بسته در گردن جانت زهی (۱)

چشم بردار از قبول ورد خلق

هر دو در راه خدا شد سد خلق

ایرویش برد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حساسی بر مگیر
که باندک حالتی معتقد حال تو شوند و بجزئی مکروهی در مقام انکار بر آیند

بیت

بیک شیرینی جان بر تو پاشند (۲)

والیه اشار الی ولوی قدس سره؛

آنکه در خلوت نظر بر دوختست
آخر آنرا هم زیار آموختست
در ره خلوت تو یاری را پذیر
کو تو را در وقت باشد دستگیر
یار میباید وفا داری کند
در بلا و در رخا یاری کند

۱ - یعنی صاب

۲ - بهر تو باشندخ - ل

لب لباب مثنوی

یار نبود آنکه گوید مرّحَب از تو آید آن حریفان را ملال
 زانکه چون لطفت نما ندزین جمال چون بیندند بگویندنت که دیو
 آنجماعت که همی دادند ربو جمله گویندت چو بیندنت بدر
 همچو آمد کدخدانامش کنند تا بدان سالوس در دامش کنند
 چون بید نامی برآید ریش او دیو را ننگ آید از تفتیش او
 آنکه اندر دامت آویخت او چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
 غیرتم آید که پیشت ایستند بر تو میخندند عاشق نیستند
 عاشقت در پس پرده کرم بهر تو نعره زنان بین دم بدم
 عاشق آن عاشقت غیب بش عاشقان پنج روزه کم تراش
 گری بخوردند ز خدعه جذبه سالها زیشان ندیدی حبه
 وقت صحت جمله یارند و حریف وقت درد تو بجز حق گو الیف
 وقت درد چشم و دندان هیچکس دست تو گیر د بجز فریاد رس
 پس همان درد و مرض رایند دار چون آیاز از پوستین کن اعتبار
 گر نباشی نامدار اندر بلاد گم نه و الله اعلم بالرشاد
 اندران ویران که آن معروف نیست از برای حفظ گنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند گنج

زین قبیل آمد فرح در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خاق و بجفاری تو بگرداند دوست

بونا روی باتو کند وهم سخن آن حضرتست قدس سره العزیز :

عشق عاشق را در او سخت دشمن رو کند چونکه ردّ خلق گردد عشق رو با او کند

ابن جفای خالق با تو در جهان	گر بدانی گنج در آمد نهان
خاق را ماتو بد و بدخو کند	تا ترا ناچار رُوی آنسو کند
این یقین دان که در آخر جملشان	خضم کردند و عدو و سرکشان
تو بمائی با فغان اندر آحد	لاتذرنی فرد خواغان از احد
چون ز تو این بیوفایان بگذرند	دوستان با وفا رُوی آورند
گر ز تو اغیار روگردان شوند	عم مخورکان دوستان شادان شوند
آن وفاداران زحالت آگهند	تا ابد باتو قرین و هم‌رهند
آنکه تنان بیگانه کردند عنقریب	از سلام عایکشان کم خور فریب
لکسلا می نشنوی ای مرد دین	که نگیرد آخرت آن آستین
بیطمع نشنیده ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر و السلام



نهر خامس

در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اوصاف باوصاف
حمیده و صفات پسندیده واجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیه و این نهر نیز به
رشته اقسام می پذیرد .

رشته اول

در حسن خلق که سلم جت و معراج رفع درجاست و اور چیزیکه
میزان حسب سنجند اخلاق احسنه باشد و بعد از آن امر حسنه
که: قُلْ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
أَوَّلُ مَا وَضَعَ فِي الْعِزِّ الْحَقُّ الْحَسَنُ .

وین معنیست که بدین بر حضرت تمام مکارم اخلاق صدقات الله و سلامه علیه
واله منته نهاده که قُلْ اللَّهُ تَعَالَى وَآيَاتُ عَمَى خُلق عَظِيم
والیه اشر المولوی قدس سره ؛

من بدیده در جهان (بیگنگو) جستجو	هیچ اهنبت به از خق نکو
هر کرا خاق نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دلباشد شکست
در حدیث آمد که تسبیح از رب	همچو سبزه گخن دین ای کی
پس بدانکه صورت خوب و نکو	با خصال بد نلرزد یک تسو
و بود صورت حقیر و نا پذیر	چون بود خلقتش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خسمت آید بر کسی کو و کشد
چونکه تو گیل خوار گشتی هر که او	وا کشد از گیل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی	کینه خیزد تو را با او بسی
که مرا از خوی خود بر میکنید	خویش را بر من چه سرور میکنید

مین نئی

چون نباشد خوی بد محکم شده کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد محکم دراو کی فروزد از خلاف این غم دراو
با خلاف او مدارا میکند دردل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان که مزاج بد بود مرگ گران
چون مزاج آدمی گلخوار شد زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت

رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسیکه ببد تبدیل اخلاق خود را از درکات مهلکات
بدرجات نجات نرساند ز جمله هالکان ابدیست و اله اشار المولوی قدس سر العزیر
عارفی پرسید از آن پیر کنیش که توئی خواجه مَسَن تریا که ریش
گفت نه من پیش از او زائیده ام بی زرش خود جهان را دیده ام
گفت ریش شد سفید از حال کشت خوی زشت تو نگر دیده است و شست
او پس از تو زاده و از تو بگذرید تو چنین خشگی ز سودا ای یزید
تو بر آن رنگی که اوّل زاده یکقدم زان پیشتر نهاده
همچو قوم موسی اندر (خ-ر) حرّیته مانده بر جا چهل سال ای سغیه
میروی هر روز تا شب هر وله خویش میبینی در اوّل مرحله
بیخهای خوی بد محکم شده قوّت بر کنندن آن کم شده

حکایت

و تمثیل حال آن درشت خوی نافرمان که در تبدیل اخلاق تأخیر کند
تا وقتی که فرصت فوت شود و اله اشار المولوی قدس سره
همچو آن شخص در شست بد سخن در میان ره نشاند آن خار بن

لبابات مثنوی

رهگذر یانش ملا مکر شدند	بس بگفتندش بکن اورا کند
هردمی آن خار بن افزون شدی	پی خاق از رخم آن پرخونشدهی
جامه های خاق بدریدی ز خار	پای درویشان بختی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این فکن	گفت آری برکنم روزیش من
مدتی امروز و فردا وعده داد	شد درختی خار او محکم نهاد
تو که میگوئی که فردا این بدان	که بهر روزی که میآید زمان
آن درخت بد جواناتر می شود	وین کنند پیر و مضطر میشود
خار بن در قوت و برخاستن	خار کن در پیری و در کاستن
خار بن هر روز و هرده سبز و تر	خار کن هر روز زار و خشک تر
او جواناتر می شود تو پیر تر	زود بش و زودگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت	درها در پای خار آخر زدت
بارها از خوئی خود خسته شدی	حسن نداری سخت بی حسن آمدی
یا تبر بگیر و مردانه بزاف	تو عی (ع) و از این در خیبر کن
یا بگلبن وصل کن این خار را	وصل کن بنور یار این را
تو که نور او کُشد از تو را	وصل او گشکن کند خار تو را

رشته دوم

در صفت صدق که فرقن حق و باطل است و از جمه اخلاق حسنه و چچکده
 را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفت رحمانی از اوصاف شیطانی جز
 بمد صدق متمیز نشود و مدت عام از سیرت خاص جز بقوت او متمیز نگردد و
 بمیزان صدق کمال صاحب دل و تقصیر صاحب نفس توان شناخت و شیشه مقعد
 صدق مردانند که کریه کلمه قدم صدق عند ربه در شان ایشانست پس رسد

عین‌لانی

باید که صدق را بدرقه راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال و اعمال این صفت بر امری دارد تا بدرجه صدیقان رسد چنانچه بزرگی گفته است :

بیت

صدق است زاد و توشه در این راه مرد را تا مقصد مراد که مقصود اعظم است
و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

دل بیارامد ز گفتار صواب	همچونکه تشنه آر آمد ز آب
صدق بیداری هر حس ^۱ میشود	جسها را ذوق دونس میشود
هیچ غیر راستی نرساند	داد سوی راستی میخواند
دل نیارامد ز گفتار ^۲ دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث صدق آرام دلست	راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد زبان	کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سایم	طعم صاق و کذب را گردد علیم
جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچونکه روغن اندر متن دوغ
سالها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندر او فانی و لاش
رنگ شک و رنگ کفران و نفق	تا آبد اقی بود بر جان عاق
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا آبد باقی بود بر متقین

حکایت

درین آیه خرمه^۳ حال خود را بدروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود و باطنش چون ز آفات یخبر بشد بزبان حال خلاق ظاهر و باطن بر او لعنت میکنند يَقُولُونَ يَا أَيُّهَا هَيْه هَآئِيسَ فِي قَوْمٍ بِهِمْ حُنَاكِه حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

لب لباب مثنوی

یوست دنبه یافت شخصی مستهان
 در میان منعمان رفتی که من
 دست بر سبالت نهادی در نوید.
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکمش گفتی جواب باضنین
 لاف تو مرا بر آتش بر نهاد
 گر نبودى لاف زشت ایگدا
 گفت حق که کج مجنبان پاو ده
 ورنگوئی عیب خود باری خمش
 راستی بیش آر ویا خاموش کن
 او بدعوی میل و دعوت میکند
 آنکه پنهان میکند پیداش کن
 مده اش خصم سبالت او شده
 مستجب آمد دعای آن شکم
 چون شکم خود را بحضرت در سپرد
 از بی گریه دویدند و گریخت
 آمد ندر انجمن آن طفل خورد
 گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
 گریه آمد ناگهانش در رُبود
 خنده آمد حاضران را از شگفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند
 هر صباحی چرب کردی سبلتان
 لوت چربی خورده ام در انجمن
 رمز یعنی سبالت بنگرید
 این لشن چرب و شیرین خوردنست
 که عیاذ الله کید اسکذبین
 کان سبالت چرب تو برگنده باد
 یک کریمی رحم افکندی بما
 ینفعلن الصّدیقین صدقهم
 ز نمایش وز دغل خون را مکش
 و نگهان رحمت بین و نوش کن
 معده اش نقرین سبالت میکند
 سوخت مرا ای خدا رسواش کن
 دست پنهان در دُعا ندر زده
 سوزش حجت بیرون زد علم
 گریه آمد یوست دنبه را ببرد
 کودک از ترس عذابش رنگ ریخت
 آبروی مرد لافی را ببرد
 چرب میکردی لبن و سبلتان
 س دویدیه و نکرد آن جهد سود
 رحمهاش بزر جنبیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشتند

مین ثانی

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی‌تکبر راستی را شد غلام
ایدرویش

منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوای نفس بگذرد جز راستی از او
در وجود باید چنانکه حضرت مولوی فرماید :

خلق مست آرزویند و هوا	زان پذیرایند کذب و حيله ر
هر که خود را از هوا خود باز کرد	جان خود را آشنای راز کرد
گر کسی دست از هوا بگذاشتی	میل سوی راستی برداشتی
مرد دانا از هوا ز هوا شود	کز هوا کو رو کجی پیدا شود

هر که او بی‌طمع گشت و بی‌هوا

راست باشد در جمیع کارها

و مناسب این حکایت است در بیان آنکه ترك هوا و بی‌غرضی موجب راستی

است و ثنّت وضع موجب کجی و کاستی و اشارت به

قاضی بنشانند و می‌گیرست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود عالمند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است و از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عامد و عتّی	جاهلی تو لیک شمع ملّتی
زانکه تو عات نداری در میان	وان فراغت هست نور دیده‌گان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد	عامشانرا علّت اندر گور کرد
جهل را بی‌علّتی عالم کند	علم علّت را ز دلها بر کند

لب لابل متوی

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
 چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار
 تا تو رشوت نستی بیننده چون طمع کردی ضریر و بنده
 از هوا من خوی را وا کرده ام لقمهای شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیرد دلم شد با فروغ
 راست را او میشناسد از دروغ

دریان آنکه یکی از تلامذات صدق وفای عهد است و فی الحقیقه آن عهد
 سخت و پیمان استوار که در بارگاه آلست بارواح بستند برای تحقیق صدق که
 وَاَخَذْنَا مِنْهُمْ مِيثَاقًا غَلِيظًا لَيْسَ لِلْصَّادِقِينَ عَنْ صِدْقِهِمْ
 پس بدانکه عهد و وفا کردن کار راست نیست يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا وَفُوا بِالْعُقُودِ
 وایله اشار الاولوی قدس سره

جرعه بر خاک و فآنکس که ریخت کی تواند صید دولت زو گریخت
 عشق چون وفا می است و وفا می خرد در حریف بیوفائی ننگرود
 چون درختست آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار می باید بجهد
 عهد فاسد بیخ بوسیده بود وز نماز لطف بریده بود
 شیخ و برگ عهد گرچه سبز بود نافساد بیخ سبزی نیست سود
 ورنه دارد برگ سبز و بیخ هست عقیبت بیرون کند صبر گدست
 چونکه در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدت نگه دارد خدا
 تو وفای حق کجا کم دیده اذ کرونی اذ کبر کم نشنیده
 گوش نه او فوا بعهدی گوشدار تا که اوف عهد کم آید زیار
 آنجماعت را که وفا بوده اند بر همه اصنافشان افزوده اند

گشت دریاها مسخر^۱ شان و کوه
 این خود اگر امیست از بهر نشان
 آن کرامتهای پنهانشان که آن
 کار آن دارد خود آن باشد آبد
 گر نخواهی رتگ ابلیسی بیا
 چون وفایت نیست باری دم مزین
 سوی لطف بیوفایان هان مرو
 گر خورد سوگند هم باور مکن
 چونکه بی سوگند گفتش بددروغ
 نفس او میراست و عقل او اسیر
 چونکه بی سوگند پیمان بشکند
 زانکه نفس آشفته تر گردد از آن
 تو زافوا بالعهودش دست شوی
 چون ندارد مرد کج در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهد از احمقی است

چار عنصر نیز بنده آن گروه
 تا بینند اهل انکار آن عیاف
 در نیاید در حواس و در بیان
 دائما نه منقطع نه مسترد
 از در دعوی بدرگاه خدا
 که سخن دعویست اغلب ما و من
 کان پل ویران بود پندم شنو
 بشکند سوگند مرد کج سخن
 تو میفت از مکرو سوگندش بدوغ
 صد هزاران مصحفش کو خورده گیر
 گر خورد سوگند آنهم بشکند
 که کنی بندش بسوگند کران
 احفظوا ایمانکم ناوی مگوی
 هر زمائی بشکند سوگند را
 زانکه ایشانرا دو چشم روشنیست
 حفظ ایمان و وفا کار تقی است

رشته سلیم

در بیان جود که نواله است مشیع از خوان الطاف الهی و ذبالة ایست مضی
 از شعاع مشاعل فیض ذمتنهای و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف
 اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بوجه اقصی براوست و غایة جود بذل
 عبد است نفس خود را در راه حق تعالی و بی این بذل جزای واللہ یحب المحسنین

ابواب مثنوی

وجود گیرد و ادنی مراتب او ایثار مافی یداست بر غیر با وجود احتیاج بدان
و یؤثرونَ علی آنفسهم ولو كانَ بهم خصاصةٌ

و یقین است که تا کسی را نظر بعوض نیفتد در جود نگشاید و مسک جامل چون
از حزا غفست تقد را از دست نمیدهد که البخل لا یدخل الجنة و السخی لا یدخل النار
و اله اشارا مولوی قدس سره انزیز

گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
که یکرا ده عوض پیش آیدش	هر زمان جود دگرگون زایدش
جود جمله آن عوضها دیدنست	پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل ندیدن بود اعواض ما	شاد دارد دیده در اغراض ما
پس سخا از چشم آید نه زدست	دیده دارد کار و جز بینا ترست
بر لب جو نجل آب آب را بود	که ز آب جوئی نابین بود
این سخا خلیست از سرو بهشت	وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
ترك شهواتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد بر آیدست
عروة الوثقی است این ترك هوا	بر کند این شیخ جان را برسم
میبرد شیخ سخا بخوب کیش	مر ترا بدانش تهر خوش
گفت ختم النب شاه نجح	استماع یدائی نعمه بح
ما لقص ما من الخیرات قط	لأن الخیرات نعمه امر تبص
محسان مردند و احسانها بماند	ای خنک آنرا که این مرکب بر اند
گفت پیغمبر خنک آنرا که او	شد دنیا مدد از او فخر نکو
مرد محسن لیک احساس نمرد	تا نپنداری بمرگ او جان سپرد
مرگ اهل جود عین زندگیت	زندگی محسنان پندگیت

عین ثانی

بانگ درویشان و محتاجان نبوش تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میکنند
که الهی منافقان را دوست دار هر درمشان را عوض ده ده هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان

تو مده الا زیان اندر زبان

در بیان آنکه کرم بامستحقان باید و باغیر مستحق نیز بی نتیجه نباشد اما
باید که بی ریا بود نامقبول حضرت الهی گردد و کما قال المولوی المعنوی قدس
سره الاعلی

نان دهی از بهر حق نالت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند
ای بسا امساك كز انفاق به مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران تا نباشی در عداد کافران
هست صیادار کنند دانه نثار نه ز رحم و جو دبل بهر شکار
گر گدایان طامعند وزشت خوی در شکم خواران تو صاحب دل مجوی

در تك دریا گهر با سنگهاست

فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت حال جماعتی که آتش بغل ایشان اشتعال یافته بود و جز بآب سخاوت
حقانی انصاف نمی پذیرفت و کما قال حضرت المولوی المعنوی قدس الله تعالی
سره العزیز

آتشی افد در عهد عمر همچو چوب خشك سوزیدی حجر
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت آب میت رسید از آن می شگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون میشدی	میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جنب عُمر شتاب	کاتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله از آتش بُخل شماست
آب بگذارید و زن قسمت کنید	بخار بگزارید گر آب نمید
خمنق گفتندش که در بگشوده	ما سخی و هل قنوت بوده ایم
گفت زن در رسم و عدت داده ید	دست ز بهر خدا نگشوده اید
بهر فخر و بهر عز و بهر ناز	نه برای ترس و تقوی و نیب ز
هر کسی بر قوه خود ایثار کرد	خواجه پندارد که و خود کار کرد
از برای حق نه دنگی داده ید	دله نه موس و رید بنه ده اید
ز آنچه حق دادت بره حق بده	خویش را در بخت و بی فـره
آن درم دادن سخی ز لاق ست	جان سیردن خود سخی عشقست

ر ش ح ه چهارم

درین شکر و آن در سبب ای منعم است بر و زین و زکن و نر	
نهایت مشهده نعمت است ز رزاق بی ایمان و اور نعم حقیق دانستن و کفران	
و شین نعمت سر به لحظه سبب و ز منعم حقیقی غافل ماندن و آن عشی است	
که از آن جز به لجه شکر معصوم باشد حایه حضرت و نوبی و بر معنوی میفرماید	
نبیا گفتند در دُعائی است	که از آن در حق شناسی قتی ست
نعمت از وی جمنگی عت شود	نعمه در بیمار یکی قوت شود
دفع آن عت بید کرد زود	که شکر با آن حدت خود هد نمود
شکر باشد دفع علت های د	سود دارد ساگر ز سودای د
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	ز آنکه شکر آرد تور از گوی دوست

صید نعمت کن بدام شکر شاه	نعمت آرد غفلت و شکر انبیا
شکرهای او نیاید در بیان	کر سر هر موی تو گردد زبان
نه جدال و روتش کردن بود	شکر یزدان طوق هر گردن بود
پس چو سر که شکر گوئی نیست کس	گر ترش رو بودن آمد شکرو بس
نعمت شکرت سوی منعم برآد	شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر	نعمت شکرت کند پرچشم و سیر
تارود از تو شکم خواری و دق	سیر مینوش از طعام و نقل حق
تا خدا بر تو کند نعمت زیاد	وقت نعمت شکر حق را دار یاد

نکته

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت بیاد آورد و فکر شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بروی غالب گردد.

فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين فما جبههم اى الى الـ اذا هم يشكون

والله اشارة الى قول الله

بارها در دام حرص افتاده	حلق خود را در بریدن داده
بازت آن سلطان لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و دلت را شاد کرد
شکر آن نعمت زکدن آزاد کرد	نعمت حق را ببايد باد کرد
چند اندر رنج و در بلا	گفتی از دام رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنه احسان کنم	خاک اندر دیده شیطان کنم
چون رهائی یافتی رفتی زدور	گوئیا هرگز نبودت این فتور

در بلا و رنج صد زاریت

در خلاصی یافتن خونخواریت

ل باب مثنوی

مثیل حال جماعتی که در شدت و بلا داعیه توبه و طاعت دارند چون نعمت
ورخا رسید از آن خیل غافل و زاهل مانند والیه اشار حضرت المولوی المثنوی
نورانی مرقدہ

سنگ زمستن جمع کرده استخوانش	زخم سرما خورد گرداند چنانش
که بگوید کاینقدر کس کد منه	خانه از سنگ باید کردم
چونکه تبستن دیدد من بچنگ	بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستن ببید از گشاد	استخوانش بهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خوشتر	در کد این خانه کجاست ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد	درهم آید خورد گردد در نبرد
گویی از توبه سسزه خنده	تا زمستن بشده کاشانه
چون بشد درد و بشد آن حرص زفت	همچو سگ سودای خانه از تورفت

نه کنی شکر حق و نه شکر خلق

بر نیازی بی شکایت سر ز دلق

ایرویش کفران نعمت صفتی است مذموم خواه نسبت بنعمه حقیقی و

خواه بنعمه مجری و معنی من به شکر است و به شکر است اینجا ضاهر میگردد
چرا که الحمد لله فی الحقیقه مسموم است اما این سخن با کسیست که از روی اسباب
و وسائط گذشته باشند اما اگر کسی را خرق این حجب دست دهد داند که شکر
ثبات نیست الا حق را و از همه روی حمده راجع بدوست و هو الحمد
و الحمد و دومیته البداء والیه یعود و كما قال حضرة المولوی قس سره :

گفت چون توفیق یابد بنده	که کند مهمنی فرخنده
مال خود ایش را و کند	جن خود ایش را جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین	چون باحسان کردتوفیقش قرین
ترك شكرش ترك شكر حق بود	حقّ او لاشك بحق ملحق بود
شكر میکن مر خدا را در نعم	نیز میکن شکر و ذکر خواهی هم
رحمت مادر اگر چه از خداست	خدمت او هم فریضه است و سزا است
زان سبب فرمود حق صلّوا علیه	که محمّد (ص) بود محتاج الیه
شكر کن مر شاكران را بنده باش	پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شكر منعم واجب آمد در خرد	ورنه بگشاید در خشم آبد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هر گر نبیند زان اثر
دولت هر دو سرا خواهی یب	گویمت الحق نشان او تورا
جز زاهل شکر و اصحاب وف	که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده خاصیت دهد

هر زمان در گشتن شکر خدا

رو برآور همچو بلبل صد نوا

بیان در طعن کسانی که سر از خدمت آستانه منعم بردارند و وظیفه شکر گذاری و سپاس داری فروگذارند که اشراقیه حضرت المولوی قدس سره :

ذانکه نشکری بود شوه و شان (۱)	می برد ناتکر را در قعر نار
شکر نبود پیشه آن بد رنگان	که وف شن هست کمتر از سگان
هر سگیر 'لقمه' ننی زدر	چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حرس در می شود	گر چه بر روی جور و سختی می رود
نسیب سی و فراموشی تو	یاد نارد آن عمل نوتی تو

ا- باب مثنوی

هم بر این در گردو کم از سگ مباح	باسگ کھف ارشدستی خواجه تاش
گر سگی آمد غریبی روز و شب	آن سگانش میکنند آدم ادب
که برو آنجا که اول منزلست	حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو برجای خویش	حق آن نعمت فرو مگذار بیش
آن در اول که خوردی استخوان	سخت گرو حق گذار آنرا هم آن
میگزندش کای سگ طاعی برو	ب و لی نعمت یاغی مشو
آن سگان هم مرسگانرا نصیحتند	که دل اندر خانه اول ببند
بر همان در همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای م مباح	بیوفائی را مکن بپوده فاش
مرسگان را چون وفا آمد شعر	رو سکن ز ننگ و بدنامی میر
بیوفائی چون سگانرا عذر بود	بیوفائی چون رو داری نمود

رشحه پنجم

در بین رضا و آن نیت است؛ اذعان مقبرو گفته اند که رضادر
 سبب تسلیم شدنت مرا - حق را بیروجه که آید و در نهایت قیام است بحق
 در ذات و صفت خود و راضی بودن ز حق و غیر رضای حق و رضا مره مجبت
 است و هر که در مقام رضا ساین شد از دغدغه حسد برست چه عرف در این
 مرتبه و مقام بدین حال بینا میشود که حضرت عزت تعالی شاه در قسمت غبط نکرده
 است و هر کرا هر چه بید داده پس ضوعاً بدان راضی باشد و بر داده و فرستاده
 حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود موقوف رضای خود بیند و داند
 که راضی الله عنهم و رضوا عنه از اینجاست و آنکه جمعی از اولیای دین از ده
 سته دارند و استماعای دفع قض کنند همه ازین وایست و ایضا اولوی قدس سره

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی میدرند
گر نظر بر گور صد بنده کنند	خو ردهای خاك را زنده کنند
وز سر غیرت چو گاهی دم زنند	طرفة العینی جهان برهم زنند
چون دُعائی از سر جان کرده اند	عالمی را غرق طوفان کرده اند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا	که زانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست داب آن کرام	جستن دفع قضا شان شد حرام
کفر شان آید طلب کردن خلاص	در قضا ذوقی همی بینند خاص
هر چه میآید برون از ملک غیب	خاص خود دانندی از شك و ریب
از قضا تیری اگر آید دمی	جان خود او را شان سازد همی

هر چه تقدیر و قضا شد از خدا

او نخواهد هیچ تغییر قضا

حکایت مناسب حال مردیست که در مقام رضا است بوده اراده او در	اراده حق فای شده باشد پس هر چه از عدم وجود آید مراد او همان باشد چه
مراد او جز مراد حق نیست و انچه الله العلی العظیم و الیه اشرف الهمم فی قدس سره	مراد او جز مراد حق نیست و انچه الله العلی العظیم و الیه اشرف الهمم فی قدس سره
گفت بپهلوی آن یکی درویش را	چونی ابد و بوش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسیکه جودان	بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او رود	ختران زانسن که خواهد آن شود
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کسر خواهد بخشد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او	مانده گن زده هم در دام او
گفت ایشه راست گفتی اینچنین	در فرو سیمی تو پیداست این
این و صد چندان ای صادق ولیک	شرح کن اینرا بیان نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام	که از آن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری بفین شد زرد عام
 هیچ برگی می نیفتد از درخت
 میل و رعبت کان زماه آدمیست
 انقدر شنو که چون کماهی کار
 پس بمر و جو راضی سد یکی
 چون رصی حق رصی نده شد
 هر کجا امر قدمر مسلکی است
 هر یزدان میزدند پهر گنج
 هست ایمانشان برای کار و
 ترک کفرس هم برای حق بود
 گهین خندد که او بیند رض
 بنده کش خوی و خاقت بن بود
 پس چرا لاله کند او در دع
 بس چرا گوید دع لا مگر
 و آنکه نبود از رض بهره پذیر
 چون نشد راضی بمر کن فکان
 هر کرا بشد مزاج و طبع سست
 دانه هر بد بخت خرمن سوخته

می نخواهد شمع کسی افروخته

اشارت است بصفت حسد و حسد بدترین عقبه است در راه او شریت
 از شلهای آن آتش که ابیس از آن مغبوطست لاجرم خصیت اصر خود دارد
 و اندک او بسیار مؤثر است و البته صاحب حسد بدبخت است و خاسته ضعیف که

تَبِجَهْ حَهْلَنده موصوف باشد اَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ
والله اِشار الموالوى المعنوى ره

چون بری بری حسد مکر و حسد	زان حسد دلرا سیاهیدها رسد
از حسد گردد تو را راه گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
عقدۀ زین صعبتر در راه نیست	ای خنک آنکش حسد همراه نیست
تو حسودی کز فلان من کمتر	میفزاید کمتری در آخرم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است	بلکه از جمله کمیا کمتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا رود	خود چه بالا بلکه خود بالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را بیلا بر فراشت
بوالحکمۀ بد ناه او بوجهل شد	ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
یوسفان از رشک و شتان خفیند	از عدو خوبان در آتش میزند
یوسفان از مکر اخوان در چهند	کز حسد یوسف بگراگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت	این حسد اندر کین گر گيست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حکیم	داشت از یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گر دیوسف خود انگست	این حسد در فعل از گرگان گذشت
دانکه خشم حاسدان روز کردند	بیگمان بر صورت گرگان کشند
در نعیم فانی و مال و جسد	چون همی سوژند عامه از حسد
پادشاهان هم که لشکر میکشند	از حسد خویشان خود در امیکشند
گر نکردی شرع افسون لطیف	بر دریدی هر کسی چشم حریف
پس در این مردار زشت بیوفا	این همه رشگست و خصمی و جفا

باب مثنوی

بس در آن اقبال و دوات چون بود که شود جَنّی و انسی در حسد
 آن شیطاین خود حسود گفته اند یک زمان از رهزنی غافل نیند
 و آن بنی آدم که عصیدن گشته اند از حسودی نیز شیطان گشته اند
 هر که او عصیدن کند شیطن بود گو حسود دولت نیکنان بود
 گر کسی جن بر دِردین شد بدند نوحه میدارد حسود رشک مند
 باز میخوانند دندان حسد بر کسی که داد ادیب اورا خرد
 و افین را اگر ببینی کرده سود توجه شیطانی شوی آنجا حسود
 هین کمالی دست آور توفو هم ز کمال دیگران لفتی بغم
 خاک شو مردن حق ز زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما
 بن جسد خانه حسد دسد بدان وز حسد آلوده باشد خاندان
 صبرا بتی نشان گنج نورا است ارض سمش خاکی است
 ز خد میخواد دفع بن حسد تا خدیت و ارهاند ز جسد
 مر تو را مشغولی بخشد درور که پردزی را آسوی برون

رشته ششم

در بین شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت عبارت است از ترك
 شهوات نفسانی و تمتعات حیوانیه مگر از آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت
 دنیا و سعادت آخرت است که عز من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع
 شد در هردو جهان خوار گردد که دل من طمع پس سست باید که بقدر احتیاج از
 مأکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانی دنیا و تمتعات بلا فائده
 جسمانیة احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد که آفتقار کز لافنی
 و اله اشار المونوی ره

گنج را تو و امیدانی ز رنج
 تو مزن لاف غم و رنج روان
 هر کسی را کی رسد گنج نهفت
 از قناعتها تو نام آموختی
 چند باشی بند سیم و نند زر
 چند گنجد قسمت یکروزه
 تا صدف قانع نشد پر در شد
 بر تابد کوه را يك برگ کاه
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 زانکه در فقر است عز ذوالجلال
 از قناعت عرق بحر انگبین
 هر که تن را میپرستد جان نبرد
 آنکه فریدتر مر او را میکشند
 روزی تو چون نباشد چون کنی
 رزق کم ناید تو بر درگاه بش
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 کرده اند از دانه خود را خشک بند
 کور آن مرغی که در فنج دانه خواست
 همچنان کر دام دنیا این عوام
 چون کلو خواندی بخوان لا تسرفوا

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
 این قناعت نیست جز گنج روان
 چون قناعت را پیغمبر گنج گفت
 از قناعت کی توجان افروختی
 بند بکسل باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه
 کاسه چشم حریصان پر نشد
 آرزو میخواد ليک اندازه خواه
 آفتابی کز روی این عالم فروخت
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 سر که مفروش و هزاران جان بین
 هر که شیرین میزد او تلخ مرُد
 کوسفند انرا ز صحرا میکشند
 گر جهان را بر در مکنون کنی
 بردل خود کم نه اندیشه معاش
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 چون در افتد در گلو شان حبل دام
 باز مرغان خپیر هوشمند
 کاندز این دام آن نه دانه زهر هاست
 مرغ عاقل کی خورد دانه زد دام
 دانه کمتر خور مکن چندین رفو

لب لباب مثنوی

تا خوری دانه نیفتی تو بدام

این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص که رذیله و خصلتی است ذنبه و نقصان
حال او همین بس که مرد حریص را بنص صریح از نصاب حرص جز حرمان
نهی نباشد که الحریص 'محرور' و کما قال المولوی قدس سره العزیز :

حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
هر حریصی هست محروم ای پسر	چون حریصان تک حرو آهسته تر
از قناعت هیچکس بیجان نشد	و ز حریصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
آن حریصی عاقبت ن دیدنست	بر دل و بر عقل خود خندیدنست
گوید او زین جوع بری و ارم	گر حیوة اینست من مرده رهم
حرص تو چون آتشست ندر جهان	باز کرده هر زبانه صد زبانب
حرص نایبست بیند مو بمو	عیب خلق را بگوید کو بکو
عیب خود یکدزه چشم کور او	می نیند بگرچه هست و عیب جو
ای خران کور بن سو دامهاست	در کین این سوی خون آشامهاست
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیابد نکته در گوش حرص
حرص و شهوت مرد را حور کند	ز استقامت مرد را مبدل کند

بس کلان جلی که حرص است و حسد

ید کن فی جیده جبل مسد

بدانکه طمع نیز که نتیجه حرص است همین خصیت دارد که دیده در را

دوشد که من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی وایه اشار المولوی قدس سره :

عین ثانی

صاف خواهی چشم و عقل و سَمِع را
 هر کس را باشد طمع الکن شود
 بیش چشم او خیال جاء و زر
 جز مگر مستی که از حق پُر بود
 هر که از دیدار بر خوردار شد
 و آنکه پوشیدش طمع آن چشم دل
 گری طمع در آینه برخاستی
 گری ترا زو را طمع بودی بمال
 از طمع هر مرغ در دام او افتاد
 ای بسا مرغ پریده دانه جو
 ای بسا مرغ از بی معده مقص
 ای بسا ماهی در آب دور دست
 ای بسا قاضی خبر نیک خو
 بر در آن تو پرده های طمع را
 با طمع کی چشم دل روشن شود
 همچنان باشد که موی اندر بصر
 گر چه بدهی گنجها او حر بود
 این جهان در چشم او مردار شد
 میدهد جان در هوای آب و گل
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 کی ترا زو راست گفتی حسب حال
 که تجست از طمع و ناکام او افتاد
 که تریده حاق او هم حاق او
 بر کذر بام محبوس قنص
 گشته از حرص گِل و دابست شست
 در پی حرص گِل و شد زرد رو

ای بسا مستور در پرده بُدّه

شومی فرج و گِل و رسوا شده

در بیان حال جماعتی که از شومی حرص از فیض صحبت حضرت ختیت
 صلی الله علیه و اله و سلم باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان بدین موال بیان کرد که
 وَ إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا مُّغْضُوا إِلَيْهَا وَ تَرَكُوا كُوكُ قَائِمًا قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِّنَ اللَّهِ
 وَ مِّنَ التِّجَارَةِ وَ اللَّهُ خَبِيرُ الرَّازِقِينَ

و امروز نیز جمعی همین حال دارند و الیه اشار حضرت المولوی المعنوی

قدس سره :

بن شنو که چندیزدان زجر کرد
 زانکه بر بانك دُهل در سال تَنك
 تا نباید دیگران اززان خرند
 ماند پیغمبر بخلوت در نماز
 گفت طبل لَه-و ب زر گائی
 بهر گنده تخم باطل کاشتند
 صحبت او بهتر است از زر و مال
 خود نشد حرص شمارا این بقین
 از بی گنده جدا کشتید از آن
 هر چه از یدرت جد اندزد آن
 گر بود آن سود صد درصد مگیر
 گر ندودی شب همه خلقان ز آن
 سر بدید آمد چو گنج رحمتی
 خالق دیو بند حرص آن سسّه
 میکشد شن سوی حرص و شکار
 میکشد شن سوی نیت و سوی بد
 حرص را یکدم تهی نبود گملو
 همچو یغما چست خانه میکند
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش
 ایک مؤمن ز اعتماد این حیوة
 یمن است از فوت وازیانی که او
 گفت اصحاب نبی را کرم و سرد
 جمعه را کردند باطل بی درنگ
 نا گهان صرفه زما ایشان برند
 با دو سه درویش ثابت در نیاز
 چو تن ببرید از رب نئی
 وان رسول صدق را بگذاشتند
 بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
 که منه رزاق و خیر الرارقین
 که فرستاده است گندم زاسمن
 مشنو آنرا کان زبندارد زین
 مهر زر مکسل ز گنججوری فقیر
 خویشتن را سوختندی ز اهتر ز
 آ، رهند از حرص خود یکسعتی
 میکشد شن سوی دکان و غنه
 میکشد شن سوی کان و بحر
 گفت حق فی جید حبیل من مسد
 شنوی از حکم جز امر کملو
 زود زود ابن خود پر میکند
 که نذر و ضمعی آورده پیش
 میبرد چیزی بمهل و ببات
 می شناسد قهر شه را برعدو

عین: ثانی -

لاجرم نشنابد و ساکن بود از فوات حظّ خود ایمن بود
ایزیز مثل مرد حریص که رزاقی حق را نبیند و وسعت خزائن رحمت
اورا نبیند چون مثل مورپست که در خرمنگاه بزرگ بیکدانه گنبد و میکوشد و
بحرص تمام میجوشد و بتعجیل میکشد و از بساری خرمن غافل و اله انار الموالوی
قدس سره العزیز:

مور بردانه از آن لرزان شود	که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را باترس و بیم	که نمی بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همیگوید که هی	ای زکوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده	که در آن دانه بجان پیچیده
ی بصورت ذره کجوان را بین	مور لنگی تو سلیمان را بین

در جوایی مدّتی نان خورده

وقت پیری آن فرامش کرده

ایدرویش حرص از همه کس تالاق است اما از پیران که مدتی روزی
خورده اند و بر رزاق مطلق اعتماد ندارند بس ازبیا مینماید کما قال حضرت
الموالوی قدس سره

حرص در پیری جهو دانرا مباد	آن شقیبی که خدش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	ترك مردم کرد و سرکین گیر شد
ابن سگان شصت ساله را بگر	هردمی دندان سگشان تیز تر
پیر سگر اریخت پشه از بوستین	این سگان پیر اطلس پوش بیت
تو جوان بودی و قانعتر بدی	زر طلب گشتی خود اول زربدی
زربدی امروز چون کاسد شدی	وقت میوه پختنت فاسد شدی

اب لاد مثنوی

میوه‌ات اند که سیرین تر شود چون رَسَن تابان بهو دسر و د
عشقان و حرصان در فرج و زر دمنده چون نسل سگ شد بیشتر
'نچنین عمری که مایه دوزخست مر قصاصان غضار مسلخ ست
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کدلی پاک شد
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر صرکن از حرص یں حلوا مخور
صبر باشد مشتهی زیر کاف هست حلوا رزوی که دکن

هر که صبر آورد برگردون رود

هر که حلوا خورد و پس تر رود

درین آنکه حل آنکس که گوید حرص ندارد و دروغ میگوید ارای
آنکه حرص چون سگ خفته است هرگاه که بوی مردار دنیا و دوسر برآورد و
در حرکت آید مگر آنکه این سگ را بزنجیر قناعت بسته باشند اگر چه بوی سود
اما بواسطه بستگی آنطرف توانند دوید که قار حضرت الموی الهوی
قدس الله تعالی سره الاعلی :

میلهها همچون سگان خفته بد و ندر یسان خیر و شر نهفته بد
چونکه قدرت نیست خفتند این زده همچو هیزه در ده و تن زده
آنکه مرداری در آید در میان نفع حرص زشت گوید رسگان
چونکه در کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بر او بیدر شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب نختن آورد و سر برزد زجب
مویموی هر سگی دندان شده زبری حیده ده جنبن شده
صد چنین سگ اندر این تن خفته اند چون شکاری نیستان بهفته اند
شهوَت رنجور ساکن می بود خضر و سوی صحت مند شد

فہم ثانی

چونکہ صحت یافت حرصش تازہ شد شہوۃ ہر چیز بی اندازہ شد

چون ببیند نان و سیدب و خریزہ

سر برآرد در مضاف آید مزہ

و همچنین حرص ہر کاربرا برنگ زیبایتر برآرد نادر نظر نیکو نماید اگر
آن کار خیر است بعد از آن بر همان رنگ نیکو بماند و اگر کار بد است رنگ
حرص برود و آن تیرگی و تاریکی اصل باز پس آید و الہ اشار حضرت المولوی
المعنوی قدس اللہ تعالیٰ سرہ العزیز :

حرص تودر کار بد چون آتش است	اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نہان	چونکہ آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص توشد فحم سیاہ	حرص چون شد ماند آن فحم تباہ
عکس غول حرص آن خود دہ بود	از ہوس آن داہ داہ مینمود
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون نماید حرص ماند لغز رو
خیرها لغزند نہ از عکس غیر	تاب حرص از رفت ماند بخر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فہم باشد مانده از اخگر بفت
حرص در کار خدا نیکو شمار	
حرص دنیا مرد را عیب است و عار	

پس در کار خدا حرص و رزیدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیدہ و محبوب
کما اشار المولوی قدس سرہ :

حرص اندر عشق از فخر است و جاہ	حرص اندر غیر او تنگ و تباہ
شہوت و حرص نران بیشی بود	وان حیزان تنگ و بد کیشی بود
آن یکی حرص از کمال مریدست	وان دگر از افتضاح (ح-سستی) و سردیست

ابواب مثنوی

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی والله مایست

رشته هفتم

در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت "مسبب" الاسباب و گفته اند "التوکل فی الشکوک" و تفویض الامر الی مالک الملوک ایدرویش از جمله اخلاق که اهل معاملات را انصاف بدان لازمست هیچ خلق آن حال ندارد که توکل دارد چرا که آن باران یقین است که از ابر وجود حق بر زمین دل سالت میبارد و انواع ریاحین روح و راحت میرویاند و وحشتهای شبهات شیطانی و نفسانی را مرتفع میسازد و زحمت کدورات هوا و فاذورات فضول نفس از سبیل سایران دور میگردداند تا آسوده و مرفه الحال راه در آیند و بنظر التفت بغیر آلوده نگردند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره وایه اشاد المولوی قدس سره :

نیست کسبی از توکل خوب تر	چیست از تفویض خود محبوب تر
طفل تا گویا و تا پوی نبود	مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پانمو	در عذا افتد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا	میپریدند از وفا اندر صف
چون با سر ابطوا بندی شدند	حبس حرص و خشم و خورسندی شدند
گر همان احوال را یاد آورند	پردهای این سبب ها بردرند
این همه غمها که اندر سینه است	از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست	اینچنین و آنچنان و سواس ماست
نگ درویشان زدرویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
اندرین عالم هزاران جانور	همیزد خوش عیش بی زیر و زبر

هین ثانی

حمد میگوید خدا را عندلیب
 شکر میگوید خدا را فاخته
 باز دست شاه را کرده نوید
 همچنان از پشه گیری تابفیل
 ماعیال حضرتیم و شیر خواه
 آنکه او از آسمان باران دهد
 آنکه با اسباب روزی داده بود
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
 آن دو سه سالی نروید چونکنی
 دست بر سر میزنی بیش راله
 تابدانی کاصل اصل رزق اوست
 رزق ازوی جو مجواز زید و عمر
 منعمی زو خواهی از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم اورا خوان و باقی را بمان

هین بگو نك روز من پیروز شد

آنچه فردا میشود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافعی توکل است و هر کرا ضرر بررراقی
 حق افتاد مالك ملك خورسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

و كما قال قدس سره العزيز :

ای زغم مرده که دست از نان تهیست حق کریم است و رحیم این ترس چیست
 جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر يك به پیشش می نهید

رزق آید پیش هر که صبر جست رنج و کوششها ز بی صبری تست
آنچنانکه عاشقی بر عشق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت

و در تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترك ارباب کرد و
بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و حضرت رزاق رزق او را بی خواست
بدو رسانید و الله یرزق من یشاء غیر حساب و الیه اشار المولوی قدس سره الاظهر
آی یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آمد بجان رزق از خدا
گر تو خواهی و رنخواهی رزق تو پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آنمرد رفت در بیابان سوی کوهی خفت نفت
گفت بینم رزق من آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ضن
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کود آن ممتحن را خفته دید
گفت اینمرد اینطرف چو هست عور در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یزنده که و می ترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی میزدند قصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبید سر و آنکرد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند ای ضعیف نه مراد از جماعت سکنه اندر اوقد
نان بیاوردند و مقداری طعم تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست از جماعت قابل مرگ و فناست
کاردار آوردند قوم اشتافتند بسته دندانهایش را بشکافتند

عین ثانی

میفشردند اندر او نان پارها	ریختند اندر دهانش شوربا
راز میدانی و نازی میکنی	گفت ایدل گرچه خود تن میزنی
رازقست الله بر جان و تنم	گفت آری دالم و قاصد کنم
رزق سوی صابران خوش میرود	امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست	هین توکل کن ملرزان پاودست
خویش را چون عاشقان بر تو زدی	گر تو را صبری بُدی رزق آمدی
در توکل سیر میتانید زیست	این تب ولرزه ز خوف جوع چیست

تمثیل

در بیان حرص نفس که هر روزی روزی میخورد و هر شب غم روزی و باوجود آنکه سالها این حال مشاهده کرد و یکساعت از غم خوردن خالی نیست
والله اشارة المولوی المعنوی قدس سره :

اندر او گاو بیست تنها خوش دهان	يك جزیره سبز هست اندر جهان
تا شود زفت و عظیم و منتجب	جمله صحرا را چرد او تا شب
گردد او چون تار مو لاغر زغم	شب در اندیشه که فردا چه خورم
تا میان رسته زد دیگر سبز کشت	چون بر آید صبح گردد سبز دشت
تا بشب آنرا چرد او سر بسر	اندر افتد گاو با جوع البقر
آن تنش از پیه و قوت پر شود	باز زفت و فربه و کُتر شود
تا شود لاغر ز خوف منتجع	باز شب اندر تب افتد از قزع
سالها این است کار آن بقر	که چه خواهم خورد فردا وقت خور
میخورم زین سبزه زار وزین چمن	هیچ نندیشد که چندین سال من
چيست این ترس و غم و دلسوزیم	هیچ روزی کم نیامد روزیم

لباب مثنوی

باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آو خ رزق رفت
 نفس آن گاو است آندشت اینجهان که همی لاغر شود ازیم نان
 که چه خواهیم خورد مستقبل عجب لوت فردا از کجا سازم طلب
 سالها خوردی و کم نامد زخور ترك مستقبل کن و ماضی نگر

تا یکی در خواب غفلت مبروی

وز دهنده رزق غافل میشوی

نکته

ایندرویش غفلت است که آدمی را از رزاق حقیقی غافل ميسازد و از
 تخمین اسباب بسبب وابسته میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام بهام این
 عالم متصور نشدی و زود از انتظام بخیراء کشیدی پس از جمله الصاف الی
 یکی غبه غفلت است برا کثر اهل عالم تابعدان سبب چنگ در اسباب معاش
 میزنند و این سلسله وجود منتظمه میباشد که قل الموالوی قدس سره :

اُستن اینعالم ایجن غفلت است هوشیدری اینجهان آفت است
 هوشیدری زانجهانست و چو آن غلب آمد یست گردد اینجهان
 گسر بر آن آتش بماند آدمی بس خربی ندر افتد با کمی
 اینجهان ویران شود ندر زمان حرص بیرون رود از مردمان
 هوشیدری آفتاب و حرص یخ هوشیدری آب و اینعالم و سبخ
 زانجهان اندک ترشح می رسد نه تلغزد درجهان حرص و حسد
 گر ترشح بیشتر گردد زغیب نه هنر ماند در اینعالم نه عیب
 غافلی هم نعمت و هم حکمت است ت نپرد زود سرمایه زدست
 لیک نه چندان که نسوری شوی زهر جان و عقل رنجوری شوی

پیشه از بهر خود اندیشه کن	غفلت بگذار و فکر پیشه کن
کسب باید کرد تا تن قادر است	اجرت بی کار بُردن نادر است
از توکل در سبب کاهل مشو	رَمَزِ الْکَسْبِ حَبِیبُ اللَّهِ شَنُو
کسب کن پس تکیه بر جبار کن	گر توکل میکنی در کار کن
جهد جز و همی مپندارای عیار	کسب جز نامی مدان ای نامدار
با مکش از کار آن خود در پی است	کسب کردن گنج را مانع کی است

کار میکنی یکرمان غافل مباش

کار دین نه کسب دنیا و معاش

ایدریش استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشاء غفلت است و خلعت بارفت الکاسب
حبيب الله بر بالای والای کاسبان مکاسب حقیقه راست میآید نه پیشه ران
بازارچه غفلت دنیا والیه اشار المولوی نورالله مرقده

چنگ اندر پیشه مردان بزن	پیشه آموختی در کسب تن
چون برون آئی از اینجا چون کنی	در جهان پوشیده گشتی و غنی
اندر آید دخل کسب مغفرت	پیشه آموز کاندرا آخرت
تالپنداری که کسب این جاست حسب	آنجهان شهرست پر بازار و کسب
پیش آن کسب است لعب کودکان	حق تعالی گفت کسب اینجهان
قابلیت نور حق را ای حرون	کسب دین عشقت و جذب اندرون
چند کسب خس کی بگذار بس	کسب فانی خواهدت این نفس خس
کار خود کن کار بیگانه مکن	در زمین مردمان خانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو	کیست بیگانه تن خاکی تو
از برای تن معاش اندوختی	روز شب در غصه و غم سوختی

لب لباب مثنوی

هیچ نندیشی ز کار جان و دل آخر از خویشان خود کردی خجل
هیچ فکر جان و دل نبود ترا جمله بند نفس و تن گشتی چرا
کسب و زاد آخرت را پیش گیر چند در کار جهان باشی اسیر
نفس و تن را خویش خود پنداشتی جان و دل بیگانه از خود داشتی

دست از نفس و هوا کوتاه کن

جان و دل را رو سوی درگاه کن

ای عزیز چنانکه دانستی که مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما
مرد محقق باید که بسبب و اماند راز مسبب غافل نشود و بواسطه اسباب و
وسایط از مسبب الاسباب ذاهل نگردد و الیه اشار المولوی قدس سره :

سنتی بنهاد ز اسباب و طرق طالبان را زیر این نیلی تَنَقُّق
بیشتر احوال برُستت رود گناه قدرت خالق سَنَّت شود
بی سبب کر عزّ بمأوصول نیست قدرت عزّ (عزّ) سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون میر ایک عزّ آن مسبب ظنّ میر
هر چه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سبب بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد ت بداند طالب جستن مُرد

چون سبب نبود چه رنجویدم رید

پس سبب در راه هیباید برید

ایدریش دیدن اسباب نظر ببندیدان سلوک میگوید اما منتهی را برعکس
خرق اسباب باید کرد چنانکه مولوی میفرماید :

مر خدا را بنده گان هستند نیز که سببها را بدرتد ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب در گذشته از حجب از فضل رب

یافته رسته ز علّت و اعتلال
 که زهر دیدار صنّعتش راسزاست
 تاسبب را بر کند ازینخ و بن
 هرزه داند جهد و اسباب و دکان
 نیست ز اسباب و وسایط ای پدر
 زین سببها و حجاب گول گیر
 فرع بیند مرد چون احوال بود
 معجزات خویش بر کیوان زدند
 بی زراعت جاش گندم یافتند
 عز درویش و هلاک بولهب
 اشکر زفت حبش را بشکند
 تا شود زنده همان دم در کفر
 رفض اسباب است و علّت والسلام
 بندگی کن تا تو را پیدا شود
 در سبب از جهل بر چسبیده
 سوی این رو بوشها زان مابلی
 ربنا و اغفر لنا می کنی
 در سبب منگر بدان افکن نظر
 آن سببها زین سببها بر تر است
 باز گاهی بی بر و عاطل کنند

سرمه توحید از کجّال حال
 این سببها بر نظرها پرده است
 دیده باید سبب سوراخ کن
 تا مسبّب بیند اندر لا مکان
 از مسبب میرسد هر خیر و شر
 کی شود محجوب ادراک بصیر
 اصل بیند دیده چون اکمل بود
 انبیا در رفع اسباب آمدند
 بی سبب مر بحر را بشکافتند
 جمله قرآن هست در قطع سبب
 مرغ بابیای دوسه سنگ افکند
 دم گاو کشته بر مقتول زن
 همچنین ز آغاز قرآن تا تم
 کشف این بر عقل کار افزا بود
 تو ز طفلی چون سببها دیده
 با سببها از مسبّب غافل
 چون سببها رفت بر سر میزنی
 هست در اسباب اسباب دیگر
 آن سببها کانیا را رهبر است
 که این سبب را آن سبب عامل کند

این سبب را محرم آمد عقلها

و ان سببها راست محرم انبیاء

لباب مثنوی

دریان آنکه چون کسی بر تبه خرق اسباب و رفع وسایط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمت خود را باو گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر او استعانت نجوید که باوجود حق از غیر استعانت جستن هم چنان است که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی طبیدن و الیه اشار حضرة المولوی قدس الله تعالی سره العزیز

با حضور آفتاب با کمال	رهنمائی جستن از شمع و ذبال
با وجود آفتاب خوش مساغ	روشنائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترك ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
بی شك این دالست بر بیعاقلی	احمقی و آبلهائی و باقلی
در حضور پادشه چاره سز	بندگان را گفتن ای بنده نواز
خواهش دد در ضربق اولد	کفر بشد جستن از غیر خدا
رزق از رزق مطلق میرسد	نی ز سعی و جهد احمق میرسد
گرتو میخواهی که دانی صدق آن	روز مصحف بحسن رزق را بخون

استعانت جستن از غیر خدا

مرد را بیشك فزاید بتالا

تمثیل از مؤاخذة یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و بسبب استعانت از غیر بود و الیه اشار قدس سره

آن چنانکه یوسف از زندانئی	ب نیز خضع سعد نشی
خواستیاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امور ت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم و خرد ز حبس نیز
کی دهد زندانئی در اقتناص	مرد زندانی دیگر ر خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند انتظار مرگ دار فـانیند
جز مگر نادر یکی فردائی تن بزندان جان او کیوانی
پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین
زین گنه کامد از آن نیکو خصال ماند در زندان داور چند سال
کو چه تقصیر آمد از خورشید راد تاتو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب تاتویاری خواهی از ریک و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز

یوسف آخر تو داری چشم باز

وحی کردن حضرت باری تعالی بموسی علیه السلام که یا موسی من تورا دوست
میدارم بجهت آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی و جز در من نیگری و غیر
من از کسی یاری نمیخواهی از سبب بگریخته و در مسبب آویخته کما اشار
الدولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الاعلی :

گفت موسی را بوحی دل خدای کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم موجب آن تا که من افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده وقت قهرش دست هم بروی زده
خود ندانده که جز او دیار هست هم از او مخمور هم از او ست مست
مادرش گرسیلی بروی زند هم بمادر آبد و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شر او خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیش تو سنگست و کلوخ

گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

لب لباب مثنوی

حکایت آن شفیع که گناه کار را شفاعت کرد تا بواسطه شفاعت او از بلا خلاصی یافت اما بعد از خلاصی بجان از شفیع خود برنجید که حرا واسطه شد میان من و پدشاه و الیه اشار المولوی قدس سره :

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا زوی بر آرد دود و گرد
هیچکس را زهره نه داده زند	یا شفیع بر شفاعت بر نند
جز عماد الملک نامی از خواص	در شفعت مصطفی و ارانه خاص
بر جهید و زود در سجده افتاد	در زمن شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پی تو اندر میان	راضیم گر کرد مجرم صد زبان
وان ندیم رسته از زخم بلا	زین شفیع آزرده و گشت از ولا
از شفیع خویشتن بیگانه شد	زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه بخنون است چون بدی برید	از کسی که جن او را وا خرید
وا خریدش ایندم از گردن زدن	خاک نعل پاش بیستی شدن
پس ملامت کرد او را مصححی	کاین جفا چون میکنی به نصیحی
گفت بهر شاه مبدولست جن	او چرا آمد شفیع اندر مین
لی مع الله وقت بود آمده مر	لا یسع فیسه تبی و محبت
من نخواهم رحمتی جز رجم شاه	من نخواهم غیر آنشه ر پنه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام	که بسوی شه تولد کرده ام
گر بقهر خود بررد او سرم	باز بخشد چند جن دیگرم
کار من سر بازی و بی خویشی است	کار شاهنشاه صد سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد	ننگ آن سر کو بغیری سر برد

من خلیل و قتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد که پیرُسد از خلیل حق مُراد
که مُرادت هست تایاری کنم ورنه بگیریم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان
واسطه زحمت بُود بعدا لعیان

بیاید داست که چون کسی واسطه از میان بردارد هرچه خواهد چنان
شود و گاه باشد هم که احتیاج خواستن نباشد که علمه بحالی تحسبی عن سؤالی اما کسی
که هنوز وابسته اسباب است بدان سبب از مسبب محجوب میاندو سببهای بی سببی
نمی داند کما قال حضرت المولوی قدس سره العزیز :

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماند است در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند
مرد دانا از سببها بگذرد تا بتحقیق مسبب ره برسد
بسته اسباب محجوب خداست بگذر از اسباب یابی راه راست
آنکه او بیند مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب هر که نایبنا بود

بسته اسباب این دنیا بود

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب
حیوة بود و بی خبر از گرمی آفتاب و بسبب صبریکه در گرمی آفتاب داشت حق تعالی
دعا را مستجاب ساخته آب از ابر رحمت برای حاجیان مفرستاد

و اشار الیه المولوی :

زاهدی بُد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبّادیه
 حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده شان برزاهد خشک اوفتاد
 جای زاهد بود خشک و تر مزاج از سحوم بادیه بودش علاج
 حاجیان حیران شدند از وحدتش وان سلامت در میان آفتش
 در نماز استاده بُد بر روی ریک ریک گرفتش بجوشید آب دیک
 گفتیش سرمست در سبزه و گل است یاسواره بر بُراق دلدل است
 یا که پایش بر حریر و حلّه هاست یا سُموم او را به از باد صباست
 پس بماندند آنجماعت بانیاز ناشود درویش فارغ از نماز
 دیدکابش میچکد از دست و رو جامه اش تر بود ز آثار وضو
 چون زاستغراق باز آمد فقیر زانجماعت زنده روشن ضمیر
 پس پرسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت کرسوی سہاست
 گفت هر گاهی که خواهم میرسد بی زچاه و بی زحیل من مسد
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا بیخشد حال تو ما را یقین
 و انما سرّی ز اسرارَت بما تا ببریم آن زمان ز نادرہ
 چشم را بگشود سوی آسمان کہ اجابت کن دعای آئمن
 رزق جوئی را ز بالا خو گرم چون زبالا برگشا دستی درم
 ای نموده تو مکان از لامکان فی السّماء رزقکم کردی عین
 در میان این مناجات ابرخوش زود پیدا شد چو پیل آبکش
 ہم چو آب از مشگ باریدن گرفت در کہ و در غرہا مسکن گرفت
 ابر میبارد چون مشگ اشگہ حاجیدن جمہ گشده مشکہ
 یک جماعت زان عجایب کارہا میبریدند از میان ز نادرہ

قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب والله أعلم بالرشاد
 قوم دیگر ناپذیرا خشک و خام ناقصان سرمدی تم الکلام

رشته هشتم

در بیان عزت و تواضع و مذلت و تکبر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی
 کردندست بامردان راه خدا و گردن نهادن بر امر خدا و در نهایت رجوع
 کردندست با عدم اصلی و فانی شدن در وجود حق و در نفس الامر تواضع برارنده
 درجاتست بصورت و معنی در دنیا وهم در عقبی که مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ
 و تکبر رساننده بدرکانست که مَنْ تَكَبَّرَ وَضَعَهُ اللَّهُ و متکبر فی الحقیقه خود را
 در مقام شرك مبدارد و اگر نه باوجود کبریائی حق چگونه کسی را لاف کبر
 رسد که الْکِبْرِيَاءُ رِدَائِي وَالْعِظَةُ ارَّارِي و الیه اشار المولوی قدس سره :

این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری	از طرب یکدم بچنباند سری
بعد یکدم زهر در جانیش قند	زهر در جامش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شاهی	بکشدش یا باز دارد در چاهی
ور ییابد خسته افتاده را	مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است این تکبر پس چرا	کشت شه را بیگناه و بی خطا
واند گروائی ز خدمت چون نواخت	زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز کسائی را نزد	گرگ گرگ مرده را هرگز گردد
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فوج آرد دست
چون شکسته میرهد اشکسته شو	امن در فقر است اندر فقر رو
یکبر زشت و از گدایان زشت تر	روز سرد برف و آنکه جامه تر

فتهتری نفطست و آتش ای غوی
 هرچه او هموار باشد بازمین
 سر برآرد از زمین آنگاه او
 نردبان خلق این ما و منی است
 هر که بالا تر رود ابله تر است
 این فروغت و اصولش آن بود
 اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
 شیطننت کردنکشی بد در لغت
 از الوهیت زند در جاه لاف
 هست الوهیت ردای ذوالجلال
 تاج از آن اوست و آن ما مگر
 ما کمرداریم او سالار ماست
 چیست تعظیم خدا افراشتن
 چون خلقناکم شنیدی من تراب
 در بهاران کی شود سرسبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دلخراش
 بین که اندر خاک نخمی کاشتم
 گندم از بالا بزیر خاک شد
 از تواضع چون زبالا شد بزیر
 پس صفات آدمی شد آن جمد
 هر که بالا رفت آخر پست شد
 ای برادر چون بر آذر میروی
 تیرها را کی هدف گردد بین
 چون هدفها زخم یابد بی رفو
 عاقبت زین نردبان افتادنی است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 کدین ترفع شرکت یزدان بود
 نه ستوری را که در سرعی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 هر که در پوشد بر او گردد و بال
 وای آن کر حدّ خود دارد گذر
 خدمت و تعظیم و حرمت کارهاست
 خویشتن را خاک و خواری داشتن
 خاک شو و ز خاک بودن رومتاب
 خاک شوه گل بروید رنگ رنگ
 آزمونرا بکرمی خاک بش
 گشت خکی و منش افراشته
 بعد از آن او خوشه چلاک شد
 گشت جزو آدمی حی و دلیر
 بر فراز عرش پران گشت شد
 نیستی هر کس که آرد هست شد

عین ثانی

هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب رحمت بایدت روپست شو

وانگهی خورخمر عشق و مست شو

ای عزیز بدانکه مستی در پستی باید نه از هستی که مستی پستی از شراب
خداست و مستی هستی از شراب هوا کا اشار الموالوی المعنوی قدس الله تعالی
سره الاعلی

دانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
شد عزازیلی از این معنی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام
من ز آتش زاده ام او از وحل	پیش آتش مر و حل را چه محل
شعله میزد آتش جان زان سفیه	کاشی بُد آلو کدُ سر آیه
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ زاقتاب
چون خبر شد زاقتابش یخ نماند	نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کار ساز نیستی است	کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی	یانهای کارد آندر مغرسی
کاغذی باید که آن بنوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع نا کشته باش	کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تامشرف گردی از نو و القلم	نا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور شو

توضیح

در بیان آنکه عجب و نخوت که زاده کبرند علامت صفت شیطانیست

لب لباب مثنوی

هر جا که سر برزند آن مظهر صفت شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال پندارد آن پنداشت دلیل نقصان او بس باشد و اله اشار حضرت المولوی قدس سره الاظهر

علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جن تو ای ذودلال
از دل و از دیده تبس خون رود	تو تو این معجبی بیرون رود
عدت ابلیس آنا خیر بُد است	وین مرض درفش هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دوا سبب تاخت
زان نمیبرد بسوی ذوالجلال	که گمانی میبرد خود را کمال
بر بلیس و دیو زان خندیده	که تو خود را نیک مردم دیده
بر دکان هر زرم خندان شده است	زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
تزیینی تو ولی در حدّ خویش	الله الله پامنه از حدّ پیش

فته تست این پر طاوسیت

کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که بر از بی خود بمنقار میکند و میبنداخت گفت در رفت میباید گفت میداد پیش من جن از بر عزیزتر است و این بر عدوی جان من است پس ضاوسان ریاض سدوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارند باید که پر رعوت و خود بینی را بمنقار ریاضت برکنند تا چون جاودانی بدین سلامت بماند که این رنگ فانی دشمن است مریوح بقی را و اله اشار المولوی قدس سره الاظهر

پر خود میکند طاوسی بدشت	یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پرستی	بیدریغ از بیخ چون بر میکنی

بر کنی و اندازیش اندر و حل
حافظان در طی مصحف مینهند
آن پر تو باد بیزن میکنند
تو نمیدانی که قنّاش کیست
روی مخرّاش از عزا ای خوب رو
بعد از آن در نوحه آمد میگریست
که تو رنگ و بوی را هستی گرو
سوی من آید پی این بالها
بهر این پر ها نهد هر سوی دام
تیر سوی من کشد اندر هوا
زین بلا و زین قضا و زین فتن
تا بوم ایمن در این کُهر ساروتنه
عجب آرد مُعجبان را صد بلا
کز پی دانه نبیند دام را
دور کن آلت بیند از اختیار
بر کنم زیرا که در قصد سراسر است
کار حال خود ببین و شرم دار
رو سخن از کبر و از نخوت مگو
پس نظر بر عیب هر کس داشتن
هر که وردش این بود ذکرش بخیر
عیب مردم را بجان کوشیده

خود دلت چون میدهد تا این حل
مر پرت را از عزیز و پستند
بهر تحریک هوای سودمند
این چه ناشکری و چه بی باکیست
بر مکن این پر که نبذیرد رفو
چون شنید این پند بروی بگریست
چون زگریه فارغ آمد گفت رو
این نمیینی که هر سو صد بلا
ای بسا صیّاد بی رحمت مدام
چند تیر انداز بهر بالها
چون ندارم زور ضبط خویشتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
این سلاع عجب من شدای فنا
بس هنر آمد هلاکت خام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاهم اختیار این پر است
چند حرف طمطراق و کار و بار
ترّهات از دعوی و دعوت مگو
عیب باشد عیب خود بگذاشتن
ذکر اهل خیر کن بگذر ز غیر
جمله عیب خویش را پوشیده

عیب خود از جمله مردم بیش دان خالق عالم خویر از خویش دان

هر که کبر و عجب و نخوت را مدام

ترك بتواند بود مرد تمام

دربان آنکه یکی از تیج خود بینی عیب دیگران گفتن است و طعنه
بر حال مردم زدن و از عیب خود غفل ماندن و نداشتن که این رذیه کمال
احقّی و عیب تمام است و الیه اشارة المولوی قدس سره :

پیش دام حکم عجز خود بدان	رو بترس و طعنه کم زن بر بدان
از حقارت و ز مذلت بنگریست	تا که آدم بر بلیسی کوشقی است
خنده زد بر کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود گزین
تو نمیدانی ز اسرار خفی	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
کوه را از یخ و از بن بر کند	پوستین را واژگونه گر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد	پردۀ صد آدم آن دم بر دورد
این چنین کستخ نندیشم دگر	گفت آدم توبه کردم زین نظر
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید	ای خنك جانی که عیب خویش دید
مرهمت بر خویش بید کرد بست	چونکه بر تن مرترا ددریش هست
چون شکسته گشت جای راحموس	عیب کردن خویش را داروی اوست
کی بدی فرغوی از اصلاح خویش	هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
تابینی باغ و سروستان غیب	یا که کن دو چشم را اول ز عیب

تو بدان معیوب کان تسخر زدی

چون نظر کردی تواز ایشان بدی

حکایت حال جماعتی که بمیب یکدیگر بینا شدند و از عیب خود نایبنا بودند

و الیه اشارة المولوی قدس سره :

هین ثانی

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
 مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را کای عمو
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهار آن شد تباه
 غافلند این قوم از خود ای پدر
 من نبینم روی خود را ای شمن
 آن کسیکه او بیند روی خویش
 گریزمیرد دید او باقی بود

بهر طاعت راکم و ساجد شدند
 در نماز آمد بمسکینی و درد
 کای مؤذن بانگ گفتی وقت هست
 هین سخن گفتی و باطل شد نماز
 چه زنی طعنه برو خود را بگو
 در نیفتادم بچه چون آن سه تن
 عیب جویان بیشتر گم کرده راه
 لاجرم گویند عیب یکدگر
 من بینم روی تو تو روی من
 نور او از نور خلقانست بیش
 زآنکه دیدش دید خلاقی بود

عیبگو در عیبگوئی خود بد است

باهمه نیکوی و با خود بد است

ای درویش هر چه از عدم بوجود آید محض هنر است اما دیده کج بین
 عیب بیندارد و آن عیب نسبت برائی است نه برائی . مصرع عیب بین هنر آری بدست

عریه

وَعَيْنُ الرُّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ

والیه اشار عارف الرومی رحمه الله

عیب باشد کو نبیند جز که عیب
 عیب شد نسبت بمخلوق جهول
 عیب کی بیند روان پاک جیب
 نه بنسبت با خداوند عقول
 کفر هم نسبت بخالق حکمت است
 چون بمانسبت کنی کفر آفت است

لب لباب منوی

ور یکی عیبی بود باصد حیوة
 در تر از و هر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتند زگراف
 در حقیقت خاق آفر اوست
 مغز کو ز پوسته آواره نیست
 چون دوم بار آدمی زاده بزاد
 او بچشم خوب بیند هر چه هست
 بر مثال چوب باشد در نبات
 زانکه آن هر دو چو جسم و جان شدند
 جسم پا کان عین جان افتد دصاف
 لیک جز علت نبیند اهل پوست
 از طیب و علت او را چاره نیست
 پای خود بفرق علتها نهاد
 لاجرم آید همه خوش بدست

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر

پس ورا از چشم عشاقش نگر

ای عزیز تماشای هر چیز که دیده خرابی کنی بی عیب در نظر آید
 چون رخساره معشوق در دیده عاشق خواه آن رخسار زیبا باش بحسب واقع
 و خواه مباح و در اینجا قصه بینی و مجنون و پرسیدن خدیه کفایت باشد
 که، فلحضرت الاولوی الرری

منگر از چشم خراب آن خوب را
 گفت لیبی را خلیفه کان نوئی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی
 چشم خود بر بند و زان خوش چشم تو
 بلکه زو کن عاریت چشم و نظر
 عاریت کن چشم از مجنون من
 بین بچشم طالب مضروب ر
 کز توشد مجنون پریشان و غوی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی
 عاریت کن چشم از عشاق او
 پس بچشم او بروی او نگر
 تا بینی حسن روز افزون من

گر نظر از دیده مجنون کنی

از تماشای رخم دل خون کنی

عین ثانی

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد زیرا که هر چه یرتو وجود مطلق که خبر محض است او را از خلوتخانه عدم بصحرای ظهور آورده است خبر است اما چون تعقل نسب واضعات کنند شاید نسبت بجیز دیگر شر نماید والیه اشار عارف الروی قدس سره :

بد نسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را باد گری پیوند نیست
مر یکرا پا یکی را پای بند	مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیوة	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکیرا بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمرد ای مرد کار	نسبت این از یکی کن تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخص دگر سلطان بود
زید یک زانست بر آن یک چنان	هم بر این دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او در داست و مرگ
صورت هر نعمتی و زحمتی	هست آن را دوزخ این را جنتی
پس خریدار است هر یک را خدا	اندر این بازار یفعل مایشا
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
بوی گل قوت دماغ خاص و عام	نه دماغی را که باشد در زکام

گری پلیدی پیش ما رسوا بود

پیش خوکان شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیاء ظاهر آ متضاد اند بجهت اینستکه توضیح و تبیین هر یک بضد میشود که آلاشیاء تبیین یا تضادها والیه اشار المولوی قدس الله

سره العزیز

لب لباب مثنوی

غیرت حق پرده انگیزته است	سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب و زُفصح و زحلم و مکید
نفع و ضرر هر یکی در موضع است	علم از این رو واجب است و نافع است
نیک و بد در یکدیگر آمیخته	هر یکی را صورتی انگیزته
این حقیقت دان نه حقتد این همه	نه بکلی گم رهند این رمه
ز آنکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو این جمله دمها باطلند	بضالان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضالان	بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقی است	و آنکه گوید جمده باطل او شقی است
گر نه معیوبت بشد در جهان	تجران باشند جمده بدبخت
پس بود کاله شناسی کار سهل	چونکه عیبی نیست چه نه اهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجاء و دنیست

تد بی لائیم صدف ترا ز در د

پس بیاید جانت مرا در نیج بُرد

رشحه نهم

در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جمله اخلاق انبیاست کاذب علیه آن
 یكون نبیاً و غضب خوی سگان و سورة شیطان الغضب یفسد الایمان
 و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد آورده اند که
 جماعت حواریین عیسی علیه السلام را گفتند یا معلمه الخیر ما را خبر ده که چه چیز
 سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن شویم گفت بترك

خشم خود و کذا اشار الیه حضرت العنوی قدس سره العزیز

گفت عیسی (ع) را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت زین خشم خدا چن بود امان	گفت ترك خشم خود اندر زمان
بس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش بر حمت جز مگر	باز گردد زان صفت آن بی هنر
خشم و کین وصف سباع است و ددان	هر که را خشم است و کین است از بدان
کین مدار آنها که از کین گمروند	گور شان پهلوی گمراهان نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو	جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترك خشم و شهوت و حرص آوری

هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسبت این حکایت موسی علیه السلام است که بترك خشم و اتصاف
بصفت حلم بدرجۀ عالی و مرتبه رفیع رسید و الیه اشار العنوی قدس
سره الاطهر

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا شب در جستجو	آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندن کی شد سست و ماند	پس کلیم الله کرد از وی فشانند
کف همی مالید بر روی و سرش	مینواخت از مهر هم چون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه	غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر تو چرا استم نمود

که نبوت را همی زبید فلان	باملايك گفت يزدان آزمان
حق ندادش پیشوائی در جهان	بی‌شبانى کردن و آن امتحان
کردن پایش زنبوت حق شبان	تا شود بیدار و قدر و صبروشن
آن چندن زد که بشد مؤتمر	هر امیری بگو شبانی بنسیر
او بجا آرد بتدبیر و خرد	حام موسی و ز اندر رعی خود
برفرز چرخ و مه روحانی	لاجره حقش دهد چودشی
برکشید و داد رعی اصفیا	همچنانکه انبیا را زین رعایا
تشی در وی ز دوزخ در رسید	خوبشتن را چون کسی جر می‌ندید
نگرد در خویش نفس گبر را	حمیت دین خواند او این گبر را

حمیت دین را نشن دیگر است

که از آن آتش جهنمی اخضر است

در بن آنکه آتش غضب مردان خدا بر نو شعیه قهاری حق است نه چون
خشم ددان و بدان بکه این خشم که صفت سبعی است مرد خه را مغبوط
چرا که حضرت مووی میفرماید :

خشم بر من بسته و زین و انگه	خشم بر شده و بر من غلام
حله من او را همه جا بست یافت	خشم بر من چون تو اددست یافت
خشم من بر من همه رحمت شده است	تیغ حلمم گردن خشمم زده است
کوه را کی در زبید تند باد	که ندم کوه صبر و حلم و داد
نیست اینجا جز صفت حق و را	چونکه حرّ خشم کی بندد مرا
نی چو خشم ما و تو زحمت بود	خشم مردان خدا رحمت بود
مرد حق جز دشمن حق را نکرد	هیچکس را از غضب جنگ و نبرد

عین ثانی رشدۀ دهم

در بیان اخلاص که اصل معاملاتست و بی‌پرتو نور او هیچ يك از اعمال صالحه بحد قبول نرسد قن کان یرجو لقاء رَبِّه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یُشرک بعبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً و آن سریت از اسرار الهی که در دل دوستان بودیعت نهد تا عمل را از زلل خلل مصفا دارند چه اگر نعوذ بالله شایه ریا چهره عمل را مکدر سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقه اخلاص آنست که عملی از روی در وجود آید که بی‌غرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنستکه عملش بغرضی وابسته باشد از اغراض دنیوی یا اخروی و این شرک خفی است و الیه اشار المولوی قدس سره العزیز :

<p>گر بکاو کوشش اهل مجاز هر یکی از یکدیگر بی مغز تر آن محب حق زبهر علتی آن محب دایه لیک از بهر شیر طفل خود از حسن او آگاه نه و اندگر خود عاشق دایه بود پس محب حق بامید و بترس آن محب حق زبهر حق کجاست اهل حق را در عبادات جهان کار تو گر بهر حق میشایدت</p>	<p>تو بتو گنده بود همچون پناز مخلصان را يك ز دیگر نغز تر و ان دگر را بی‌غرض خود خلّتی و ان دگر دل داده بهر آن ستیر غیر شیر او را ار و دلخواه نه بی‌غرض در عشق یکسرایه بود دفتر تقلید می خواند بدرس که ز اغراض و زعلتها جداست جنت و دوزخ نباشد در میان از هوای نفس خالص بایدت</p>
---	--

حکایت

شاه ولایت‌مآب که بقوت اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر برکنند
و الیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

از علی (ع) آموز اخلاص عمل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت
 آن خبوا انداخت بر روی علی
 آن خبوا نداشت بر روی که ماه
 در زمان نداشت شمشیر آن ولی
 گشت حیران آن مبرز زین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراستی
 گفت من تیغ از بی حق میزنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا
 چون در آمد علتی اندر غزا
 چون خبوا نداشتی بر روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 گبر این بشنید نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا میکاشته
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 قرب پنجه کس ز خویش وقوه او
 او بتیغ حلم چندین خلق را

شیر حق را دان مظهر از دغل
 زود شمشیری بر آورد و شتافت
 افتخار هر نبی و هر ولی
 سجده آرد پدش او در سجده گاه
 کرد آنده در غزایش کاهلی
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل
 از چه افکندی مرا بگذاشتی
 بنده حقم نه مأمور تسم
 فعل من بر قول من باشد گوا
 تیغ را دیده نهان کردن سزا
 نفس جنبید و دگر شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود رو
 در دل او تکه زندهش برید
 من تو را نوع دگر پنداشته
 کاو چنین گوهر بر آرد در ظهور
 من ترا دیده سر افراز ز من
 عشقانه سوی دین کردند رو
 و اخیرد از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
 بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

در بیان مذمت ریا که شعبه از نفاق است یٰرَاؤُنَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُونَ اٰمَنَةً اِلَّا قِيْلًا

و کما قال حضرت الاولوی

کالبد نامه است اندر وی نگر	هست لایق شاه را آنکه بیر
گوشه رو نامه بگشا و بخوان	بین که حرفش هست در خوردشهان
گرنباشد در خور آن را پاره کن	نامه دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب	کار مردان است نه طفلان لعب
جماه بر فهرست قاع گشته ایم	زانکد در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را	تا چنین داند متن نامه را
نامه را سربار کن گردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
گر موافق هست با اقرار تو	تا منافق وار نبود کار تو
چون موافق دل نباشد با زبان	در شهادت جمله را کذاب دان
پس منافق را خدا کذاب گفت	چونکه مافی القاب خود را می نهفت
غیر حق کن ترک در قور و عمل	تا نباشد در عبادات خلل

در عمل کـر ذره باشد ربا

کـمـر باشد در طریق اوایا

حکایت حبه آن فقیه که در بزرگ ساختن دستار خص از بهر فریب عام
وروی بوش کردن آن زنده تعبیه کرده بود بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار
آید و حضرت پیر معنوی درخزاه مثنوی بدین اشارت میفرماید :

يك فقیهی ژنده بر چیده بود	در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
جامه ها از ژنده ها پیراسته	ظاهر دستار از آب آراسته

لب لباب مثنوی

ظاهر دستار چون حنّه بهشت
 باره باره دلق زشت و بدستین
 رو بسوی مدرسه کرده صبح
 در درّه تربیت رندی جمیع کن
 در رود ز سرش دستار
 پس فقیهش بگ برزد کای پسر
 اینچنین که چر برده می بری
 بز کن آن را بدست خود بمال
 چونکه بز کرد آنگه میگریخت
 بر زمین زد خرقه را ی ختیر
 این دس بگذر و در خلاص پیچ
 تو جوئی بس گرائی مبری
 گرچه داری در جوار ارتعاش و خوش
 ورنه خالی کن جرات ز سنگ
 در جوار آن کن که میشد کشید
 تا یکی در گفتگوی رنگ و روی
 تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ
 که گواهی که ز گفت و رنگ بُد
 صدق میخواید گواه حال او
 صدق و اخلاص است پیر و بدل مرد

چون منافق اندرون رسوا و زشت
 در درون آن عمامه بُد دفین
 تا بدین نموس یابد او فتوح
 منتظر استده بُد از بهر قین
 پس روان شد تا بسازد کار را
 باز کن دستار را آنگه ببر
 بز کن آن هدیه را که می بری
 آنگه از خواهی ببر کرد محال
 صد هزاران زنده اندر ده بریخت
 کای دغل مرا را آوردی زک
 کین دغل نزد خدا هیچ است هیچ
 چه شود یگره در او گر بنگری
 گر همی از زد کشیدن خود بکش
 بز خر خود را تو از بیکار و لنگ
 سوی سلطان و شاهان رشید
 گر نشانی داری از معنی بگوی
 و لعل تو رحمة آرد شه شنگ
 نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
 تا بت بد نور او باقل او
 مرد را اخلاص صاحب حال کرد

نیز مخلص در خطر باشد مدام	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حد است	او رهد کو در ضمان ایزد است
چونکه خالص گشت مخلص باز رست	در مقام امن رفت و بُرد دست
کار اخلاص است و خالص بودنست	در پی اخلاص و صدق آسودن است



نهر سادس

در بیان صفتی که سائر را بنهایت طریق طریقت رسند و مراتب حقیقت را
مطمح نظر گرداند و از این نهر به هشت رشحه اغتراف می‌ده معنی می‌توان نمود .

رشحه اول

در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادّون و غذای جان
سایران و دوی درد سالکان است بدانکه سماع سبب جمعیت حل سالکانست
برای آنکه آدمی را نفسی است و هوایی و عقلی و روحی و هریک از این چهار را
غذائی باید و هر چه بآدمی می‌رسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی از این
چهار است و چون غذای یکی بدید آید حل دیگران بوحشت آنچه مدودر خانه وجود پیریشنی
پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد هریک غذای
خود را بردارند و خصومت از میان منقضع گردد و هریک بغذای خود مشغول
شوند و یکدیگر فرا سازند و در سماع این حل دست دهد که چون سخن آواز
خوش شنوده آید هریک از این چهار محفوظ شوند اولاً نفس در راستی و کجی
صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن نکرد و هوا در استقامت و انحرف
اصول موسیقی و ترتیب و فسق و فساد متماثل شود و عقل باصل معانی سخن ملتفت
گردد و روح با آواز خوش که نشانه اوست از عالم ارواح میل کند هریک بغذای
خود اشتغال نمایند و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید و سماع سه
قسمت است **اول** سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوع است طبیعی
و هوایی و شهوانی و بدعتی و این همه حرام است **دوم** سماع خاص و ایشان بدل
شنوند و آن سه نوع است رجائی و خوفی و عینی و هر سه نوع پسندیده است
سوم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و در این هیچ علت نیست و ایشان هر چه

شنوند از حق بحق شنوند - فَبَشِّرْ عِبَادِ الَّذِینَ یَسْمَعُونَ الْقَوْلَ - فَتَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ اُولَئِكَ الَّذِینَ هَدَا اللَّهُ وَآوَلَتْكَ لَهُمْ اُولُوا الْاَبَابِ و در باب سماع و شرایط آن سخن بسیار است و این مختصر احکام آن نکند این عزیزان قدربدان که سماع بیکی است که از عالم قدس خبر بمتو جهان کعبه تحقیق میرساند و وحدی است که مرکب سلوک سیاران طریقت را در راه حقیقت گرمتر میسازد و حضرت شیخ سعد الحق والدین الحموی میفرماید :

دل وقت سماع بُوی دلدار برد جان را بسرا پرده اسرار برد
این زمزمه مرکبی است مرروح ترا بردارد و خوش به عالم یار برد
و سماع متادی است که درماندگان بیابان تیره دیا را از عشرت آباد بهشت نورانی یاد میده و والیه اشار حضرت المولوی المعنوی فی خزانه المشنوی قدس سره العزیز :

مؤمنان گویند کائنات بهشت نغمه گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یاد مان آمد از آنها اندکی
ناله سُرنا و تهدید دُهل چیز کی ماند بدان ناقد رُگل
نشود آن نغمه را خود گوش حس کر ستمها گوش حس باشد بخش
بس حکیمان گفته اند این لحنها از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق میرسانندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع که در او آمد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گیرد آن بانگ صغیر

آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوز ریز

لب لباب مثنوی

تمثیل از حال کسیکه تشنه بود و دستش بآب نرسید و از دور حرکتی
میکرد که آواز آب باو رسد و این سخن مناسب است بحال صوفیان که بهوای تَمَنُّه
بهشت لحن مطرب شنوند چنانکه حضرت پیرمعنوی درخزانه مثنوی میفرماید
در نغولی (۱) بود آب آن تشنه راند
بر درخت جوز جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوزی در آب
بانگ میآمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذر ای فتی
جوزها خود تشنگی آرد تو را
بیشتر در آب میافتد ثمر
آب در پستیست از تو دورتر
تاتو از بالا فرود آئی بزور
آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیز تر بنگر باین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب
هم بینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چبود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان
اولیا را در درون هم نغمه هاست
طالبان را زان حیوة بی بهاست
بس کریم آنست کاو خود راهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست

طعمه هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی سر سماع را نکو ادا میکند و نی آتش اشواق ارباب
اذراق را تیز تر میسازد و نی باصطلاح این طایفه اشارتست بیغام محبوب که با سماع
محب صادق میرسد اما در این آیات که مذکور میشود اشارتست از کسی که زبان
حال او آن بیغام ادا میکند و آن عارفیست دل از غیر برداشته و با دم دوست
در ساخته که شرح شوق ببدا که نیستان عالم غیت مینماید و اله اشار قدس سره

۱ - نقول گودال آب را گویند .

عین ثانی

بشنو ازنی چون حکایت میکند
 کز نیستان تا مرا بُبریده اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
 من بهر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 سرّ من از ناله من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق است کاندر نی فتاد
 نی حدیث راه پُر خون میکند
 نی حریف هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 هر که او از همزبانی شد جدا
 بالب دمساز خود گر جفتمی
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 یکدهان گویا شده سوئی شما
 گر نبودی ناله نی راهبر
 نی چه زیبا مطربست ای عاشقان
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پُر خماران از دم مطرب چرند

از جدائیها شکایت میکند
 از فقیرم مرد و زن نالیده اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت خوشحالان و بد حالان شدم
 و از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق است کاندر می فتاد
 قصّهای عشق مجنون میکند
 پردههای پردهای ما درید
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
 بینوا شد گرچه دارد صد نوا
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 یکدهان پنهانست در لبهای وی
 های و هوئی در فکنده در سما
 نی جهان را پُر نکردی از شک
 مطرب انباز شراب آمد بداز
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربان نشان سوی میخانه برز

لب لباب مثنوی

مطرب ایشان را سوی مستی کشید باز مستی از دمِ مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب بود این شراب تن ازین مطرب خورد

مطرب جان مونس مستان بود

نفل و قوُت و قوُت مستان شود

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق

را گویند و چون این معنی را دانستی دانی که در این ابیات چه گذشت

رشحهٔ دوم

در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرطی که ماسوی الله را
فراموش نکند که و اذکر رَبِّكَ - اذا نَسِيتَ وزرگان این راه گفته اند اذکر و الله
بنسیان ماسواه و این کلمه طیبه که افضل التذکر عبارت از اوست بدین معنی
انباتی میکند لاله ایامی است بنسیان ماسواه والا لله اشترست باذکر و الله و
ذکر را سه مرتبه باشد اول ذکر عام است و آن طرد غفلت باشد و هرگاه که
طرد غفلت شد سالک ذاکر است اگرچه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن
ازاله تمیز و خرق حجاب عقل است و ذاکر در این حل متوجه حضرت بقیه ذج سوم ذکر
اخص و آن فای ذاکر است از خفیت و بقی او بحق و در این مرتبه گفته اند
فما اضاء الصبح اصبح عرفاً بلك مذكور و ذکر و ذاکر
وحضرة مولوی در بیان ذکر در مرتبه اول میفرمید رحمه الله

ذکر را خوردشید این افسرد مسز	ذکر آرد فکر را در اهتزاز
فکر اگر جامد (۱) بود و ذکر کن	اینقدر گفتیم بافی فکر کن
تادر آب از زخم زنبوران برست	آنچنانکه غوك اندر آب جست
چون برآرد سر نداشتش معاف	میکند زنبور بربالا طواف

۱ - خامد خ - ل

آب ذکر الله و زنبور این زمان	هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن	تاری از فکر و سودای کهن
فکر کن تا واری از فکر خود	ذکر کن تا فرد گردی از جسد
ذکر گو تا فکر رو بالا کند	ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید	رخت بر بندد برون آید پلید
میگرنزد ضدها از ضدها	شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید یام یاک اندر دهان	نی پلیدی ماند و نی آندهان
لاجرم هر ذره زو دارد خوشی	نیستشان از یاد کردن سرکشی
نام او را میشنو بی امتحان	ار زبان جمله ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام پس در ذکر حضرت دوست
حقیقی کمتر از زنی نمیتوان بود و الیه اشار قدس سره :

آن زلیخا از سپندان تا بعود	نام جمله چیز یوسف کرده بود
ناه او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی مه بر آمد بنگرید	ور بگفتی ساز شد آشاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میپنید	ور بگفتی خوش همیسوزد سپند
ور بگفتی گل به بابل رار گفت	ور بگفتی سر شه شباز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی هست دندانها بی نمک	ور بگفتی عکس میگردد فاک
ور بگفتی دوش حلوا پختداند	ور بگفتی جوهری بر سخته اند
ور بگفتی که بندد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشتره
صد هزاران نام اگر برهم زدی	مقصد اوران همه یوسف بدی
گر سینه بودی چو بردی نام او	میشدی اوسیر و مست از جام او
تشنگیش از نام ساکن شدی	نام یوسف، سیری باطن شدی

لب لباب مثنوی

ور بدی دردیش زان نام بلند	درد او در حال گشتی سود مند
وقت سرما بودی او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک	این عمل ننگند چو نبود عشق ناک
آنچه عیسی کرده است از نام هو	میشود عشاق را از نام او
چونکه باوی متصل گردید جان	ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود پر بود از ذکر دوست	پس ز کوزه آن طراود که دراوست

رشحه سوم

دربان تفکر و آن انتقالست از معرفت	به تحقیق و از صورت بمعنی وی آنکه
آتش فکر پرده صورت بسوزد چراغ	معنی بهیچ حال نیفزود آن فی ذات
لایات لقوم یتفکرون و کما اشار الیه مولوی المعنوی قدس سره	
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکر زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که بیش آید شهی
رو بمعنی کوش ایصورت پرست	زاکه معنی برتن صورت پر است
صورت از معنی چو شیر از پیشه دان	یا چو آواز سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست	تو چه دانی بحر ندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دلی که شد بس شریف
از سخن صورت نژاد و بز مرد	موج خود را بز نذر بحر مرد
چون زحرف و صوت دم یکنشود	این همه بگذرد و دری شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفی	هر سه جن گردد ندر آتی
نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند ز صور کردند خست
لیک معنی شاف بود در هر مقام	در مرتب هم میسر هم مد

خاك شد صورت و بی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نی نشد
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد کانا الیه را جعون
صورت خود چون شکستی سوختی	صورت گل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورت را بشکنی	همچو حیدر باب خیر بر کنی
چند صورت آخرای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت نرست
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطا بابی و هم باشی قفا
پیش معنی هست صورت بس زبون	چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دو لابی بگیر	گردش از چیست از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مسیر ای پسر
از صفت و از نام چه زاید خیال	وان خیالش نیست جز مکرو وبال
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند تو را
معنی آن نبود که کو رو کر کند	مرد را بر نقش عاشقتر کند
گر ز صورت بگذرید ای دوستان	جنتست و گلستان در گلستان
بهر صورت ها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
صورت آتش بود پایان دیک	معنی آتش بود در جان دیک

صورتش بیرون و معنی اندرون

معنی معشوق جان دیرگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و بی جلباب صورت هیچ
مخبره معنی از خلوت برای غیب قدم بجایگاه شهادت نهند اما بصورت باز ماندن
و از معنی بهره برند داشتن حرمانی شگرف و خسرا بی صرف است و الیه اشارت الحوالی

قدس سره العزیز

لبالب مثنوی

نور بی سایه بود اندر خراب	هست صورت سایه معنی آفتاب
خاق عالم عاقل و باطل بدی	گریبان معنوی کافی شدی
صورت از معنی قریبست و بعید	گرچه شدمعنی در اینصورت پدید
چون بماهیت روی دور نه سخت	در دلالت همچو آیند و درخت
تا از آن صورت شود معنی درست	صورت خندان نفس از بهر تست
تا که در هر کوزه چپود دگر	جسمها چون کوزههای بسته سر
کوزه این تن پر از زهر مemat	کوزه آن تن پر از آب حیوة
ور بظرفش بنگری تو گمراهی	گر بمظروفش نظر داری شهی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی	گر بصورت آدمی انسان بدی
بنگر از آدم چه چیز او کم است	نقش بر دیوار مثل آدم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را	جان کم است آنسورت ناباب را
هیچ از او معنی نمائده در جهان	چون بدید آن صورت دیوار جان
معنی جان نیز جان دیگر است	معنی صورت چو جان نور است
جان خود گوهر کن خداست	صورت جان زنده از جان خداست
یکدمی غفر مشو تو زین ضب	رو تو جان جان طلب کن روز و شب
بی نیز آئی ز تنفس جسم خاک	گر بیابی جوهر آن جان پاک

جان بی جاذب نیرزد هیچ چیز

رو تو جان جان طلب کن ای عزیز

ای درویش هر که کوه نظر است جز صورت نبیند و جز بظاهر خورش فرود
نیاید و از آن بیخبر که ظاهر بی بضن باطنست و صورت بی معنی عضو و آن
بیچره از آن بیخبر و غفی و لیه اشار حضرت المولوی قدس سره :

حجت منکر همی آمد که من
هیچ ندیشد که هر جا ظاهر است
فائده هر ظاهری خود باطن است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است
تاسوم چارم دهم بر می‌شمر
اول از بهر دوم باشد چنان
وان دوم بهر سوم میدان تمام
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
لاجرم محبوب گشتند از غرض
بیخبر کاین کیشها و پیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش
صورت فکر است بر بام مشید
صنع بی صورت نگارد صورتی
تاچه صورت باشد آن بروفق خود
صورت نعمت بود شاکر شود
صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر
غیر این ظاهر نمی بینم وطن
آن ز حکمت‌های پنهان مخبر است
همچو نفع اندر دواها کامن است
بی امید نفع بهر عین نقش
بهر عین کوزه نی بر بوی آب
بهر عین کاسه نی بهر طعام
بهر عین خط نه بهر خواندن
وان برای غایب دیگر بیست
این فراید را بمقدار نظر
که شدن بر پایهای نردبان
تارسی تو پایه پایه تا بیام
آن دقیق شد از ایشان بس نهان
که دقیقه فوت شد در مفترض
هست ظل صورت اندیشه‌ها
هریک را بر زمین بین سایه‌اش
وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
تن بروید باحواس و آلتی
اندر آرد چشم را در نیک و بد
صورت محنت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت تیری بود جوید سپر

لب‌الباب مثنوی

صورت خوبان بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه معمار داف
فاعل صورت یقین بی‌صورتست	صورت اندر دست او چون آلتست
گه که آن بی‌صورت از کس تم عدم	مرُصور را رو نماید از کره
تا مدد گیرد از او هر صورتی	ارکمل و از جمال و قدرنی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد روی

آمدند از بهر او در گفتگوی

ای عزیز چون دانستی که صورتها از بی‌صورت رنگ و وی میباید و تو همه صورتی پس بصورت دیگر وابسته شو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از صورت بدر آئی و بی صورت رسی تهمه صورتها از تو قبض برند و کم‌اشار حضرت اموازی قلم سره آموز

در خزانه مثنوی میفرماید :

صورتی از صورت دیگر کم	گر بجوید باشد آن عین ضال
پس چه عرضه میکنی ای یلهنر	احتیاج خود بمحتاج دیگر
چون تصور بنده است پس یزدان مگوی	ضن مبر صورت بتشبیهِش مجوی
در تضارع کوش در فندی خویش	کنز تفکر جز صور ناید بیش
ور ز غیرت صورتت نبود فره	صورتی کان بی تو زاید در توبه
صورت شهری که آنجا میروی	ذوق بی‌صورت کشیدت ابروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی	گرچه زن مقصود غفر آسوی
صورت یاری که سوی او شوی	از برای مونسیتش می‌روی
پس بمعنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکست و زمن
پس حقیقت حق بود معبود کل	کری ذوق است سیر ان سبیل

مین ثانی

لیک بعضی رو سوی دُم کرده اند گرچه سراسر اصل است سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم میدهد داد سَری از راه دُم
آن زسر مییابد این دادابن ز دُم قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند

از کم آمد سوئی کل بشتافتند

ایدرویش همچنانکه دانستی که صورت جسم است و معنی جان و این بر عموم
بود علی الخصوص نیز بدان که حالت الفاظ با معانی بهینه هم چنین است چه حروف
ظروفند مر و حایق حقایق را و الفاظ اجسامند مر ادواح معانی را با وجود
آنکه درهم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از معنی خبر نیابد
والله اشارة الولوی قدس سره :

لفظ را مانده این جسم دان معنی را در درون مانند جان
دیده تن دائماً تن بین بود دیده جان جان پُر فن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسا است زان پیمبر گفت قد کل اللسان
لفظ چون و کراست و معنی طایراست جسم جوی و روح آب سایراست
قشرها بر روی این آب روان از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر آب جو زانکه آب از باغ میآید بجو
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون بیمانهاست معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد بیمانها را کو گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوشتدار گرچه گفتمی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

لب لباب مثنوی

گرچه گفتمی نیست سرگفت هست هین ببالا پر میر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخريد يا ميراث يافت فرخ آنکس کوسوی معنی شتافت

در گذر از صورت و از نام نیز

از لقب و ز نام در معنی گزین

حکایت در بیان آنکه هر اسی را حقیقتی است که صف اوست و
صورتی که در اوست و اکثر اهل عالم بدرد قاع گشته اند و از ضب صف
در گذشته مگر صوفیات صافی دل که از فرع بگذرند و راه بقیقت اصل برند
که اشار الہوای قدس سره :

صوفی بد رید جبّه در حرج بیش آمد بعد بدردیدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی این لقب شد فش ز لمر دنجی
مند اندر طبع خلقان حرف در د این سخن شد فش و صفی شیخ برد
همچنین هر نام صافی داشته است سر چون دُر دمی گذاشته است
هر که گل خوار است در دیر گرفت رفت سوی صف صفی نشگفت
گفت لابد دُر را صافی بود زین دلالت دل صفوت میرود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب ترابس صوف و خیطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک رنگ پوشیدن نکو دشد و لیک
بر خیالش گرووی تا اصل او نه چو عبّاد خیال تو بتو
پاک سبحانی که سیستان کند در غم حریفان بنهن کند
شد غمّاء حرف و صوت و گفتگو پرده کز سیب نید غیر و
باری افزون کش تو این بورا پوش تسوی صت رد گرفتد و ش
بو نگهدارو پیر هیز از زکام تن پوش از بد برد سرد عم

مین‌انی

ای هوا شان از زمستان سردتر	تا نینداید مشامت را اثر
ای زهو قانع شده با نام هو	از هواها کی رهی بی‌جام هو
یا ز کاف و لام گل گل چیده	هیچ نامی بی حقیقت دیده
مه بهالا دان مدان در آب جو	اسم خواندی رو مسمی را بجو
حرف چبود تا تو اندیشی ازان	حرف چبود خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با اودم زنم	حرف وصوت و نطق را برهم زنم
ک ندر او بی حرف میروید کلام	ای خدا بنما تو جان را آن مقام
سوی عرصه دور یهنای عدم	تا که سازد جان پاک از سر قدم
که نباشد زان خبر غفّال را	اصطلاحات است مر ابدال را
پاک کن خود را ز خود هین یکسری	گر ز نام و حرف خواهی بگذری
جز دل اسپید همچون برف نیست	دفتر صوفی سواد و حرف نیست
زاد صوفی چیست اسرار قدم	زاد دانشمند آثار قلم
حلّ مشکل را دوزانو جادوست	چون دبیرستان صوفی زانو است
علم ایشان لاجرم بی گفتگو ست	صوفیان را چون دوا ی دل ازوست
علم حق اندر داش مکتوب شد	چون دل صوفی بحق منسوب شد
در دل صوفی همه مسطور بود	هر چه در علم خدا مستور بود
تا که موسی را چه باخضر اوقناد	علم را رو تو ز قرآن گیر ناد
بس تو لاعلم لنا را در پذیر	علم الالاسما تو اول یاد گیر

رشحه چهارم

در بیان یقین و ترك تردّد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدنست
 باستدراك از استدلال و بیان از بیان و گفته اند یقین خرق حجاب علم است و

لباب مثنوی

بی شبهه از ظنّ خیال زاید و یقین بجانب شهود گراید و الیه اشار قدس سره :

دیدہ زاید از یقین بی احتمال	آنچنان کر ظنّ همی زاید خیال
این عجب ظنی است در تو ای مہین	کہ نمیزد بُستانِ یقین
ہر گمان تشنّہ یقین است ای پسر	میزند اندر تراید بال و پر
چون رسد در علم پس دریا شود	ہر یقین را علم او جویا شود
زانکہ هست اندر طریق ای مفتّن	علم کمتر از یقین با خوف و ظنّ
علم جویای یقین باشد بدان	وان یقین جویای دیداست و عیان
اندر آلہی کم بجوی اینرا کنون	از پس کلاّ پس لو تعالّموں
میکشد دانش بینش ای علیہ	گر یقین گشتی میدیدندی جحبہ
علم را دوبر گمان را یک پراست	نقص آمد ظنّ کد مرغ ابر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون	باز درد یکد و گامی یفزوف
افت و خیزان می رود مرغ کمان	با یکی پر برآمد آنبین
چون ز ظنّ و ارست و علمش رده نمود	شد دوبر آسرخ و خوش در برگشود
بعد از آن یمشی سوّیّ مستقیم	بی عیّ و جہہ اکبّ ی سقیم

بادوبر بر میسرد چون جبرئیل

بی کن بی ذکر و ہم بی قل و قیل

در بیان کہ ظنّ و ہم شایض را غبار و است متبع ایشانست بر منزل

یقین زسد کہ اشار حضرت مولوی قدس سره :

عقل جزوی آفتش و ہم است و ظنّ	زانکہ در ضیعت و در بند و من
صد ہزار آن گشتی بھول و سہم	تختہ تختہ گشتہ در دری و ہم
چون تورا و ہم تو دارد خیرہ سر	ز چہ گردی گرد و ہم ی بیخبر

عین ثانی

بر زهین گرنیم کر راهی بود
بر سر دیوار عالی می روی
بلکه میافتد زلرزه دل بوهم
گسبر ترسان دل بود کواز گمان
می رود ره مینداند منزلی
چون نداند ره مسافر چون رود
هر که گوید های اینسو راه نیست
ور بداند ره دل باهوش او
پس مرو همراه این اشتر دلان
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان

ایدر ویش هر که از مشرب یقین سیراب شد و از تردد اضطراب
و کشاکش گمان و تخمین باز رست بامانخانه ثبات و تمکین پیوست و هر که بمنزل
سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان ماند وایه اشار قدس سره

هر که خوابی دید در روز الست
میکشد چون اشتر مست این جوال
در الست آنکو چنین خوابی بدید
ور بشد اندر تردد صد داله
پای پیش و پای پس در راه دین
این تردد عقبه راه حق است
این تردد حبس و زندانی بود
این بدینسو آن بدانسو میکشد
مرد باید آنچنان در راه خود
مست شد اندر ره طاعات مست
بی گمان و بی فتور و بی ملال
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
یکزمان شکرستش و سالی گله
مینهد با صد تردد در یقین
ای خنک آنکس که پایش مطلق است
که بنگذارد که جان سوئی رود
هر یکی گوید منم راه رشد
که کسش اینسو و آنسو کم کشد

لب لباب مثنوی

گر همه عالم بگویندش توئی
او نگردد گرمتر از گفتشان
وَر همه گویند او را گمراهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گردد یارِ کوه آید بگفت
بر ره یزدان و دین مصطفی
جان طاق او نگردد جفتشان
کوه پنداری توو برگ کاهی
او نگردد دردمند از لعنشان
گویش با گمراهی کشتی توجفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال

کی خیالش میکند رنجور حال

ایدرویش عالم خیال عالمی است بی نهایت و اکثر خلاق در حجب
خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه
چون نیک درنگری ایشانرا جز اندیشه و خیال چیزی نبینی که قول حضرت العوالی
قدس سره العزیز :

نیست و ش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان و جنکشان
از خیالی گشته شخصی در شکوه
وز خیالی آنگر با جهد مُر
و اندگر بهر تَرهَب در کنشت
عالم و هم و خیل و ضم و بیم
نقشهای این خیل نقش بند
گفت هذا رُئی 'براهیم راد'
عالم و هم و خیل چشم بند
آدمی را مر بهی هست از خیل
غرقه گشته عقلهای چون خیل
تو جهانی در خیل بین روان
وز خیل فخر سن و نگشتن
روی آورده بمعنهای کوه
رو نهاده سوی درِ بهر در
و اندگر اندر حریصی سوی کینت
هست رهرو ز یکی سدّ عظیم
چون خیلی رسد افسون و گرند
چونکه بدر عالم و هم و فتد
آنچند که ز جوی خویش کند
کز خیالاتش بود صاحب جمال
در بحر و هم و گردب خیل

عین ثانی

وز خیالاتش نمانده ناخوشی
صبر شیرین از خیالی خوش شده است
از يك اندیشه که آید در درون
خلق بی پایان بیک اندیشه دان
خود نمیبینی که از اندیشه
ای برادر تو همین اندیشه
گر گمست اندیشه تو گمشتنی
جمله خلقان سخره اندیشه اند

چشمها و گوشها را بسته اند

جز مر آنها را که از خود رسته اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجه اختلاف خیالات است و از این خلاف
و اختلاف جمعی خلاصی یافته اند که از وهم و خیال در گذشته اند چنانچه پیر معنوی، یغرماید
زین خیال رهن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت راه دین
این روشها مختلفین از برون
آن خیالات ارنبد نا مؤلف
همچو قومیکه تحری میکنند
قبله جان را چو پنهان کرده اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
هر کسی روئی بسوئی کرده اند
هر کبوتر میپرد در مذهبی
مرد ایقان رسته از وهم و خیال
آن خیالاتی که دام اولیا است

لب لباب مثنوی

این خیالات جهان چون حیلهاست	میفربید مردمان راروی راست
خلقرا از حیلها دل گشته ریش	بامن این حیله نخواهد شد زپیش
حیلها شانرا همه برهم زنم	آنچه افزایند من برکم زنم
نوش خوش گیرند من ناخوش کنم	آب را آرند من آتش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم	آنچه اندر وهم نارند آن کنم
دست شد بالای دست این تا کجا	تدبیردان که الیه المتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چاره ها کر ازدهاست	پیش الا الله آن جمله چو لاست
وهم وفکر و حس و ادراک شم	همچونی دامن مرکب کو دک هلا
جملتن گشته سواری برئی	کاین بر قومست یا دلدل پئی
بش تا روزیکه سر مستن حق	اسب تزان بگذرند از نه ضبق
تخرج الروح الیه والملك	من عروج الروح یهتز الفک
همچو طفلان جملتن دامن سوار	کوشه دامن گرفته اسب وار
از حق ان نضن لا یغنی رسید	مرکب ضن بر فک که کی دوید

رشته پنجم

در معرفت اسان که نسخه نه الهی و آیه جمال پادشاهی است بدانکه انسان مظهر اشعه فتیح الیوب است در اقصای مراتب ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هریت از ایشان اسب اعظمی است و بجهت افتخار مغنی غیب هویت حقیقی بدیشان بفتح غیب موسوم گشته به هر کج که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصیر و سن وید حاد و ارفق و ای کنت اسمعه و بصیره آنچه مفهوم طباع زانکه گشته از قبیل مجزات است لاجرم حضرت کن که جمع

عین ثانی.

حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه که اجمالیه و تفصیلیه ماست
تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز در میات این نوع عظیم الشان علی نشان
توان یافت و حضرت مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که عین موجودات
است و منتهای غایات و نهایات مقامات و مرئآت انوار ذات و سجنجل آثار صفات میفرماید
و همی هنده

وصف آدم مظهر آیات اوست	آدم اصطربلاب اوصاف علوست
بود در قدمت تجلی ظهور	چون مراد حکم یزدان غفور
و آن شه بی مثل را ضدی نبود	بی زضدی ضد را نتوان نمود
تا بود شاهش را آینه	پس خلیفه ساخت صاحب سینه
و آنکه از ظلمت ضدش بنهاد او	پس صفات بیدودش داد او
و اندر آن تابان صفات ذوالجلال	خنیق را چون آب دان صاف و زلال
چون ستاره چرخ در آب روان	علمشان و عدلشان و لطفشان
عارفان مرآت آگاهی حق	پادشاهان مظهر شاهی حق
عشق ایشان عکس مطلوبی او	خوبر و یان آینه خوبی او
دائما در آب کی ماند خیال	هم باصل خود و در داین خد و خال
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست	جمله تصویرات عکس آب جوست
در مثال عکس حق ننمود نیست	عکسها را ماند این و عکس نیست
خاک مسجود ملایک چون شود	قبله وحدانیت دو چون بود
دیدن او دیدن خالق شده است	ما رمیت اذ رمیت احمد بد است
روز دیدن دیدن این روز نیست	خدمت او خدمت حق کرد نیست
این یکی قبله است دو قبله مبین	چشم دل را هین گذاره کن ز طین

لب‌الباب مثنوی

دو مگو و دو محو و دو مخوان

بندۀ در خواجۀ خود محو دان

دریاب آنکه انسان را ظاهری است و باطنی و اعتبار از او معنی باطن

دارد نه صورت ظاهر چنانکه در حکایت دُر و صدف خیال توان بست

کما اشر الہولوی قدس سرہ :

ای خُنگِ آنرا که ذات خود شناخت	در ریاض سرمدی قصری بساخت
ما ندانستیم مانه این تنیم	از ورای تن صدائی میزنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد این بس سهل نیز
بیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دامن مردان رسد
هر که محجوبست از خود کُودک است	مرد آن بشد که بیرون از شک است
گر بریش و موی مر دستی کسی	مرزی را ریش و مو باشد بسی
رو روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن
نا شوی چون بوی گل با عاشقان	پیشوا و رهنمای سالکان
چیست بوی گل دمه عقل و خرد	خوش قلاوڑ رہہ باغ ابد

ایندویش ظاهر انسان تیرہ نامست اما باطن صفا اندر صفت باطنہ

فیہ الرحمۃ و ظاہرہ من قبہ العذاب و کما قل قدس سرہ عزیز :

از برون شد خاک شکل اغبری	واژ درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بیچنگ	باطنش چون گوهر و صهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس	باطنش گویند که تو بین پیش و پس
ظاهرش منگر که ظاهر هیچ نیست	باطنش گوید که بنم ییم نیست
ظاهر این خاک اندودہ بکاست	درد روش صهر از آن خنده ست

ظاهرش از تیرگی افغان کـنـان	باطن او گلستان در گلستان
جسم ما روپوش باشد در جهان	ماچو دریا زیر این که در نهان
که که باشد که بیوشد روی آب	طین که باشد که بیوشد آفتاب
شاه دین را منکرای نادان بطیبت	کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را	باکفی گل تو بگوی آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور آن برآید بر سرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است	آدمی صدمبار خود پنهان تراست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر	وی مسیحای نهان در جوف خر
سجده گاه لامکان اندر مکان	ای بلیسا نراز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم	صورتی رامن لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم رانیکو بمال	تا ببینی شعشعۀ نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا

هست مسجود ملائک ز اجتناب

ابدریوس ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند
لاجرم از استغفار این صورت خاکسار شد و از این معنی بیخبر که ان الله خلق
آدم علی صورته و كما قال الولوی قدس سره العزیز :

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس	غافل از معنی شدن مردودخس
این ندانست او که اوصاف کمال	اندر این آینه بنماید جمال
هر چه در وی دیده گردد عکس هوست	همچو عکس ماه کاندر آب جوست
اندر این جو غنچه دیدی یا شجر	همچو هر جو تو خیاالش ظن مبر

لب‌الباب مثنوی

که تورا از عین این عکس نقوش
 چشم از این آب از حول حرمیشود
 پس بمعنی ذب شد این نه آب
 بر همه جوه تو این حکمت مران
 آب خضرست این نه آب داه و دد
 زین تک جو ماه گوید من مهم
 از دگر جوه مگر این جوی را
 ایظه‌ور تو بکلی نور نور
 گنج مخفی بد ز پری چک کرد
 گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
 آفتابی در یکی ذره نهان
 پیش آن خورشید چون جست ز کین
 از نفوس بک اختر و ش مدد
 ظاهر آن اختران قوام
 گر بصورت عالم اصغر توئی
 ظاهرا آن شاخ اصل میوه است
 گر نبودی میل و امید ثمر
 پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
 بهر این فرموده است آن ذوقنون
 گر بصورت من ز آدم زاده ام
 کز برای من بدش سجده ملک
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس میندد سبد پر میشود
 پس مشوعریان چو بلقیس از جناب
 اندر این جوماه بین عکسش بخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکس هم حدیث و هم رهم
 ماه دان این پرتو مه روی را
 گنج مخفی از تو آمد در ظهور
 خاکرا تابدن تر از افلاک کرد
 خاکرا سلطن اطلس پوش کرد
 نگین از ذره بگشاید دهن
 ذره ذره گردد افلاک وزمین
 سوی اخترهای گردون میرسد
 بض من گشته قوم سم
 پس بمعنی عالم اکبر توئی
 بض بهر ثمر شد شاخ هست
 کی نشندی بغدن شاخ شجر
 گر بصورت ز شجر بودش و لاد
 رمز نحن لا خرون است بقون
 پس بمعنی جد جد افتدده ام
 وز پی من رفت بر هفته فلک

عین ثانی

پس زمن زائید در معنی پدر پس زمیوه زاد در معنی شجر

اول فکر آمد آخر در عمل خاصه فکری که بود وصف ازل

گرچه میوه آخر آمد در وجود

اولست او زآنکه او مقصود بود

ایدرویش از این ابات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخراست و بحسب معنی اول وچنین باید باشد زیرا که چون بهکم فاحیت آن اهراف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدائی بود وکمال پیدائی برظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز صورت عنصری انسان نه پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل درشان او راست آید و اینجا گفته اند

تخصیص فکر پسین شمار توئی خویش را بپای مدار

ایدیش جمیع آنچه در عالم است مفصلا مندرجست در نشاء انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل و این از روی صورت است اما از راه مرتبت انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت شاه ولایت صلوات الله علیه میفرماید :

وَتَزَعْمُ أَنَّكَ رَجُلٌ صَغِيرٌ وَفِيكَ أَنْطَوَى الْعَالَمُ الْاَكْبَرُ

پس انسان باید که خود را بشناسد و از خوتصلب آنچه میخواهد که دیباچه جمال

و جلال و مجموعه کمال او - ت و الیه اشار حضرت الولوی قدس سره العزیز :

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش تو چرائی خویش را ارزان فروش

علم جوئی از کتبها ای فسوس ذوق جوئی تو زحلوا ای فسوس

باد سرمایه ز اطف تو برد لطف آب از لطف تو وحسرت خورد

هر شرابی بنده این قد و خد
 هیچ محتاج می گنگوت نه
 ایرخ چون ماه تو شمس الضحی
 باده کاندلر خم همی جوشد نهان
 ای همه دریاچه خواهی کرد نم
 ای مه تابان چه خواهی گرد کرد
 تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
 تاج کرمناست برفرق سرت
 هیچ کرمناشید این آسمان
 برزمین و چرخ عرضه کرد کس
 احسن التقویم در والتین بخوان
 گر بگویم قیمت آن همه تمنع
 ای تو در پیکار خود را باخته
 تو بهر صورت که آئی بیستی
 یکزمان تنها بمانی تو زخلق
 آن تو کی باشی که تو آن اوحدی
 مرغ خویشی صید خویش و دام خویش
 تو نه این جسم تو آن دیده
 آدمی دیده است باقی گوشت و پوست
 گر تو آدم زاده چون او نشین
 چیست اندر خم که اندر نهر نیست
 جمله مستانرا بود بر تو حسد
 ترك كن گنگونه تو گل گونه
 ای کدای رنگ تو گنگونه‌ها
 زاشنایق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی چه میخواهی عدم
 ای مه اندر پیش رؤیت روی زرد
 تو چرا خود منت باده کشی
 طوق اعطیناست آویز برت
 که شنید این آدمی پر غمان
 خوبی و عقل و عبارات و هوس
 که کدامین گوهر است این بارجان
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 دیگران را تو زخود نشاخته
 کاین منه و الله تو آن نیستی
 در غم و اندیشه مانی ت بهلق
 که خوش و زید و سرمست خودی
 صدر خویش و فرش خویش و بوی خویش
 واره‌ی از جسم 'گر جن دیده
 هر چه چشمت دیده است آغیر اوست
 جمله ذرات را در خود بین
 چیست اندر خانه کاندلر شهر نیست

غین ثانی

اینجهان خم است و دل چون جوی آب

اینجهان خانه است و دل شهر عجب

حضرت مولوی عالم را خم و خاه گفته اند و دل انسان را نهر و شهر خوانده و از اینجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشأ انسان هست و در نشأ انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است و بالقوه و در ظاهر متفرقه عالم مفصل است و بالفعل و نشأ انسان جامع است بین الاجمال و التفصیل و بالقوه و بالفعل زیرا که در وی دفعه مجملست و بالقوه و علی سبیل التدریج مفصل است و بالفعل و محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآت صافی مرصقات قدم را پس باید که دایم در آئینه خود نگردد و بحکم سنر بهم آیاتنا فی الافق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را باید با اوست .

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

نزدیک نزدیک را دور دور چستن کار بیخبرانست و نقد را بامید نسیه از دست دادن بیشه غافلانست

ای بر لب بحر تشنه بر خاک شده وی بر سر گنج از گدائی مرده

بر سر موائد فوائد الهی و گرسنه برخاستن عیب زerk و از بحار ذخار اسرار نامتناهی تشنه گذشتن حیث عظیم و الیه اشار حضرت الولوی قدس الله تعالی سره العزیز

یکسبد پُر نان تو را بر فرق سر تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ و هل خیره سری رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بز انوئی میان آب جوی غافل از جو زین و آن تو آب جوی

هست آن و پیش روی اوست آن
چون کهر در بحر و گوید بحر کو
گفتن آن کو حجابش میشود
در میان روز گفتن روز کو
دلبر مطلوب باما حاضر است
درد ما لاله زار و گلشنی است
دائماً تر و جوانیم و لطیف
آنچه ما دیدیم جز ما کسی ندید
خویشتن نشاخت مسکین آدمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
هر کسی شد بر خیالی ریش کاو
همچنین هر قوم چون پروالگان
خویشتن بر آتشی بر میزنند
ما را بگذاشته تری شده

اندر آب و بیخبر زاب روان
وان خیال چون صدف دیوار او
ابر تاب آفتابش میشود
خویش رسوا کردنت ای روز جو
در نثار رحمتش جان شاکر است
پیری و پیرمردگی را راه نیست
تازه و خندان و شیرین و ظریف
نحن اقرب گفت من حبل الورد
از فرونی آمد و شد در کمی
بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
گشته در سودای گنجی کنج کاو
کرد شمعی پر زنان اندر جهان
وز طواف شمع معنی غافلند
عین خواب و خصم بیداری شده

خفته میبند عطشهای شدید

آب اقرب منه من حبل الورد

تمیل از حکایت آن زاهد که بواسطه خوان نعمت وصل سرمدی شادی
تمام داشت و خلق چون از آن مائده بوئی نمیشنیدند در قحط سرفراق از غم مردند
والیه اشر الولوجی قدس سره العزیز

همچنان کان زاهد اندر سرفاق
پس بگفتندش چه جای خنده است
بود آن خندان و گردین جمعه رهض
قحط بیخ مؤمنان برکنده ست

گفت در چشم شما قحط است این	پیش چشم من بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان	خوشها آن به رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا	پر بیابان سبز و تر از گسندنا
یار فرعون تنید ای قوم دُون	زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردیده زود	تا نماند خون وینید آب رود
من همی بینم جهان را چون نعیم	آنها از چشمها جوشان مقیم
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چوباغ	عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل	مر تورا ماتم مرا سور و دهل
از هزاران مینگویم من یکی	زانکه آکنده است گوش از هر شگی

پیش و هم این گفت مرده دادنست

عقل گوید مرده چه نقد من است

در بیان آنکه آنکه حاصل عقل و نسبه محصول و هم در این باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام
منافست که از پدر احوال پدر می رسیدند گفت آری دیدمش می آمد بعضی شناختند و
بیهوش شدند و بعضی دیگر که شناختند گفتند این سخن مرده بود از مرده چرا بیهوش شدند
واله اشار الولوی قدس الله تعالی سره العزیز :

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پُرسان ز احوال پدر
گشته ایشان بپر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس پرسیدند از او کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کیسمان گفت امروز آن سند	بعد نو میدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو آن مرده شنید

لب لباب مثنوی

بانگ میزد کای مبشر باش شاد و اندگر بشناخت بیهوش اوفتاد
 که چه جای مرده است ای خیره سر که در افتادیم در کان شکر
 وهم را مرده است پیش عقل نقد ز آنکه چشم وهم شد محبوب و فقد
 کافران را درد و مؤمن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر

ز آنکه عاشق دردم نقد است مست

لاجرم از کفر و ایمان برتر است

و موافق همین حکایت است آنکه صوفی عرف بنیم درم نقد راضی شد

و بعد درم سه نه کما قل الولوی قدس الله تعالی سره العزیز

صوفی را گفت خواجه سیم باش ای قدمهای تو جانم را فراش
 یکدرم خواهی تو امروز ای شهرم یا که فردا چشنگاهی صد درم
 گفت وی ندی درم راضی تره ز آنکه امروز این و فردا صد درم
 سیلی نقد از عطی نسیه به نك قفا پیشت کشیده نقد ده
 خاصه آن سیلی که از دست تو است که قفا و سیلش پست تو است

رشته ششم

در معرفت دل و آن جوهریست نورای مجرد که در مراتب تنزلات بشبه
 لوح محفوظست در عالم وحکم این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که
 دل حقیقت جامعه است که جامع جمیع حضرات و مظهر هویت ذاتیه
 با تمامی اسماء و صفات بیست :

شمع سر ابرده شاهی دست آینه سور الهی دست
 و حضرت مولوی قدس سره در صفات عالم دن و فمحت کشور دین که
 دارالامت حضرت کربست عروضا و رگه سخن از حکم دکن یعنی
 قلب عبدی المؤمن اشارت بدو میفرماید وایه اشارت مولوی قدس سره :

عین ثانی

گر گناید دل سرِ انبان راز	جان بسوی عرش آرد ترکناز
در فراخی عرصه آن پاک جان	تنگ آمد عرصه هفت آسمان
آسمان را این بزرگی از کجاست	که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	می نگنجم ها ن یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بکنجم ای عجب	گر مرا خواهی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس بدید	لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان

چشمه ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقش تفرّج حدائق آب و گل میکرد و او
بنظر عشق ملاحظه ریاحین ریاض جان و دل مینمود و اله اشار الہولوی المعنوی
قدس سرہ الاطہر :

صوفی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی برزانو نهاد
پس فرورفت او بخود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فصول
کز چه خسی آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار خضر
امرحق بشنو که گفتست انظروا	سوی این آثار رحمت آرو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس	آن برون آثار آثار است و بس
باغها و میوه ها اندر دل است	عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه ها در عین جان	بر برون عکسش جو آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایزدش دارالغرور

لب لباب مثنوی

این غرور آنست یعنی آن خیال	هست از عکس دل و جان جمال
جمله مغروران بر این عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت کده
میگر یزند از اصول باغها	بر خیالی میکنند آن لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی	بس غنی کردی زر گل در دل روی
شیر خواره چون زدایه بگساید	لوت خواره شد مرا و را میهد
تو دلا منظور حق آگه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشه بیگوشه دل شه رهی است	تا بلا شرقی و لا غربی مایست
در حدیث آمد که دل همچون پرست	در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف راند گراف	گه چپ و گه راست با صدا اختلاف
هر زمان دل را دگر رائی بود	آن نه زوی بلکه از جائی بود
بر دلی کان در تحیر با خداست	کی شود پوشیده راه چپ و راست
دل نباشد تن چه راند گفتگوی	دل نباشد تن چه داند جستجوی
جسمها مشکوه دان و دل زجاج	تافته در عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوه از زجاجه جای نور	که همی دود ز نور آن کوه نور

بس مثل و شرح خواهد این کلام

لیک ترسمه تلغزذ پی عم

در بیان آنکه اردل و دل فرق بسیار است اگر خود ص بدلی و بص کمی
را قابل و اگر نه باری در ضر دوات دلداری درای بعنه در رسی ان قودیت
لذکری لمن کان آه قلب او اتقی السمع وهو شهید و الیه اشر حضرت
الاولوی قدس منتهی سره العزیز:

حق همیگوید نظر مان بردلست نیست بر صورت که آن بگو گشت

دل فراز عرش باشد نه بیست
 لیک از آن آبت نشاید آب دست
 پس دل خود را مگو کاین هم دلست
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 در فرونی آمده وافی شده
 رسته از زندان گل بحری شده
 بحر رحمت جذب کن مارا زطین
 لیک میلافی که من آب خوشم
 ترك آن پندار کن در مادرا
 حاجت غیری ندارم واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد
 لاجرم دل زاهل دل برداشتی
 که مُرد در عشق شیر وانگیین
 سرخوشی آنخوش از دل حاصلست
 سایه دل چون بود دل را غرض
 یا زبون این گل و آب سیاه
 دل نظرگاه خدا آنگاه کور
 دل یکی باشد کدامست آن کدام
 بادل صاحب دلی کو معدنست
 تاشود آن ریزه چون کوهی ازوی
 جستجوی اهل دل بگذاشتی

تو همی گوئی مرا دل نیز هست
 در گل تیره یقین هم آب هست
 زانکه گر آبست مغلوب گلمست
 آن دلی کز آسمانها برتر است
 پاک گشته آن ز گل صافی شده
 ترك گل کرده سوی بحر آمده
 آب مامحبوس گل ماند است هین
 بحر گوید من ترا در خود نکشم
 لاف تو محروم میدارد تو را
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آنچنانکه آب در گل سرکشد
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود رواداری که آن دل باشد این
 لطف شیر وانگیین عکس دلست
 پس بود دل جوهر و عالم عرض
 نیست دل کو عاشق مالست و جاه
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 ندل اندر صدهزاران خاص و عام
 باز این دل های جزوی جوشنست
 ریزه دل را بهل دل را بجوی
 تو دل خود را چو دل پنداشتی

دل اگر هفصد چو این هفت آسمان
 صاحب دل آینه شش رو بود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 صد جواں زر بیری ای غنی
 گر ز تو راضیست دل من راضیم
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 باتو او چونست من هستم چند
 مادر و بابا و اصل خالق اوست
 من ز اصل دل کنم در تو نظر
 گفت لا ینظر الی تصویر کم
 تو بگوئی نك دل آورده بتو
 آن دل آور که قطب عالم است
 صاحب دل جوی اگر بیجان نه
 دل محیطست اندرین خطه وجود
 از سلام حق سلامت پش
 هر که اودامن در دستست و معد
 دامن تو آن نیاز است و حضور
 تاندرد دامن زان سنگ
 سنگ پر کردی تو دامن زجهن

اندر او آید شود آنجا نهان
 حق بدو از شش جهت ناظر شود
 نکندش بیواسطه دل حق نظر
 و ر قبولی افتد همو باشد سند
 حق بگوید دل یار ای منحنی
 و ر ز تو معروض بود اعراضیم
 تحفه او را آور ای جان بر دره
 زیر پی ما در آن باشد جنن
 ای خنك آن کو بداند دل ز پوست
 نه بنقش سجده و ایشر زر
 فَبَاغُوا ذَا الْقَلْبِ فِی تَدْبِیرِ كِم
 گویدت پراست از این دل شهر و کو
 جن جن جن جن جن دم است
 جنس دل شو گر ضد سطن نه
 زر همی فشند از احسن وجود
 میکند بر اهر عالم ختیر
 آن نذر دل بآکس میرسد
 همین منه درد من آن سنگ فجور
 ت بدنی فخره ز ننگ
 هم ز سنگت سیم وزر چون کودکان

غبن ثانی

آن خیال سیم وزر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فرود

ای درویش دل آینه جمال دوستست هرآینه باید که صاف باشد تاروی
در او نماید و آینه تیره هیچ چیز را نشاید و هیچ کار نیاید و اله اشار المولوی
قدس سره

آینه دل صاف باید تا درو	واشناسی صورت زشت و نکو
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بیصورتی بیحد و عیب	زآینه میثافت موسی را زجیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این	آینه دل خود نباشد اینچنین
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملک لایزال آسم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در نفوس و در عقول باعلا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی زچون و بی چرا و بی زکیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و تخت
بی چنین آئینه خوبی من	برنتابد نه زمین و نه زمین
رو زین دل گر گشاد است از صفا	میرسد بیواسطه نور خدا
دوزخ است آن خانه کوی روزنست	اصل دین ای بنده روزن گردنست

تیشه هر پیشه کم زن بیا

تیشه زن در گردن روزن هلا

نکته درین معنی که همیشه آفتاب جهان شب آن جمال بیروال از سپهر وجود در درجات
تنزلات طالع است اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن بحرمان موسوم بمباند

لب لباب مثنوی
واله اشار المولوی قدس سره

نورِ روی یوسفی اندر عبور
میفتاد از روزن اندر هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در
یوسف است اینسو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردند پس اصحاب بفاع
خانه را کش هست دریچه آنصُرف
دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن
در شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردندست
گر جمال دوست سینه روشنست
خانه آن دل که باشد بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود
بیخبر از ذوق سلطان و دود
رام کن اندر درونها خویش را
دور کن ادراک دور اندیش را
پس همیشه روی معشوق نگر
این بدست تست ایجان پدر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
کسو رهاند روح را از بیکسی

رشفه هفتم

در بیان معرفت روح انسانی و مراد اراد لطیفه انسیست و آن جوهری
باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب و قبل
حیوة و احس و حرکتست و این روح انسانی که گفته نشاء ایست از عالمه منکوت
و چون بحقیقت درگیری هر چیزی را روحی است خاص که فیض است بروی
از ریش و او را حیوتیست خاصه که او را منسب است که ظاهر میشود دروی
آن حیوة و توابع آن از عم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز
پس اگر مزاج او از اعتدال بید افتده باشد چون جمد و معدن خاصیت
حیوة و لوازمش دروی مختفی گردد و اگر مزاجش قریب بعتدال باشد چون
انسان ظاهر شود دروی جمیع خواص حیوة با اکثرش و در این معنی

عین ثانی

حضرت مولوی معنوی قدس سره میفرماید :

چون نباشد جز خبر درآزمون	هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	ازچه زانروکه فزون دارد خبر
یس. فزون از جان ما جان ملک	کو منزّه شد زحسّ مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزونتر تحیّر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زر است	بی ززر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود	قدر جان از پرتو جانان بود
آنچنانکه پرتو جان برتن است	پرتو جانان برین جان من است
گربدی جان زنده بی پرتو کنون	هیچ گشتی کافران را میتون
جان جان چون وا کشد بازار جان	جان چنان گردد که گردد تن بدان
چون نوندهی راه جان خود برده گیر	چنانکه بیتو زنده باشد مرده گیر
چنانکه باشد باخبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سرو ماهیت جان خبر است	هرکه او آگاه تر با جان تراست
روح را تأثیر آگاهی بود	هرکرا این پیش الهی بود
اقتضای جان چو ایندل آگاهی است	هرکه آگهتر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست	هرکه بیدانش بود از جان نهیست

چون خبرها هست بیرون از نهاد

باشد این جانها در آن میدان جهاد

تمثیل از برای روح که بمتّهب جمعی داخل بدن بیست و خارج از ۴۰
بلکه متعلق است باو و این رأی حکماست و کما قال حضرت المولوی المعنوی

قدس الله تعالی سره

باب مشنوی

در هوای غیب مرغی میبرد	سایه او بر زمینی میفتد
جسم سایه سایه دلست	جسم کی اندر خور یابۀ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب	بر فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلأ همچون سجاف	تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است	هر مثالی که بگویم منتفی است
زیر و بالا پیش و پس و صف تست	بی جهتها ذات جان روشن است
بحث جان اندر مقامی دیگر است	بادۀ جان را قوامی دیگر است
گر تو خود را پیش و پس داری گمن	بسته جسمی و محرومی ز جان
آسکه تو جان خوانیش کی جان بود	جان شنسی پیشۀ مردان بود

غیر آنجانی که دارد گاو و خر

جان دیگر هست بجسم بشر

در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایه بقست و یکی پذیرای فنا کما اشار الی لوی قس سره

شب بهر خانه چراغی مینهند	تا بنور او ز ضلعت میرهند
آنچراغ این تن بود نورش چو جان	نیست محتج قتیله این و آن
آنچراغ شش قتیله این حواس	دائم برخود و خورد و داس
بیخورد و بیخواب نرید نیم ده	بخورد و بخواب نرید نیز هم
بی قتیله و روغش نبود بق	بقتیله و روغن او هم بیوف
زانکه نور علتیش مرکب جوست	حون زید حون زور روشن مرکب و ست
جمله حشای بشر هم لی بقست	زانکه پیش نور روز حشر لا ست
جان حیوانی بود حی از غذ	جان ساسی ست زید ز خد

هین تانی

آنکه او حی باشد از فیض غذی
گر بمیرد این چراغ و طی شود
نور آن خانه چو بی این هم بیاست
این مثال جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو یکشمر
تا بود خورشید تابان برافق
باز چو خورشید جان آفل شود
جانهمه نور است و تن رنگست و بو
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
اینچنین جانی چه در خورد تن است
چون زره دان این تن پر حیف را
قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
ایدرویش قفس تن مر مرغان ریاض
که او را عشرت آباد نفس نام کرده اند و اله اشار ده

این تن پُر فکرت معکوس رو
همچو صاحت نفس کو تن پرورد
کابن عدو و آن حسود دشمن است
گرچه اندر پرورش تن مادر است
جرعه نتوان خورد از آن آب حیات
زین بدن اندر عذابی ای پسر
روح باز است و طبایع زاغها

هم بمیرد او بهر نیک و بدی
خانه همسایه مظلم کی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست
نه مثال جان ربائی بود
بر سر هر روزنی نوری فتاد
که نماید نور این با آن دگر
هست در هر خانه نور آن قنق
نور جمله جانها زایل شود
رنگ و بو بگذار و دیگر زان بگو
فارغ از رنگست و از ارکان خاك
هین بشوی ای جان ازین تن هر دو دست
نه شتارا شاید و نه صیف را
جسته بیوجهی شکوه ازهر گروه
صد هزار آزاد را کرده گرد

برد کرکس ظن حقدی میبرد
خود حسود و دشمن او این تنست
لیک از صد دشمنت دشمنتر است
تالیابی زین تن خاکی نجات
مرغ روح بسته باجنس دگر
دارد از زاغان و جغد از داغها

لب لباب مثنوی

هر کرا باضدّ خود بگذاشتند
ایخنک آنکو فدا کرد است تن
مغز هر میوه به است از پوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عدد ها فارغند
جان شو و از را جان جانرا شنس
یار پیدش شو نه فرزند قیدس

جان اوّل مظهر درگاه شد

جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلبه اهل است و او را نور روح محمدی
صلی الله علیه و آله نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح واحد نیز خوانند و
هم ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و مسکّی و مسکّی و ارضی و فدی را
جزئیات این روح و افراد او گویند و زبان حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم
در اینحال بگوید و روحی لا ارواح روح و کما تری حسد فی الکوّن من
فیض طینتی و حضرت مولوی قدس سره میفرماید :

آن ملایک جمله عقل و جان بدنند
از سعادت چون در جان برزدند
از ملک بالاتر اینجا هست کس
مرغ کو اندر قفس زندانی است
روحهایی که ز قفسها رسته اند
پس بزرگان این نگفتند از کراف
جان نو آمد که جسم آن شدند
همچو تن آن روح را خدای شدند
آنکه مرغش خوندارد بقفس
می بجوید رستن ر بستنی ست
نبی شنب رهبر شیسته ند
جسم پدکان عین جن افتد صدف

گفتشان و فعلشان و نفسشان	جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خداست	جان حیوانی از این معنی جداست
جان بیمعنی در این تن بیخلاف	هست چون شمشیر چوین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است	چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوین را مبر در کارزار	بنگر اوّل تا نگردد کار زار
ور بود چوین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آبا طرب

تیغ در زراد خانه اولیاست

دیدن ایشان شما را کیماست

ای عزیز چون دانستی که بدن ضدّ روحست اینرا نیز بدان که دست قدرت
این مرغ شریف را در قفس کثیف این بدن بند کرده اند جهت حکمتی چندی که
بعضی گفتنی است و بعضی داستینی و این تن آلتی است هر روح را در اکتساب کمالاتی که
بی آلت آن کار از او بر نیاید و الیه اشار المولوی قدس سره :

روح بی قالب نداند کار کرد	قالب بیجان فسرده بوّد و سرد
حکمت این اعداد را با هم بست	ای قصاب این گردان با گردنست
قالب پیدا و آن جان نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر بر زنی بر نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل	خاک سوی خاک آید روز وصل
حکمتی که بود حق را از دواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه از دواجات دگر	لا سَمْعُ اُذُنٌ وَلَا عَیْنٌ بَصَرٌ
اهبطوا افکند جانرا در بدن	تا به گل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده	در دو گر تن عالمی پنهان شده

لباب مثنوی

جان بی کیفی شده محبوس کیف
آفتابی حبس ابن عقده است حیف
اینهمه بهر ترقیهی روح
تدرسد خوش خوش بمیدان فتوح
مرد اول بسته خواب و خور است
آخر الامر از ملایک برتر است
آتش کاو ز آهن میجهد
او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه اش پند است اول لیک اخیر
میرساند شعلہ او تا اثر
گرچه آتش نیز هم جسمانیست
نه ز روح است و نه از روحانیست
جسم را نبود از او جز بهره
جسم از جان روز افزون میشود
حد جسمت یکدو گر خود بیش نیست
تا ببغداد و سمرقند ای هم
دو ورم سنگست پیه چشمتن
نور بی این جسم میبیند بخواب
بار نامه روح حیوانیست این
بگذر از انسان و هم از قل و قیل
بعد از آنت جان احمد (ص) بگذرد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشته هشتم

در بیان تصوّف و صفت فقر بدانکه تصوّف قرار است حق و فرار از
خلق و چون سالك بدین صفت متحقق شود سر راه فقر رسد و فقر از اصول
مقامات است در بدایت ترك دنیا و مایهها است و در نهایت فداست در عین احدیت
جمع و فقیرانرا گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته همه رسیده
و الله لا یصل الی الاکل الا من قطع عن الاكل و صوفی آنرا خوسه که
صفای دل حاصل دارد و او پیوسته باشد مر نمودن عکوس و ابرار و مینجم است که

غین ثانی

پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند
والیه اشار المولوی المعنوی قدس سره :

پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد بپند
مشرف و اهل قلم بردست راست	زانکه علم خط و ثبت ایندست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کآینه جانند و زآینه بهند
سینه هاصیقل زده از ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد	نقشهای غیب را آئینه شد
هست صوفی آنکه دارد این صفا	در فرح افتاده هنگام بلا
مَاالتصوفُ قَالَ وَجَدَانُ الْفَرَحِ	فِي الْفُؤَادِ عِنْدَ اثْنَانِ الْتَرَحِ
صوفیان صافیان نور خور	مدتی افتاده بر خاك گذر
بی اثر پاك از قدم باز آمدند	همچو نور خور برین قصر بلند
دیر یابد آرزو در روزگار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفئی کر نور حق	سیر خورد و فارغ است از ننگ و دق
از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او میزیند
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریار مان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا	لوت نو شد او ننو شد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق

پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کسی است که محتاج بحق باشد نه بشیر او اگرچه مردود

لباب مثنوی

خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قله از همه کس
وایس تر رود اما از همه کس زودتر بدزل رسد و آیه اشر الموالوی المعنوی
قدس سره الاظهر الاعلی :

کار درویشی و رای فهم تست	سوی درویشان بمنگر تست
زانکه درویشان و رای ملک و مان	روزگاری دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالاین ضبق	از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است	برگ بی برگی نشان خوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است	داه راحت دهم بی راحتی است
برگ بی برگی نشان عاریفست	زردی ز سرخ روی صیرفست
هر که کمتر بود او در هنر	او بصورت پس بمعنی بیشتر
بیش خلقان خوار و زار و ریشخند	پیش حق مضروب و محبوب و بسند
راجعون گفت و راجوع نسن بود	که کله و گردد و خانه رود
چونکه گله بر گردد ز ورود	پس فتن آن بزکیش آهنگ بود
از گرافه کی شدند این قوه ننگ	فخر ر دزد و بخیرند ننگ
پاشکسته میروند این قوه حج	از حرج راهست پنهان دفرج
پس مجویشی از این سرنگبش	وقت و گشتان تو پیش آهنگبش

آخر و ان لا بقون بش یحریف

بر شیخ مساق بود عبود لطیف

ای عزیز ضعیف از فقر و نیستی میترسد و از آن بگریست که کم
او در این صفت است چنانچه آن هندو به از مکرمت مصلحت خود میترسد و ز
آن غافل که شرف او از اوست و از این فقر اگر مراد فقر صهر است معنی

عین ثانی

راست است اما مراد فقر معنوی است عَرَفَ مَنْ عَرَفَ و الیه اشار
حضرت المولوی قدس سره :

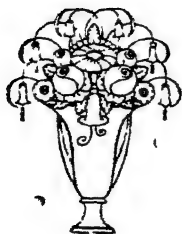
چون علاج درد تو آن نیستی است	از فنا و نیستی پرهیز چیست
آنچه گفتم از غلطهاست ای عزیز	همچنین بشنیدم از عطار نیز (۱)
رحمة الله علیه گفته است	ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام	او فتادش در غنیمت یکه غلام
پس خلیفه کردو بر تختش نشاند	بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
او بگریه اشک میراندی بسوز	گفت شه اورا که ای فیروز روز
از چه گریه دولتش شد نا گوار	فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه	پیش تخت صفا زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار	که مرا مادر در آن شهر و دیار
از تویی تهدید کردی هر زمان	بینم در دست محمود ارسلان
پس پدر مرا مادرم را در جواب	جنگ کردی که چه خشمست و عذاب
مینمایی هیچ نفرین دگر	زینچنین نفرین مهلک سخت
من ز گفت هردو حیران گشتمی	در دل افتادی مرا وهم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب	که مثل گشته است در ویل و کرب
من همی لرزیدم از بیم تو	غافل از اکرام از تعظیم تو
مادرم کو تا بیند این زمان	مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت	طبع از او دایم همی ترسندت
گر بدانی رحم این محمود زاد	خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای نیم دل	کم شنو زین مادر طبع مضیل

۱ - در مثنوی این شعر قبل از بیت چنین است

لب‌لباب مثنوی

چون شکار فقر کردی تو یقین همچو کودك اشگ‌باری یوم‌دین
همچو هندو بچه‌هین ایخواجه‌تاش روز محمود عدم ترسان مباح
از وجودی ترس‌کا کنون درویی آن خیالت لاشی و تو لاشی
لاشی بر لاشی عاشق شده هیچ‌نی مر هیچ‌نی را ره زده

تمام شد عین ثانی از عیون ثلثه لب‌لباب مثنوی مولوی ره



عین ثالث

در انواع انوار حقیقت و فرات

نکات این عین بجهت نضاره بساتین قلوب عرفا در سه نهر

جریان میابد و این نهر ماجرا صافی است از شوائب چون و چرا

عیاً یَشْرَبُ بها عباً دالله یَفْجَرُ وِها تَفْجیراً

نهر اول در بیان عشق که بقوت جاذبه او از قید هستی میتوان رست و در بحر بعید فقر نیستی غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند که هر چیزی که هست او را قبله است یا از راه صورت یا از راه معنی و لکل وجهه هو مؤلیها مگر عشق بی روی و ریا که او ماحی قبلهاست هر گاه که عاشق روی بطرفی آرد عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد و چشمش از همه بردوزد و حجت پندار و غرورش بشعله ناز الله الوقدة التي تطعم علی الافئدة بسوزد و این همه انوار که بمشاهده درمیآید و این همه اسرار که استماع میافتد اثر عشق است .

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین سخن نثر که گفتی که شنودی و بیان شه از صفات عشق که قیام دقایق سلوک حقانی از اوست و قوام حقایق جذبات ربانی بدو و از این نهر بشش رشحه طالبان سرچشمه معرفت را ینبوع فیض میرساند

رشحه اول

در بیان صفت چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او
در مرائی قلوب و مجالی ارواح مثل نور که شکوه فیها مصباح نه از حیثیت
کنه ذات و تجرد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه بعجاب عزت محتجب است
و در پرده غیب مخفی که لایلمها الا هو و الیه اشار المولوی قس سره :

مرحبا ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علتهای ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عشقا	ظور مست و خر موسی صعقا
باغ سبز عشق کو بی منت هست	جزغ و شادی در او بس میوه هاست
عشق خود زین هر دو حالت بر تراست	بی بهار و بی خزان سبز و تراست
باد و عالم عشق را بیگدنگی است	اندر او هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلصنان جن در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهن تخته بندی پیش او
مضطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بنده خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آبجا قدم
عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آتشعله است کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق بقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت	شدش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین
 ترس موئی نیست اندر پیش عشق
 کی رسند این خائفان در گرد عشق
 بپر عشق تست نه ریش سفید
 پوز بند و سوسه عشق است و بس
 حیرتی آید ز عشق این لطف را
 در نگنجد عشق در گفت و شنید
 قطره های بحر را نتوان شمرد
 عشق جو شد بحر را مانند دیک
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 با محمد (ص) بود عشق پاک جفت
 منتهی در عشق چون او بود فرد
 گر نبودی بهره عشق پاک را
 من بدان افراشتم چرخ سنی
 خاک را من خوار کردم یکسری
 خاک را دادیم سبزی و نوی
 باتو گوید این جبال راسیات
 دُور گردونها ز موج عشق دان

شرک جز در دیده احوال مبین
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 کاسان را پست سازد درد عشق
 دستگیر صد هزاران ناامید
 ورنه کی و سوا سرا بسته است کس
 زهره نبود که کند این ماجرا
 عشق دریائست قعرش ناپدید
 هفت دریای پیش آن بحر است خورد
 عشق ساید کوه را مانند ریک
 عشق لرزاند زمین را از گراف
 بهر عشق او را خدا لولاک گفت
 پس مرا و را زانیا تخصیص کرد
 کی وجودی دادی افلاک را
 تا بلندی عشر را فهمی کنی
 تا ز دل عاشقان بوئی بری
 تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات

کی فدای روح گشتی نامیات

اشارتست بآن معنی که حکما میگویند که هر متحرکی را ناچار است از میل

لب باب مثنوی

مقدم بر آن حرکت که باعث وسبب آن حرکت شود و آنرا بجهت معین مخصوص گرداند و آن میل طبیعی ذاتی که جز بغلبه قهری ساکن نگردد اثر عشق است که سرایت کرده

نیت

طبیاع جز کشش کاری ندارند حکیمان آن کشش را عشق خوانند و اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکت دیگر هست از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم و آن ثوران سیر وجودی و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات بغلبه میل او از قوه بغفل آمده اند و رمز فحیبت آن اعرف بر این معنی گواه است و الیه اشار قدس سره :

گر نبینند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف را دل اخوان ندید	ز دل یعقوب کی شد ناپدید
مرعصا را چشم موسی چوب دید	چشم غیری فتنه و آشوب دید
بنگر این کشتی خلقن غرق عشق	از دهائی گشت گوید حلق عشق
از دهائی ناپدید و دلرب	عقل همچون کوه را او کهر ب
عقل هر عطار کا که شد از او	طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیائی تا ابد	لـ یکن حقاله کفو حد
عشق را هفصد پراست و هر پری	از فراز عرش د تحت الثری
شرح عشق ارمن بگویم بردوام	صد قیامت بگذرد و آن تا تمامه
زانکه تاریخ قیامت را حد است	حد کجا آج که وصف یزد است
هر چه گویم عشق را شرح ویدان	چون عشق آیم خجل شـ زن
خود قلم اندر نوشتن میشتافت	چون عشق آمد ز هیبت رشکافت
گرچه تفسیر زبن روشنگر است	ایک عشق بی زبن روشنتر است

غین ثالث

عشق را با پنج و باش کار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب کرد لیلت باید از وی رخ متاب

رشحه دوم

در بیان صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان و الیه اشار حضرت
المولوی المعنوی قدس الله سره العریز

بی غرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کُل نه این عشاق جزو	ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین	آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیدا است از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق زعلتها جداست	عشق اضطراب اسرار خداست
عاشقی گرزین سر گرزان سراست	عاقبت ما را بدانشه رهبر است
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می برند	دست نی و گو زمین می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقانرا شادمانی و غم اوست	دست مزد اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود	عشق نبود حرزه سودائی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی

کفر باشد پیش او جز بنده گی

حکایت

دربیان همت آن عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت براو عرضه کردند و
بنظر قبول هیچکدام التفات نفرمود و زبان حالش از روی نیاز بامشوق میگفت
(من فارغم از هر دو سرا عشق تو بس)
والیه اشار حضرت المولوی قدس سره العزیز :

پیش شیخی عرضه کرده بود حق	کنجهی خك تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم	گسریجویم غیر تو من فسقم
هشت جنت کر در آرام در نظر	ورکنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من	زاکه این هر دو بود حفظ بدن
عاشقی کر عشق بزداں خورد قوت	صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
عشق عشق خدا آنگه مزد	جبرئیل مؤمن آنگه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود	ملك عالم یش او یکذره بود
پیش او یکسان شده بدخاک و زر	زر چه باشد که نبذ جانرا خطر
شیر و گرگ و دراز او واقف شده	همچو خویش نگرند و جمع آمده
کاین شده از خوی حیوان پاک پاک	برز عشق و شحم و اجمش زهر ناک
لحم عاشق را نیارد خورد رد	عشق معروفست یش نیک و بد
ور خورد آن زهر او خود بکشدش	لحم عاشق زهر گردد در رکش
هر چه جز عشقست شدما کول عشق	دو جهان یکدانه اندر نول ^(۱) عشق
عشق در دام آورد صیاد را	عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد	عشق آزادی نخواهد تابد

۱- نول بمعنی منقار است .

عین ثالث

بنده دایم خلعت و ادرار جوست	خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر	سر سری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پندمن بپذیر هین	عاشقانرا تو بچشم عشق بین
زاهد با ترس می‌تازد بیا	عاشقان پران تراز باد صبا
عاشقان در سیل تند افتاده اند	بر قضای عشق دل بنهاده اند
هم چو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان برقرار

برجهای عاشق برآور اضطراب

بالک آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق بیدرد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

والله اشارة المولوی قدس سره العزیز

عاشقی بود است در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کام شب بیا	که بیختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تانیم شب	که بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد نانها بخش کرد	که پدید آمد مهش از زیر کرد
شب در آن حجره نشست او سوکوار	برامید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را قتاده خفته دید	اندکی از آستین او برید
گردکان چندی اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این و باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردکانها را بدید

لب لباب مثنوی

کفت شاه ما همه صدق و صفاست	آنچه بر ما میرود آنهم زماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم	چون جرس بر بام چوبک میزنیم
ای به بسته خواب را از جادوئی	سخت دل یارا که از عالم توئی
عشق نگذارد بعاشق خواب و خور	گر تو مرد عشقی از خود در گذر
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان آنکس راز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بردر ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنی است مستغنی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او و روزی عاشق هم اوست	دل همو دلسوزی عاشق هم اوست
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحه سوم

در بیان اسنیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق در قببات او و الیه اشار
الولوی المثنوی فی خزانه المثنوی ره

ای حیات عاشق در مردگی	دل نیایی جز که در دل بردگی
ما بها و خوف بهارا یافتم	جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیرو زبر
جمله معشوق است و عاشق پرده	زنده معشوق است و عشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی مانده بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم	جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا	که دریدم پرده شرم و حیا

هین گوی صبر گیر و میفشار
 تا نسوزم کی خنک گردد دلش
 خانه خود را همی سوزی بسوز
 خوش بسوز این خانه را بشیر مست
 بعد از این من سوز را قبله کنم
 عشق قهار است و من مقهور عشق
 چون دهانم خورد از حلوائ او
 بر دلم زد تیر و سودائیم کرد
 برک کاهم پیش تو ای تند باد
 عاشقی^۵ و توبه با امکاف صبر
 تو به کرم و عشق همچون^۶ ازدها
 عشق خود بیخشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کو خوشنود شد
 لیک مرغ جان فدای شیر او
 کشتنش به از هزاران زندگی
 دین من از عشق زنده بودن است
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 تیغ عشق از جان عاشق گردوب
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت
 عمرها بر طبل عشق آن صنم
 تا خنک گردد دل عشق سوار
 ای دل من خاندان و منزلش
 کیست آنکس کت بگوید لایجوز
 خانه عاشق چنین اولتر است
 ز آنکه من شمع بسوزش روشنم
 چون شکر شیرین شدم از شور عشق
 چشم روشن گشتم و بینای او
 عاشق شکر و شکر خوائیم کرد
 من چه دانم که کجا خواهم فتاد
 این محالی باشد ای جان بس سطر
 توبه وصف خلق و ان وصف خدا
 خوی دارد دمدم خیره کشی
 من چه گویم چونکه خشم آلود شد
 کش کشد این عشق و این شمشیر او
 سلطنت ها مرده این بنده گی
 زندگی زین جان و تن ننگ من است
 سر^۷ ببر تا عشق سر بخشد مرا
 ز آنکه سیف افتاد محاء الذنوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 ان^۸ فی موتی حیواتی میزنم

رشحه چهارم

در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال
بمحبوب مجازی اقرار باشد بتقید جمال و بی تکلف جمال الهی را مرتبه اصلاق
ثابت است و رتبه اصالت بنسبت حسن فرعی واقع کما قیل

و صَرَحاً باطلاق الجمال ولا تغفل
فکلّ مَلیحٍ حُسنه من جماله
بتقیدده میلا لَرُ خُرُفُ زینة
معار له بل حسن کلّ مَلیحة
وهم حضرت مولوی قدس سره در بعضی اشعار بدین اسرار اشعار میکند

زجوی حسن تو خوبان سبوسا بوده
خوشا سعادت آن تشنگان که بوی برند
بتشنگان ره عشق کرده سقائی
باصل چشمه و آب خوش مصقائی
سبوی صورتها را بسنگ بر شکنند
خورند آب حیوة ترا زبلائی
و اگر چه در بدایت حال توجّه بحسن مجزی دارد که قنطرة جمال
حقیقی همان تواند بود خالی از فائده نیست چه آنعشق همه غمها را بیث غم
باز آورد و از یث غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و ورود
بلا که از اوازم عشق است خویندیر شود و حکیم مجداندین سنائی رحمه الله
از برای توضیح این معنی در اینصورت دویست روشن فرموده

و هی هذاه

غزبان طفل خویش را پیوست
تا چو آن طفل مرد کار شود
تبغ چوین ز آن دهند بدست
تبغ چو ینش ذو الفقار شود
اما در نهایت کار باوجود آفتاب عالم تب اشتغال چراغ زیه در وقت
مشاهده کل اشتغال بجانب جزو خوب ننماید پس کار با کبزان سرب زار عشق
باشد توجه به شوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن
مستعار و جمال نیاید و بی اعتبار گرفتن و کما اشار الیه قدس سره

عشق آن زنده گرین کو باقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا
دانکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر چه جز عشق خدای احسن است
چیست جانکندن سوی مرگ آمدن
عشقهای کز پی رنگین بود
هین رها کن عشقهای صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن
ایکه بر صورت تو عاشق گشته
صورتش بر جاست اینسیری ز چیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
چون زراندود است خوبی در بشر
چون فرشته بود همچون دیوشد
شاهدی کر عشق او عالم گریست
جرمش آنکه زیور عاریه بست
واستایم آنکه تا داند یقین
باز میگردند چون استارها
پرتو خورشید شد ز آنجا بگاه
عشق آن وصف خدای بی نیاز

وز شراب جانفزایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
گر شکر خوار است آن جانکند است
دست در آب حیوتی نازدب
عشق نبود عاقبت ننگی بود
تو چرا وابسته هر صورتی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرایش هشته
عاشقا واجو که معشوق تو کیست
تابش عاریتی دیوار یافت
واطلب اصلی که او ماند مقیم
ورنه چون شد شاهد تو بیرخر
کان ملاححت اندر او عاریه بد
عالمش میراند از خود جرم چیست
کرد دعوی کین حلی ملک منست
خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
نور آن خورشید از این دیوارها
ماند هر دیوار تاریک و سیاه
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

لب لباب مثنوی

ظاهرش نور اندرون دود آمده است	زانکه او حسن زر اندود آمده است
بفسرد عشق مجازی آتزمان	چون رود نور و شود پیدا دخان
جسم ماند گنده و رسوا و بد	چون رود آن نورسوی اصل خود
تا رود عکسش ز دیوار سیاه	نور و مه راجع شود همسوی ماه
گردد آن دیوار بی او دیوار	پس بماند آب و گل بی آن زکار
باز گشت آن زربکان خود نشست	قلب را گر زر زروی او بجست
زو سیه رو تر بماند عاشقش	پس ممش رسوا بماند دود و ش
لاجرم هر روز باشد بیشتر	عشق بینایان بود برکان زر
مرحبا ای کن زر لاشك فيك	زانکه کانرا در زری نبود شريك
وارود زر تبکان لامکان	هر که قلبی را کند انباز کن
مانده ماهی رفته زان گرداب آب	عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
صید مرغابی همی کن جو بجوی	عاشقی رو شاهد خوبی بجوی
عشق را برحی و برقبو دار	عشق بر مرده نباشد پایدار
امر نور اوست خلقان چون ظلال	عشق ربانی است خورشید کمال
که فتادان نور در هر روزنی	نور او می بین تو در هر روشنی

ایدرویش یرتو نور حسن دوست در روزنها افتاده است و حسن هر صورتی
 چون ظرفیت که هر کس از او چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که ازو
 شراب وصال نوشد و مصنوع را آئینه جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از
 فرع بگریزد و در این باب این حکایت مناسب است و کم قل قدس سره :

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهر
 بهتر از وی صد هزاران دلرب هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می
 مر شمارا سر که داد از کوزه اش
 از یکی کوزه دهد زهر و عسل
 کوزه میبینی ولیکن آن شراب
 قاصرات الطرف باشد روی جان
 قاصرات الطرف باشد آن مدام
 صورت یوسف چو جامی بود خوب
 باز اخوان را از آن زهر آب بود
 باز از وی مر زلیخا صد شکر
 غیر آنکه بود مر یعقوب را
 گونه گونه کوزه و شربت یکی
 باده از غیبت و کوزه زین جهان
 بس، نهان از دیده نامحرمات
 چند بازی عشق با نقش سبو
 عاشق آن صنع شو در شکر و صبر
 عاشق صنع خدا بافر بود
 صورتش دیدی ز معنی غافل
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 کان چه دارد وین چه دارد میگزین
 برامید زنده کن اجتهد
 رو نغمه ننکسه بخوان

می خدایم میدهد از ظرف وی
 تا نباشد عشق او تان گوش کش
 هریکی را دست حق عز وجل
 روی ننماید بچشم ناصواب
 جز بجنس خویش ننماید نشان
 وین حجاب ظرفها همچون خیام
 زان بدر میخورد صدادۀ طروب
 کان در ایشان زهر و کینه میفزود
 میچشید از عشق افیون دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تا نماند در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 بگذر از نقش سبو و آب جو
 عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
 عاشق مصنوع خود کافر بود
 از صدف گوهر گرین گر عاقلی
 گرچه جمله زنده اند از بحر جان
 چشم نگشا در دل هر یک نگر
 زانکه کیاب است آن در نمین
 کو نگردد بعد ده روزی جماد
 دل طلب کن دل منه بر استخوان

دولتش از آب حیوان ساقیست	کان جمال دل جمال باقی است
عالم معنی بماند جاودان	صورت ظاهر فنا گردد بدان
اندک اندک خشک میگردد نهال	اندک اندک میستانند آن جمال
جانب خورشید وارفت آن نشان	آن شعاعی بود بردیوار شان
تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع	بر هر آن چیز بکه افتد آن شعاع
آن ز وصف حق نه زر اندود بود	عشق تو بر هر چه آن موجود بود
طبع سیر آمد طلاق او بخواند	چونکه زر با اصل رفت و میماند
از جهالت قلب را که گوی خوش	از زر اندود صفاتش پای کش
زیر زینت مایه بی زینتی است	کان خوشی قلبها عاریتی است
سوی آن کان روتو هم کان می رود	زر ز روی قلب در کان می رود
چون ندیدی تو وفا در نودان	زین سپس بستان تو آب از آسمان
مبتدا و منتهی است او بود	هست معشوق آنکه او یکتو بود
هین مشوق قنع بنور مستعار	نور آن رخسار برهاند زدر
عقل را و روح را اگر گین کند	چشمه را آن نور حالی بین کند
گرض خواهی دودست ز روی مدار	صورتش نور ست در تحقیق نادر
دیده جانی که حالی بین بود	دمبده در روفتد هر ج رود
دیده هی روح را روشن کند	سینه را آن نور چون گلشن کند
نور خورشید است نه شیشه رنگ	آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
مینماید اینچنین رنگین به	شیشه های رنگ آن نور را
نور برنگت کند آنگاه دنگ	چون نماند شیشه های رنگ رنگ

غین ثالث

خوئی کن بی شیشه دیدن نور را

تا چو شیشه بشکند نبود عما

دریان آنکه جهان مر عاشق را آینه است که از هر طرف نکرد روئی
دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی شده باشد چرا که اگر باقی
بود چون درنگرد خود را بیند اما چون فانی شده باشد دوستست که از دریچه
چشم او خود را ببینند و در این محل بنده آلت است مر قدرت و البه اشار
الولوی قدس سره :

کرد آن حجره زلیخا ^۱ پر ^۲ صور	تا کند یوسف بنا گاهش نظر
چونکه یوسف سوی او مینگرید	خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش ^۳ عذار	روی او را بنگرد بی اختیار
بهر دیده ^۴ روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند	از رباض قدس ربائی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او	حَيْثُ ^۵ وَلَيْتُمْ ^۶ فَتُمْ ^۷ وَجْهَهُ ^۸
از عطش گر در قدح آبی خورند	در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند آن صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او	پس در آب اکنون کرایند بگو
حسن حق بیند اندر روی حور ^۹	همچو مه در آب از صانع غفور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	جبرئیلی کشت وان دیوی بمرد ^{۱۰}
اسلم الشیطان از آنجا شد پدید	که یزیدی شد ز فضاش بازید

لب‌باب مثنوی

رشته پنجم

دریان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق باسواى معشوق و انقطاع
ارادت او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات
و آن بی تلاش خلقت و استهلاك تعین صورت نبندد ما آلامرُ الْاَلَا بِیْذِلِّ الرُّوحِ
وَالْجَسَدِ وَاِلَیْهِ اِشَارُ الْمَوْلٰی قَدَسُ سِرِّهِ :

با دو پا در عشق نتوان تا ختن	با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسیرا خود دوپاویکسر است	با هزاران پا و سر این ندر است
زین سبب هنگامها شد گل هدر	هست این هنگامه هر دم گرم تر
هیچ کس را تا نگردد او فدا	نیدست ره در بدرگاه کبریا

حکایت

مجنون که در طرب لیلی رفتی و ناقه اش بجهت کره وایس گردیدی تا باخر
ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید و آله اشار المولوی ره :

بود مجنون را سبکرو ناقه	از پی ایلی مرا او را فقه
جای دیگر بود لیلی نکو	شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را میراند مجنون هر زمان	بیچه از ناقه مانده در مکان
مید مجنون جانب لیلی کشان	مید ناقه از پی طقلش دون
یکدم از مجنون زخود غافل بدی	نقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه بر بودش بدن	مینبودش چاره جزیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را خود عشق لیلی در نبود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چونکه او دیدی مهر خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دلنگ	رو سپس کردی بکره بید رنگ
چون بخود باز آمدی دیدی زجا	او سپس رقتست بس فرسنگ

در سه روزه ره بدین احوالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار
این دو همره یکدگر را راهزن
جانب زهجر عرش اندر فاقه
جان کشاید سوی بالا بالها
تا تو بامن باشی ای مرده بدن
راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سرنگون خود را زاشتر در فکند
آنچنان افکند خود را سخت زیر
چونچنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست و گفتا گو شوم
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شو میکرد در میدان عشق
خانه ویران کن فرود آ ای روی
راه لذت از درون دان تر برون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
این نمیبینی که در بزم شراب

مانده مجنون در تردد سالها
بر دو ضد پس همره نالایقیم
کرد باید از تو دوری اختیار
گمره آن جان کو فرو ناید زتن
تن ز عشق خار بن چون ناقه
در زده تن در زمین جنگالها
بس زلیلی دور مانده جان من
سیر گشتم زین سواری سیر سیر
گفت سوزیدم زغم تا چند چند
که ماخلخل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه هم پایش شکست
در خم چو گانش غلطان میروم
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چو گان عشق
تا بکی وابسته مرکب شوی
چند آبادانی و قصر و حصون
گنج در ویرانیست ای میر من
مست آنکه خوش شود کاو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه بر کنش

گنج جو و از گنج آبادان کنش

ایدریش اصلی این کار نیستی است و کلیه هستی حقیقت جز او نیست

لب‌الب متنوی

و جهت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خود نمای که بفرع
وامانده بود و از اصل بیخبر کما اشار حضرت المولوی قدس سره :

آن یکی عاشق بپیش یدر خویش	میشمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کرده چنان	تیرها خور محرم در این رزم و سدن
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم ناسر و سمان نیافت
آنچه او نوشیده بود از صاف و درد	او بتفصیلش یکایک میشمرد
نیز برای منی بل مینمود	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود	عشقان را تشنگی زو کی رود
آتش بوده نمیدانست چیست	لبک چون شمع ز تفت و میگریست
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک	گوش بکشاین و آن در برب نیک
کاینچه اصل اصل عشق است و ولاست	آن نکردی و آنچه کردی فرعهاست
گفت آنعاشق بگوکان اصل چیست	گفت 'صش مردنست و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده	دین بمیر و یدر جان بزنده
هم درآده 'وفناد (۱) و جان بداد	همچو گل در بخت سر خندان و شاد
ارجعی بشنود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنیا براو تنگی بماند	نی ز گلشنها براو رنگی بماند

رشته ششم

در اتحاد عاشق با معشوق و بیکرنگ شدن در کارخانه صبغه الله و من
احسن من الله صبغه و این رنگ بیکرنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق

عین ثالث

و معشوق از روی حقیقت است به از راه صورت برای آنکه هر دو در صورت متضادند که یکی مظهر نیاز است و دیگری منبع بی نیازی چنانکه آئینه یی صورت است اما میان آئینه و صورت اتحادیست که شرح آن قائل عبارت بل پذیرای اشارت نیست و عارفان از اتحاد به معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت تبرّی از کفر چه از آن رابعه غیرت استشمام توان نمود که لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت معشوق بشابه که غیر او در وجود بنظر شهود در نیاید و این نهایت سر عشق است که اَمَانِ اَهْوٰی وَمِنْ اَهْوٰی اَنَا ویکو گفته است (بیت)

از صفای می و لطافت جام بهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گوئی می یا مدام است و نیست گوئی جام
و نعم ما قال فی هذا المعنی صاحب بن عبّاد

رَقَّ الزُّجَاجُ وَ رَقَّتْ الْخَمْرُ (۱) فَتَشَا كَلَا وَ تَشَابَهَا اَلَا مَرُّ
فَكَانَا خَمْرًا وَ لَا قَدَحًا وَ كَانَا قَدَحًا وَ لَا خَمْرًا
و شیخ قدس سره میفرماید

اتحاد اینجا فنا از هستی است در ظهور نور وحدت پستی است
و از این سخنان مفهوم میشود که مراد از این اتحاد نه معتقد اهل الحاد است بلکه آنست که در آئینه جز جمال دوست مشاهده نیافتند
و كما اشار الحضرة قدس الله سره الاعلی

باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد نوبت توبه شکستن میرسد

۱- این دو شعر خارج از نسخه است و کاتب بمناسبت معنی نوشته است

لب لباب مثنوی

ای تن من وی رگ من پُر ز تو توبه را گنججا کجا باشد دراو
سایه هائی کو بود جویای نور نیست گرد چون کند نورش ظهور

من چو خورشیدم درون نور غرق

میں دانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نیکرد

والہ اشار حضرت الاولوی قدس سرہ :

جسم مجنون را ز درد دورئی	اندر آمد ناگهان رنجورئی
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق	تا ندید آمد بدان مجنون خناق
پس طیب آمد بدارو کردش	گفت چاره نیست الا رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذوقنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ برزد آتزم آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم کو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی توهین	چون نمیترسی تو از شیر عربن
گفت مجنون من نمیترسم ز بیش	صبر من از سنگ خراست بیش
منبلم بی زخم ناسید تنم	عشق بر زخم بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پر است	این صدف پر ز صفت آن در است
ترسم ای فساد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من	ما یکی رو حیم اندر دودن

دندان عقی که اودل روشنی است

در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت دریاں فنای صفت عشق و بقای صفت معشون و که شدن دراو

هین ثالث

همون آب در شیر و مناسب این کلماتست آنکه معشوقی از عاشق خود پرسید که
خود را دوست داری یا مرا گفت من اهل خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود
وصفات خود نیست گشته و بتو هست شده‌ام اگر خود را دوست دارم تو را
دوست داشته‌ام و اگر تو را دوست دارم خود را داشته‌ام و اله اشاره:

گفت معشوقی بعاشق زامتحان	در صبحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوستداری ای عجب	یا که خود را راستگوای زوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که بُرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین	همچو سر که در تو بحر انگین
یا چوسنگی کوشود کل لعل ناب	پُر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو	پُر شود از وصف خور آن پشت و رو
بعد از آن گردوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که او را دوست دارد او بجان	دوستی خوش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل اب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستیش فرق نیست	هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشداو لعل خود را دشمن است	زانکه یکمن نیست اینجاد و من است
پس شاید که بگوید سنگ آنا	کو همه تاریکی است و در فنا
گفت فوعونی انا الحق گشت پست	گفت منصوری انا الحق باز رست
آن آنا را لعنته الله در عقب	وین آنا را رحمة الله ای عجب
زانکه او سنگ سیه بُد وین عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این آنا هو بود در سرای فضول	ز اتحاد نور نز رای حلول

لب لباب مثنوی

جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دمبدم میبین بقا اندر قف
وصف سنگی هرزمان کم میشود	وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیدکرت	وصف مستی میفزاید در سرت
از خودی رسته همه حق گشته	رفت ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد او و تو	چون نباشی تو نباشد غیر او

نهر ثانی

در بیان مقاماتیکه در انتها ظاهر میشود بر سالك مراتب حقایق اشیاء و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و از این نهر پنج رشحه استفاده تمام میتوان نمود

رشحه اول

در بیان مشاهده و آن شهوداً خاصه حق باشد بنده بهر شئی آوازه یکفر بر یک رائه
علی کل شیبی شهید و چون سالك بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی و
آثار عینی مشاهده نماید و این بنظری دست دهد که محض جنت و دل بشده عین
آب و گل و الیه اشارت مولوی قدس سره العزیز :

هر کرا جان از هوسها گشت پدک	زود بیند قصر و ایوان سه ک
ای برادر تو نبینی قصر او	زانکه در چشم دل رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن	تا ببینی قصر فیض من ندن
چون محمد پاک بد زان نار و دود	هر کج رو کرد وجه لله بود

هر كرا باشد بسینه فتح باب	او بهر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نه بیند روی دوست	جز همانجان کاصل او از کوی اوست
آدمی دیده است باقی پوست است	دید آن باشد که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به	گر سلیمانست از وی مور به
دو سر انگشت را بر چشم نه	هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین

و انگهانی هر چه میخواهی بین

دریان نظر رونندگان راه که یرده از بیش چشم برداشته و اسرار ازل
و ابد را مشاهده میکنند و اله اشار المولوی قدس سره :

آن نظر هائی که آن افسرده نیست	جز رونده جز درنده پرده نیست
چونکه سد پیش و سد پس نماید	شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود	ما جرا و آغاز هستی رو نمود
چون نظر در پیش افکند او بدید	آنچه خواهد گشت تا محشر پدید
پس زیس میبیند او تا اصل اصل	پیش میبیند عیان تا روز فصل (۱)
هر کسی ز اندازه روشن دلی	غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید	بیشتر آمد و را صورت پدید
بینش این عقل باشد تا بگور	و ان صاحب دل بود تا نفخ صور
این خرد از خاکی گور نگذرد	و ان قدم عرصه عجایب بسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو	چشم غیبی جوی و بر خوردار شو

۱- اشاره بیوم الفصل است که در قرآن مذکور است .

لب‌الباب مثنوی

زین نظر زین عقل ناید جز دوار	پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود	حق کجا همراز هر احمق شود
درگذر این جمله تن را درگذر	در نظر شو در نظر شو در نظر
یکنظر دو گز همی بیند براه	یکنظر دو کون دید و روی شاه
چون گذاره شد حواسش از حجاب	بس عیانی گرددش دید خطاب
هر که دید آن بحر را او ماهی است	هر که دید الله را اللهی است
جز بپیرنگی نبینی روی دوست	وقت بپیرنگی چه دانی مغز و پوست
گر ببینی سبز و سرخ رنگها	تا نبینی پیش از این تو نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد	پس بدیدی دید رنگ آن نور بد

دریان آنکه دیدن اوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطه ضیائیت که محیط است بآنها و شرط رؤیت است و باوجود این رأی در مشاهده آن سرایت از ادراک ضیاء غافل است اما بقیه ضیاء او را محقق میگردد که و رای آن مبصرات امر دیگر و ده است که آن ضیاءست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیاء و رایی و رمئی و ادراک شئی می ادراک او می دانست و خلق از ادراک آن غافلند و آن غفلت بواسطه دواء ظهور و عدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهده موجوده از شهود وجود ظاهر باشد همچنان است که رأی در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و ارضیاء که شرط رؤیت است بغفلت موسوسه شود و ابیہ اشار حضرت المولوی فی خزانه المثنوی قدس سره 'نیز

نیست دید رنگ بی نور برون	همچنین نور خیال بدر درون
این برون از آفتاب و از سها	و آن درون از عکس انوار سها

عین ثالث

نور نور چشم خود نور دلست	نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست	کوز رنگ و عقل و حس پاک وجد است
مرد باید با نظر در جستجو	تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهد از مرگ تا یابد نجات	زانکه دید دوستست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ	دست نبود که نه میوستش نه برگ

آنکه او این نور را بینا بود

شرح آن کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر برسم که یکی علامت یقین است و دیگری نشانه گمان و مباهه ادراک این تا آن چندان فرق است که از نقد تانسیه و در این سخنان تحریر است بر آنکه علم را بعین باید رسانید و نقل را بنقد بدل باید کرد .
 كما قال قدس الله سره العزيز :

گوش دلاست و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و گوش از اهل قال
هر جوابی کان ز گوش آید بدل	چشم گفت از من شنو و را بهل
در شنود گوش تبدیل صفات	در عیان دیده ها تبدیل ذات
وصف تصویر است بهر چشم و هوش	صورت آن چشم دان نه آن گوش
عمرها باید بنادر کارگاه	تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خورد این قضا همراه دست	که مرا و را او فتادن طبع و خوست
بس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر تو را صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست	وین دو چشم حس خوشه چین اوست
از زبان تا چشم کاو پاک از شک است	صد هزاران سال گویم اندک است
در میان چشم و گوش ار بنگری	فرق صد چندین بود در بهتری
کرد مردی از سخندانی سؤال	حق باطل چیست ای نیکو خصال

لب لباب مثنوی

چشم حق است و نقدش حاصلست	گوش را بگرفت و گفت این باطلست
آنچه او باطل بداست آن حق شود	جهد کن کر گوش در چشمت رود
گوهری گرد ددو گوش همچو چشم	زان سپس گوشت شود همه ضیع چشم
جمله چشم و گوهر سینه شود	با که جمله تن چو آینه شود
هست دلال وصال آنجمله	گوش انگیزد خیال وان خیال
تا دلاله رهبر بجنون شود	جهد کن تا آنخیال افزون شود

تلسوزی نیست آن عین الیقین

این یقین خواهی در آتش در نشین

رشتهء دوم

در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بحقیقت یکی است اما آنچه از این دو صفت در مقام نفس بود آرا خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که منقلب است با صبعین جلال و جمال آرا قبض و بسط گویند و بسط و وارد است از حق تعالی که در وی اشارتی بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالتیست که حاصل گردد از واردی که مؤدی باشد بعتب و تادیب و هیبت و این هر دو صفت بیوسته در حرکتند و سبک یکی از این دو موصوفست کما قال قدس الله تعالی سره العزیز

دیدۀ دل هست بین الاصبعین	چون قلم در دست کاتب یحسین
اصبع لطف است و قهر لدرمین	کند دل بقبض و بسط زین بین
ای قلم بنگر که اجازت لیستی	که میان اصبعین کیستی
جمله قبض و خشیت زین اصبع است	فرق تو بر چدره مجمع است
این حروف و حلاوت از نسخ است	عزم و فسخت هر غزم و فسخ است
جز نیاز و جز تضارع راه نیست	زین تقشیر هر قلم گاه نیست

چونکه قبضی آیدت ای راهرو
 زانکه درخرجی درآن بسط و گشاد
 گمر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بیخ و بن
 گرتش رویست آن دی مشفق است
 چونکه قبض آمد تو دروی بسط بین
 غم چو آینه است نزد مجتهد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 فکر غم گر راه شادی میزند
 میفشاند برگ زرد از شاخ دل
 غم زدل هر چه بریزد یا برد
 این دو وصف از پنجه دست بین
 پنجه را گر قبض باشد دائما
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 خافضست و رافعت این کردگار
 خفض آرزین بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوع دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 همچنین دان جمله افعال جهان
 اینجهان ویرانه با این دو هواست

آن صلاح تست آیس دل مشو
 خر جرا دخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان زدی
 که دگر تازه لگشتی آن کهن
 صیف خندانست اما محرق است
 تازه باش و چین میفکن بر جبین
 کاندرا این ضد مینماید روی ضد
 رو دهد یعنی گشاد و کسر و قر
 کار سازیهای شادی میکند
 تا بروید برگ سبز معتدل
 در عوض حقا که بهتر آورد
 بعد قبض دست بسط آمد یقین
 یا همه بسط او بود چون مبتلا
 چون پرمغ آن دو بال او را مهم
 بی از این دو بر نیاید هیچ کار
 بی از این دو هست دوران ایفلان
 نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
 نوع دیگر نیم روز و نیم شب
 جذب و خصب و صلح و جنگ امتنان
 زیندو جانها موطن خوف و رجاست

لب لباب مثنوی رشحهٔ سوم

در بیان سُکر عشق و آن غیبتی باشد که سالك را روی نماید بسبب
واردی قوی و غلبهٔ او را در ورود شراب گویند لافیهَا غَوُلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا
يَنْزَفُونَ و بسیار باشد که این شکر بحیرت اجماد و بجنون کشد که الجنون فنون
كما قال

<p>جرعهٔ چون ریخت ساقی الست جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم تافت نور صبح ما از نور تو دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده در جوشش گدای جوش ماست باده از ما مست شدنی ما از او ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم بر خط فرمان او سر می نهیم اشتراف بختی ایم اندر سبق مست حق هشیار نبود از دبور خاصه این باده که از خم نبی است آنکه او اصحاب کُف از نقل و نقل زان زنان مصر جامی خورده اند ساحران هم سُکر موسی داشتند جعفر ضیّر زان می بود مست تا چه مستی نه بود افلاک را</p>	<p>بر سر این خاک شد هر ذره مست جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم در صبوحی بامی منصور تو باده کبود که ضرب آرد مرا چرخ در گردش گدای هوش ماست قلب از ما هست شدنی ما از او مست آن ساقی و آن پیمانه ایم جان شیرین را گروکان میدهیم مست و بیخود زیر محامای حق مست حق بیخود بود تفتخ صور نه منی که مستی او یکشبی است سیصد و نه سُر گم کردند غفر دسته را شرحه شرحه کرده اند دار را داند در می پنداستند زان گرو میکرد بیخود بود دست وز جلال روحهای پاک را</p>
--	---

غین ثالث

که ببوئی دل در آن میبسته اند
 چون بفرزاید می توفیق را
 قطره از باده های آسمان
 بهر خمور خدا آب طهور
 هین بهر مستی دلا غره مشو
 مستی جو که خماری نبودش
 آنچنان مستی مباح ای بیخرد
 شاد آن مستان که چون می میخورند
 آنکه مرداری خورد یعنی نبید
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی کآمد زبوی شاه فرد
 پس برو تکلیف چون باشد روا
 خم باده این جهان بشکسته اند
 قوت می بشکند ابریق را
 پر کند جان را زمی وز ساقیان
 بهر مرغ کور هست این آب شور
 هست عیسی مست حق خرمست جو
 جز که بر حیرت مداری نبودش
 که بعقل آید پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حیرت میبرند
 شرع او را سوی معذوران کشید
 هر چه طفل است او معاف و عتقی است
 صدخم می در سر و مغز آن نکرد
 اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا

عاقلان مجنون حقم بیقرار

در چنین بی خویشیم معذور دار

در میان جنون الهی و نابود بودن در توانر صدمات سطوات نامتناهی
 و بکل از مراتب تیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب هست بسوی میدان جمر راندن
 کما قال حضرت المولوی قدس سره :

باز دیوانه شدم من ای طیب
 حلقه های سلسله تو ذو قنوت
 باز سودائی شدم من ای حبیب
 هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
 پس مرا هر دم جنون دیگر است
 زیر هر حلقه فنون دیگر است
 پس جنون باشد فنون این شد مثل
 خاصه در زنجیر آن میر اجل

آنچنان دیوانگی بکسست بند
 نیست از عاشق کسی دیوانه تر
 این جنون ذوالنون مصری را فتاد
 شور چندان شد که تا فوق فلک
 خالق را تاب جنون او نبود
 چونکه در ریش عوام آتش فتاد
 زانکه این دیوانگی عام نیست
 گر طیبی را رسد این سان جنون
 من سر هر ماه سه روز ای صنم
 هین که امروز و سه روزه است
 هر دلی را که سر آن شه بود
 کیف یاتی اللّٰهُ لی و التقایه
 ماجنون واحد لی فی الشجون
 در چنین حالی مراعات ادب
 چونکه بیلیدهندستان بخواب
 ذره از عقل و هوش ربانست
 چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست
 نه گناه او را که عقیم را ببرد
 یا بحیر العقل قدن لاجبی
 هل جنونی فی هوک مستطاب
 گر بتزی گوید و ور پرسی
 که همه دیوانگان پندم دهند
 عقل از سودای او کور است و کور
 کاندرا و هر دم جنون نو بزاد
 میرسد از وی جگرها را نمک
 آتش او ریششان را می ربود
 بند کردندش بزندان در نهاد
 طب را ارشاد این احکام نیست
 دفتر طب را فرو شوید بخون
 بیگمن باید که دیوانه شوم
 روز فیروز است نه بیروزه است
 دمبدم او را سر مه می شود
 بعد ما زالت اصول الفیه
 بل جنون فی جنون فی جنون
 خود نباشد و ر بود باشد عجب
 از خراج امید برد و شد خراب
 این چه سود و پیریش گفتن است
 پسر گناه من در این تخیل چیست
 عقل جمعه عقلا ن پیدایش بمرد
 ما سوائک یعقوب مرتجی
 قس بی و سه یجزیث ثواب
 گرش و هوشی نو که در فهمش رسی

باده او در خورهر هوش نیست .	حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار	رو رو ایجان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر باشد بر درم
عاشقم من برفن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی
چون بدر د شرم گویم راز فاش	چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
هین بنه برپایم آن زنجیر را	که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دو صد زنجیر آری بکسلم
عاذ لا چند این صدای ما جرا	پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوه دانش شنود	آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش دیوانگی است	اندر این ره دوری و بیگانگی است

چاره ڪو بهتر از دیوانگی
بگسلد صد لنگر از دیوانگی

بدانکه عقول جز به لگر پای سلوک میشوند بواسطه آنکه تفرقه محض

و محض تفرقه اند پس ترك ایشان جمعیت تامه باشد و الیه اشار ره

داند آن کاو نیکبخت و محرم است	زیر کی زابلیس و عشق از آدم است
زیر کی سباحی آمد در بحار	کی رهد غرق است آن پایان کار
هل سباحه رارها کن کبر و کین	نیست جی چون نیست جود در یاست این
وانگهی دریای ژرف بی پناه	در ر باید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر غواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیر کی بفروش و حیرانی بخر	زیر کی ظنست و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن

لب لباب منوی

هر چه بینی سود خود زان میگریز زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستانی تو را دشنام ده سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس رسوا باش فحش

حکایت آن عقل کامل که خود را از ننگ عقلم ناقص در لباس جنون

جلوه میداد و اله اشار المولوی قدس سره :

مشورت دارم بدو در مشگلی

نیست عاقل جز که آن مجنون نما

میدواند در میان کودکن

او در این دیوانگی پنهان شده است

چونکه او مرخویش را بیگانه ساخت

کای شه عالی مکان رمزی بگو

بز کرد امروز روز را ز نیست

ای سواره برنی سوزن فرس

کسب من بس توسن است و تندخو

از چه میپرسی بگو پید و فحش

این چه شیء است وجه فست ای عجب

آفتابی در جنون چونی نهن

تدر این شهر خود قضی کند

نیست چون توعقر صد حیفی

که که ز تو در قصه گوید حدیث

آن یکی میگفت خواهم عاقلی

آن دگر گفتش که اندر شهر ما

برئی گشته سواره ننگ فلاط

فر او کترو بیان را جان شده است

کس نداند از خرد او را شدخت

مشورت جوینده آمد پیش او

گفت روزین حلقه کابن در باز نیست

گفت آن طالب که آخر یکنفس

راند سوی او که هین زوتر بگو

تا لگد بر تو نکوبد زود بش

گفت ایشه با چنین عقل و ادب

تو و رای عقد کسلی در بین

گفت این او بش راهی میزند

دفع میگفت مرا گفتندی

با وجود تو حره است و خبیث

عین ثالث

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
عقل من گبنجست و من ویرانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
کان قندم نیستان شکرم
عقل قربان کن پیش مصطفی
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
زین سر از حیرت اگر عقلت رود
من نیم در امر و فرمان نیم خام
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آچه دی خوردم از آنم یاد نیست
من چگویم يك رگم هشیار نیست
هر که گماذار نهانی دیده است
تو فسرده در خور این دم نه
رخت مکرت بانواست ار عاقلی
من چو عاقل نیستم در حیرتم
خیره گشتم خیره گی بس خیره گشت

ليك در باطن همانم که بدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
این عسس را دید و در خانه نشد
هم زمن میروید و من میخورم
حسبی الله گوی والله کفی
عقلها باری ازینسو نیست کوست
هر سر مویت سر و عقلی شود
تا برانديشم ز تشنیعات عام
در دلم گنجای جز الله نیست
این دل از غیر تجرّد شاد نیست
وصف آن باری که اورا یار نیست
غار عشقش ز خود بپریده است
باشکر مقرون نه گرچه نئی
از جنوداً لم تروها غافلی
حیرت اندر حیرت آمد قسمتم
موج حیرت عقل را از سر گذشت

حیرتی باید که رو بد فکر را

خورد حیرت فکر را و ذکر را

حکایت دریات آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در دریای
تجیر افتاد از طوفان تفکر برست کما قال المولوی قدس سره العلی

آن یکی مرد دو موی آمد شتاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا
پیش آن آینه دار مستطاب
که عروس نو گزیدم ای فتی

لب لباب مثنوی

ریش او ببرید و گل پیشش نهاد
گفت خود بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابت ای گزین
که سر اینها ندارد مرد دین
تمثیل درین معنی که هر که دردی دارد بحیرت فارغ است از تکاپوی اندیشه
و فکرت و الیه اشار حضرت المولوی ره

آن یکی زد سیاهی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم
پس جوابم گوی آنکه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
یکسوالی دارم اینجا برو فوق
این طراق از دست من بوده است یا
از قفاه تو ای مرد (ح-ج-ی) کیا
گفت از درد این فراغت نیست
تو که بی دزدی همی ادیش زین
که در این فکر و تفکر بیستم
ایست صاحب درد در این فکر همین
پس بدان این اصل را ای اصل جوی
هر که را درد است او برده است گوی

رشحه چهارم

در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت است و انقطاع مخافت و گفته اند که قرب
زوال حس است و اضلال نفس و گمان نبری که قرب حق بیکان است بل
بیکان نیست، بی شبهه حضرت ذات متعالی از مکان و زمان و جای و جهت منزّه
است و مقدس تبارک و تعالی و الیه اشار

قرب نه بالا و پستی جستن است
قرب حق از حبس (ح-ج-ی) هستی دستنست
ک رگه قرب حق در نیستی است
غره هستی چندان نیست چلیست
گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتب

آن من بر چرخ و آن او بشیب

ز لکه قرب حق برو نیست از حسیب

هین ثالث

ایدرویش قرب بیچون بیچون باشد تو میدانی که نزدیکست که وَنَعْنُ
أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ اما از غایت نزدیکی دور دور میافتی چنانکه
جان و خرد بسیار بتو نزدیکند و از غایت قرب بعید مینمایند و کما اشار قدس سره

چون خرد باتست مشرف بر تنست	گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شود برید تند	بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی	از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون بینی قرب حق اندر شهود	زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو	نیست چپ و راست پس یابیش او
قرب بیچون چون نباشد شاهرا	که نیاید بحث و عقل آتراه را
نور چشم و مرءمک در دیده ات	از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی جهات	بیجهت دان عالم امر و صفات
بیجهت دان عالم امرا یمنم	بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل علام البیان	عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
جان بتو نزدیک و تودوری از او	قرب حق را چون بدانی ایعمو
دانکه حق است اقرب از حبل الوری	تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو هست او دورتر	از چنین گنجیست او مهم جورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر	میزند خورشید از کھسار سر

ایدرویش قرب دونوع است فرائضی و نوالی اما قرب فرضی مرتبه ایست که
بنده را در مقام محبت حالتی روی دهد که بخود و بغیر خودش شعوری نماند و

لب‌الباب شتوی

اختیار که از لوازم شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و وی
مرقدت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق سبحانه خواهد کار فرماید و نکته
و ما رمیت اِذْ رَمیتَ وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى خَلَى لِسَانِ عَبْدِهِ سَمِعَ اللَّهُ لِنِّ حَمْدِهِ
شاهد این مقامند و کما اشار حضرت المولوی قدس سره :

او بصنعت آزر است و من صنم	آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند قابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلک در میدان اصبعین	نیستم در وصف ضاعت بین بین

آنکه او پنجه نبیند در رقم

فعل پندارد بجنبش از قدم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزئی اند و رسیدن اکمل
ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماندن که قل حضرت المولوی المعنوی
قدس سره الاعالی

مورکی بر کاغذی دید او رقم	گفت با مور دیگر این را از هم
که عجایب قشع این کلک کرد	همچو ریحان و چوسوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرعست و ثر
گفت آن مور سوم کر بزواست	کاصبع لاغر بزورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود ادکی
گفت کر صورت مبینید این هنر	که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عص	جز بعقل و جن انجند نقشه

بیخبر بود او که آن عقل وفواد
یکزمان از وی عنایت برکند
نه که قلب و قالیم در حکم اوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش
یش چو گانهای حکم کن فکان
نقشها گر با خبر ور بی خبر
دمدم در صفحه اندیشه شاف
خشم میآرد رضا را می برد
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
جامه اندر دست خیاطی بود
مشک با سقا بود ای منتهی
بآرمیت اذ رمیت (خ-ر) بی ویست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
گر پیرانیم تیر آن نه زماست
ما کیستیم اندر جهان پیچ پیچ
اینجهان چون خس بدست بادغیب
که بلندش میکند گاهیش پست
که بمنتش میکند گاهی یسار
ماشکاریم اینچنین دامی کراست
میدرد میدوزد این خیاط کو
دست پنهان و قلم بین خط گذار

بی زتقلیب خدا باشد جماد
عقل زیرک ابلهیها میکند
گاه مغزم میکند گاهیه پست
زرد گردم چونکه گوید زشت باش
میدوم اندر مکان و لا مکان
در کف نقاش باشد مختصر
ثبت و محوی میکند آن بی نشان
بخل می آرد سخارا می برد
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
ورنه از خود چون بدوزد یادرد
ورنه از خود چون سود پریانهی
همچنین قال الله از ضمنش بجست
کارها بر کارها دارد سبق
ما کمان و تیر اندارش خداست
چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
عاجزی بیشه گرفت و داد عیب
که درشتش میکند گاهی شکست
که گلستان میکند گاهیش خار
کوی چو گانیم چو گالی کجاست
میدمد میسوزد این نفاط کو
اسب در جولان و ناپیدا سوار

لب لایب منوی

تیر پر آن بین و نا پیدا گمان جانها پیدا و پنهان جان جان
پسر، یقین در عقل هر داندسته هست اینا که با جنبنده جنباننده هست (۱)
گر تو او را همینینی در نظر فهم کن او را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمیدینی توجان ایک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقام محبوبیتست و در این مرتبه صفات سلك محو ذات
کبریا شود و آن مر او را چون آلتی باشد که کنت سمعه و بصره و لسانه و یده
و شطجیات (۲) اکابر همه از این مقام است و در این حال گویند و شنونده غیر او
نیست (ع - خود همی گوید و خود میشنود غیر کجاست) أَفَلَا تَأْخُذُ بغيرِ
وَلَا تَأْخُذُ وَلَا تَسْمِعُ سَوای مَن جَمِيعَ الْعَالَمِینَ و از این مقام بدین کلام
اخبار مینماید و اله اشار قدس سره الزیر .

ما چو نائیم و نوا در ما زتست ما چو کوهیم و صدا در ما زتست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما زتست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو مرا جان جان ت که ما باشیم با تو در میب
ما همه شیران ولی شیر عالم حمله مان از باد باشد دمیده
حمله مان پیدا و نا پیدا است بد جان فدای آنکه نپیدا است بد (۳)
ما عدمهاییم و هستیهای مم تو وجود مطلق فانی نما
باد ما و بود ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست
نقش باشد بیش نقاش و قائم عجز و بسته چو کودک در شکم

۱ - نظامی گنجینه

به نزد عقل هر داندسته هست که بگردنده گرداننده هست

۲ - یعنی بلند پروازی

۳ - آنکه ناپیدا است هرگز کم مباد خ - ن

عاجزان چون بیش سوزن کارگه	بیش قدرت خاق جمله بار که
گاه نقش شادی و گه غم کند	گاه نقش دیو و گه آدم کند
ور بعام آئیم آن ایوان اوست	گر بجهل آئیم آن زندان اوست
ور بیداری بدستان وئیم	ور بخواب آئیم مستان وئیم
ور بخندیم آن زمان برق وئیم	گمر بگوئیم ابر بر زرق وئیم
ور بصلح آئیم عکس مهر اوست	گر بخشم آئیم عکس قهر اوست
ور توخواهی آن طرف باید شتافت	تا نشد مغلوب کس این سر نیافت
بهترین هستها افتاد زفت	هر که شد مغلوب او معدوم رفت
در حقیقت زان فنا اورا بقا است	او بنسبت با صفات حق فناست
جملة اشباح هم در تیر اوست	جملة ارواح در تدبیر اوست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست	هر که او مغلوب اندر لطف ماست
من حواس و من رضا و خشم تو	گفت اورا من زبان و چشم تو
سرتوئی چه جای صاحب سرتوئی	رو که بی یسمع و بی یبصر توئی
کاختیارش گردد اینجا مفتقد	منتهای اختیار اینست خود
هر چه گوید آن دگر کس گفته است	چونکه اینجا اختیارش خفته است
حکایت مغلوبیت سلطان العارفين و ظهور نکه ماعظم شانی از او و	
اعتراض مریدان بر آن وجواب دادن سلطان مرایشان را نه بطریق بیان بلکه بر سیل	
عیان و کما قل	

بایزید آمد که لك یزدان منم	با مریدان آن فقیر میحشتم
لا اله الا آناها فاعبدون	گفت ایشان را عیان ذو فنون
تو چنین گفتی و آن نبود صلاح	چون گذشت آن حال گفتندش صباح

لب لباب مثنوی

گفت این بار ارکنم این مشغله
 حق منزّه از تن و من باتنسم
 چون وصیت کرد آن آزاده مرد
 مست گشت و از آن سغراق رفت
 عشق آمد عقل او دیوانه شد
 عقل چون شعله است - لمضن چو نرسید
 عقل سایه حق بود حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید آن پری گفته بود
 آدمی رفته پری خود او شده
 چون بخود آمد نداند يك لمة
 پس خداوند پری و آدمی
 چون پری را این ده و قانون بود
 شیر گیر از خون تزه شیر خورد
 ورسخن پردازد از راز کهن
 باده می را بود این شر و شور
 گر تو را از تو بکل خلی کند
 گرچه قرآن از لب پیغمبر است
 چون همای بیخودی پرواز کرد
 عقل را سیل تجرّ در ربود
 نیست اندر جبهه لا خدای

کاردها بر من زنید آدم هله
 چون چنین گویم ببايد کستنه
 هر مرییدی کاردی آماده کرد
 آن وصیت پاش از خطر برفت
 صبح آمد شمع او پروانه شد
 شعله بچاره در کجی خرید
 سایه را با آفتاب آخر چه تاب
 گم شود از مرد وصف مردمی
 زین سری نه زن سری گفته بود
 ترک بی الهام تازی گو شده
 خود پری را هست این ذات و صفت
 ز پری کی بشدش آخر کمی
 کرد کاران پری خود چون بود
 تو گوئی و نکرد آن باده کرد
 تو گوئی باده گفتست این سخن
 نور حق نیست بن فرهنگ و زور
 تو شوی دست او سخن آبی کنند
 هر که گوید حق گفت رک فراست
 آن سخن ز زنید آءز کرد
 زن قوی تر گفت کون گفته بود
 چند جوی بر زمین و برسم

آن مریدان جمله دیوانه شدند
هر که اندر شیخ تیغی میخلید
یک اثر نه برتن آن ذوفنون
هر که او سوی گلویش زخم برد
و آنکه او را زخم اندر سینه زد
و آنکه آگه بد از آن صاحبقران
نیم دانش دست او را بسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
این تن تو گر تن مردم بدی
با خودیمان بیخودی دوچار زد
ای زده بریخود آن تو ذوالفقار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور بینی روی زشت آنهم توئی
او نه اینست و نه آن اوساده است
چون رسید اینجاست خنور لب بیست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد

کاردها بر جسم پاکش میزدند
واژگونه از تن خود میبرید
وان مریدان خفته و غرقه بخون
حلق خود بیریده دید و زار مرد
سینه اش بشکافت شد مرده ابد
دل ندادش که زند زخمی گران
جان ببرد الا که خود را خسته کرد
نوحه ها از خانه شان برخاسته
کای دو عالم درج در یک پیرهن
چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خود اندر دیده خود خار زد
برتن خود میزنی آن هوشدار
تا ابد در ایمنی او ساکن است
غیر نقش روی غیر آنجای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور بینی عیسی مریم توئی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجاقلم درهم شکست
دم مزب و الله اعلم بالرشاد

رشته پنجم

در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت به حجت چنانچه فرموده قآ حجت

لب‌الباب مثنوی

آن اعراف از مضمون این حل مخبر است و گفته اند قیومت حق است
مراشیارا زیرا که بدان واصل میگردند بعضی از کثرت بی‌مضی و آنچه اکثر
براند آنست که وصل اشارتست بقای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف
حق در او و چون سالك متصف گردد بصفات حق وقتی شود در ذات او هر آنکه
بوصل حقیقی رسد ابداً هم چنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل باندنی مراتب
هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبه عین جمع احدیت که اعلی مراتب است و
آنها وصل مطلق گیرند رجوع نموده و معاونت فرموده بهمان مقام که داشت

بیت

این آن سر کوی بود کاوّل زینجا بهمه جهان سفر کرد
و جز اسان کامل کسی بر تبه وصال نبرد و این وصل و اتصال بیچون و
چگونه است و کما اشار حضرت الموالوی قدس سره الاعلی :

اتصال بی تکلیف بی قیاس	هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نه	ناس غیر از جان جان شناس نه
ناس مردم باشد و آن مردمی	تو سر مردم ندیدیستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده	لیک جسمی در تحریر مانده
بگذر از جسم و وسایط را بهمان	کز وسایط دورمانی زاصل جان
واسطه هر جافزون شد و وصل جست	واسطه کم ذوق وصل فرو تراست
و اصلانرا هست چشمی و چراغ	از دلیل راهشان باشد فراغ
هر که واصل شد با وصل خود رسید	زو رسد باقی خلقن را مزید
بی از او ندهد کسی را حق نوا	شمه گفتنی از صاحب وصل
موهبت را بر کف دستش نهد	وز کفش آن را بر حومه نهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و چگونه بر کمال

انصالی که نگنجد در کلام
گفتمش تکلیف باشد والسلام
در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوق است پس جویائی عاشق
نشانه باشد از آن و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق
پنهان و در این طرف احتیاج ظاهر است و در آجانب اشتیاق مخفی
طال شوق الابرار الی لقائی
وَالْأَلَدِهِمْ أَشَدَّ شَوْقًا
و از اینجاست که گفته اند **مصراع** مابدو محتاج بودیم اوبدا مشتاق بود
والله اشار حضرة الاولی قدس سره :

تو مگو مارا بدان شه بار نیست .	با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	گر نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بیدست دگر
میل (ح-ع) معشوقان نهانست و ستیر	میل (ع-ل) عاشق با در صد طلب و نفیر
چون بنالد عاشقی در پیش یار	زار گوید کای ز تو دل بیقرار
کشته و 'مردد پیمشت ای قمر	به که شاه زنده گان جای دگر
از مودم من هزاران بار بیش	بی تو من شیرین نسیم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوش است	تاخی هجر تو فوق آتش است
گوید ایجان رهیده از بلا	وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بی خودی و مستیت	ای ز هست ما همه ره هستیت
تا تو بی اب اینزمان من نو بنو	رازهای کهنه میگویم شنو

لب لباب مثنوی

گوش بیگوشی در ایندم برکشا بهر را ز یفعل الله ما یشاء
دریان آنکه ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارات اتصال تا کی چشد
نداند و نعم ماقال بیت

صفت باده عشقش زمن مست میرس ذوق این باده ندانی بخدا تا نچشی
واشار ایه قدس سره :

ایها العشاق اقبل جدید	از جهان کهنه نو کن رسید
أبشروا یا قوم قد جاء الفرج	آفر حوا یا فوه قد ذال الحرج
خسرو شیرین جان نوبت زد دست	لاجره در شهر قندارزان شده است
یوسفان غیب اشگر میکشند	تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما	بشنوید ای طوطین بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود	شکر ارزان است ارز تر شود
در شکر غلطید ای حلوانیان	همچو عوطی (۱) کوری صفرائین
نیشکر کارید کار اینست و بس	جان بر افشیدید در اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند	چونکه شیرین خسرو را برآشد
نقل بر نقل است و می برمی هلا	در مناره دو بزب بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می شود	سنگ مرمر لعل رنگین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذرها چون عشقان بزی کشدن
جسم دولت سحر مطلق میکند	روح شد منصور ان الحق میزند
زان شراب لعل لعل جانفزا	لعل لعل لعل اندر جان ما
باغ خرّم گشت و مجلس دافروز	خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

۱- کوری چشم دل خـل

بوی خالی سوی جانم میرسد بوی یار مهربانم میرسد

نعره مستانه خوش میآیدم

تا ابد جانا چنین میبایدم

ایدرویش از زلال وصال همه عالم مالا مالست اما وابستگان شراب
غفلت راه بدین شراب نمیرند و اگر کسی گوید که این اتصال را در نیابم راست
میگوید بجهت آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچونی بوئی نبرد در
نیابد نبینی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بجهت بیچونی در نتوان یافت
کما قال قدس سره :

آخر این جان با بدن پیوسته است	هیچ اینجان با بدن مانده هست
تاب نور چشم بایه است جفت	نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر	عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلّقها نه بی کیف است و چون	عقلها در دامن چونی زبون
بی تعلق نیست مخلوقی بدو	وان تعلق هست بیچون آیعمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان	غیر وصل و فصل ندیشد گمان
غیر وصل و فصل بی بر از دلیل	لیک پی بردن نباشد غلیل (۱)
پی نیابی پی بر از دوری ز اصل	تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد	بسته وصل است و فصل است اینخرد
زان وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه	صد هزاران پرده آمد تا اله

۱ غلیل بمعنی تشنگی است .

هر یکی در پردهٔ موصول جست وهم او آنست کو خود عین اوست
 پس پیمبر دفع کرد این وهم‌ازو تا نباشد در غلط سودا یزاو
 ایدرویش چون دانستی که حقیقت وصال بیچونست جهد کن تا بدان بیچونی
 وصال ینا شوی واز حجاب بعد فراق که وا-طه آن تویی تست بیرون آئی
 وکما قال المولوی قدس سره

عمر خوش در وصل جان‌پروردنست عمر زانغ از بهر جیفه خوردنست
 این بدان تو که هر آن زنجی که هست سهلتر از بُعد حق و غفلت است
 زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه برد
 ما کئیم آخر بیا ای شاه من طالعِم مُقبل کن و چرخِ زلف
 روحرا تابان کن از انوار شاه که ز آسیب ذلب شد اوسپاه
 یار شب را روز مه‌جوری مده جن قرت دیده‌ر دوری مده
 بعد تو مرگ است بادرد و نکال خصه بُعدیکه بود بعد وصل

حکایت

در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار بهتر است از صبوری در فراق وکما اشار الیه ره
 آن یکی زن شوی خود را گفت‌هی ای مروت را یکره کس کرده ضی
 هیچ تیمارم نمیداری چرا تا بکی داری در این خواری مرا
 گفت شو من نفقه را چاره کنم گرچه عوره دست و دئی میزنم
 نفقه و کسوه است واجب ای صنم ز منت این هر دو هست و نیست که
 آستین پیرهن بنمود زلف بس درشت و بر و سخ بد پیرهن
 گفت از سختی تنم را میخورد کس کسی ر کسود زینسن و د
 گفت این زن یکسو آت میکند مرد درویش همین آمد فقه

این درشتست و غلیظ و ناپسند	لیک بندیش ایزن اندیشه مند
کاین درشت وزشت تر یا خود طلاق	این ترا مکره تر یا خود فراق
همچنین اینخواجۀ تشنیع زن	از بالای فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا نایخی دهست	لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم تلخ است و خشن	لیک آن بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمیکه ذوالمنن	گودت چونی تو ای رنجور من
ورنه گوید کت نه آن فهم و فست	لیک آن ذوق تو پرسش کردنت

آن ملیحان که طبیبان دلند

سوی رنجوران پیرش مابانند

دریان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه
فراق محالست خواه بجهة احاطه و معیت گیر که **اَلَا اِمَّ بَکَلٍ شَتَّى مُحِیطٌ**
و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت **وَهُوَ اللّٰهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ** پس موجب
دوری غیر از ملاحظه نسب و همی و احکام امتیازی که اخلاف تجلیات و
واصناف تعینات نیست

شعر

تو همت قدماً آن لیلی تبرقت	و ان لنا فی الین مایمنع اللثما
فلاحیت ولا والله مائم مانع	سوی آن عینی کان من حبها اعمی
ایدوست تورا بهر مکان میجستم	هر دم خبرت از این و آن میجستم
تو در دل من ترا بجان میجستم	خجلت زده ام کز تو نشان میجستم
پس مبالغه عشاق در طلب وصل استدعای خرق حجب و توهمات و رفع	
استار تعینات باشد و بس وایه اشار حضرت الاولوی ره	

گر نالم شاید از دستان او چون نیم در حلقه مستان او

چون لباشم همچو شب بیروز او بی وصال روی روز افروز او
عاشقم بر درنج خویش و درد خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش
سینه را صبری که بودا کنون نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آشی که عشق زاد در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب از خطوب در گذشتم آشن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من فهم که در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم چون فتنه زار بدکشتن خوشم
من علم اکنون بصحرا میزنم یاسر اندازی و یاروی ای صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب آن بریده به بتیغ اضطراب
دیده کو نبود بوصلش در فره آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او برکنش که نبود آن برسر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب آن بریده به بساطور قصاب
آن چنان پائی که از رفتار او جن نپیوود بزرکس زار او
آنچنان پا در حدید ولیر است کایچند پ عاقبت درد سر است
ایجهان کهنه را تو جان نو از تن بیجن و دل فغن شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا شرح باب گو که گشت رگل جد
از فراق تلخ میگوئی سخن هرچه خواهی کن ولیکن آن مکان
تلختر از فرقت تو هیچ نیست در فرقت غیر بیچ بیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ خوی تو نیست ماند فرق روی تو
رحم کن بروی که روی تو ندید فرقت آخ تو چون خواهی کشید
دل فرو بست و ماو آکس بود کر فرق روی تو در خس بود

از فراق این خاکها شوره بود وز فراق این آبها تیره بود
عقل در آک از فراق دوستان هم چو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده بید از فرقت چنان لرزان شده
گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس

نثر ثالث

در نهایت مراتب سلوک و این نهر کام مستفید آرا به رشحه حلاوت بی اندازدمی بخشد

رشحه اول

در بیان معرفت و آن دو نوع است اول معرفت رسمی و آن ادراک حقیقت
باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات
و ازین حیثیت هر ذره از ذرات موجودات بر ظهور شاهد عدلت و هر آیتی از
آیات واضحات ارضین و سموات بر وجود او گواه صادق آن فی خلق السموات
و الارض و اختلاف اللیل و النهار لایات لا ولی الا لرب و در این مقام گفته اند

شعر

وَلِلّٰهِ فِي كُلِّ تَحْرِیْكَهٖ وَتَسْكِیْنَهٗ اَبَدًا شَاهِدُ
وَفِي كُلِّ شَیْءٍ لَّهٗ اٰیَةٌ تَدُلُّ عَلٰی اَنَّهُ وَاَحَدُ

و اگرچه عوام را از این اوصاف و آثار نوعی شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه
صمدیت قدمی چند بیشتر میرانند و بمجرد نشان صفات از مشاهده ذات و انبیاوند
والیه اشار قدس سره :

هر صفاتش را چنان دان ای پسر کز روی اندر وهم ناید جز اثر

ظاهر است آثار نور رحمتش
لیک ماهیات اوصاف کمال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر
نام او خواندیم در قرآن صریح
راست میگوئی چنانست او بوصف
ور بگوئی من چه دانم نوح را
مور لنگم من چه دانم فیل را
آنسخن هم راستست از روی آن
عجز از ادراک ماهیت عمو
زآنکه ماهیات سر سر آن
آفتاب معرفت از نقل نیست
جان شرع و جان تقوی عارفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست
آفتی نبود بتر از نشناخت
یار را اغیار پنداری همی
آسمان را بازمین یک سیب دان
تو چو کرمی در میان سیب در
آن یکی کرم دگر در سیب هم
جنبش او و اشکافد سیب را

لیک کی داند جز او ماهیتش
کس نداند جز باآثار (جلا) مثال
ور بگوئی که ندانم زور نیست
آن رسول حق و نور روح را
هست از خورشید و مه مشهورتر
قصه اش گفتند در ماضی صحیح
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
هم چو اوئی داند او را ای قتی
پشه کی داند اسرافیل را
که بماهیت ندانش ایفلان
حالت عامه بود مضائق مگو
پیش چشم کمالان بشد عین
مشرق او غیر جن و عقد نیست
معرفت محصول زهد سافت است
معرفت آن رگشته را روئیدنست
تو بر یارو ندانی عشق بخت
شدایی را نه بنهدی غمی
کر درخت قدرت حق شد عین
از درخت و بغبی سی خبر
لیک جنبش از رون صاحب غم
بر تن بد سیب آن سیب را

قطره خود را بچشمه افکند تا از آنجا جانب دریا کشد
عارفان را چشمه هست آن بجوی تا که دریا گردد آن چشمه بجوی

در درون یکنزده نور عارفی

به بود از صد معرفای (ح-ص) اخی

نوع دوم معرفت بالکنه است که ادراک اوست باعتبار کنه ذات مجرد
از مایس تعینات اسماً و صفات و این ممتنع است مگر حق را که لایعرف الله
غیر الله اینجا جز اینکه زبان ادب در کام غیرت و سر نیاز در گریبان حسرت
کشد هیچ چاره نیست یت

کنه ذاتش ره سؤال بیست عقل حیران و نطق لال نشست

جلّ من لا اله الا هو لا تقل کیف هو ولا ما هو

ایدرویش میان او و ماسوی او هیچ نوع نسبتی نیست تادر طریق
معرفش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قییل محالانست .

چه نسبت خاک را با عالم پاک ماللتراب و ربّ الا رباب

لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست سبحان من عجز الفکر
عن معرفته و درین باب گفته اند (العجز عن درک الادراک ادراک) و کما بین

حضرت الولوی قدس سره العزیز :

ای که اندر چشمه شور است جات تو چه دانی شطّ و جیحون و فرات

دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب

خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل

سایه کبود تا دلیل او بود این بسستش که ذلیل او بود

چون قدم آمد حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث

لبالب مثنوی

این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات پس اوسابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ	اوسوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه	وقت میدانست و وقت جام نه
چون توهم میکنی تو نور ذات	ذات نبود وصف اسماء و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمد است	حق نژائیده است اوله یولد است
چونکه غیب آمد و را روپوش به	پس دهان دربند لب خاموش به

و در این بیت ایضا

بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق اوسبحانه باعتبار لامعش یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار ماعداد عدم آن اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیای کبار و اولیای خیار و حکما شده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اخلاق مذکور هیچ حکمی بر آن اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بویاضفت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لاجرم جوایس تخیلات و اوها را پیرامن اینهمه راه کمند بر بمت و طایران عقول و افهام را در طیران هوای او دون درنگ المرام پروبال شکسته

بیت

خیال در گنج بد تو خیدل را سر نجان ز جهة بود مبرا مطلب بهیچ سوش
آنها که در معرفت یگانه اند و در بی نشانی نشانه از بی نشانی ذات چنین نشان داده اند

رباعی

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان برتر ز خیالی و مبر از گمن
هر چند که تعین هر نشانی لیکن اینست نشانت که تو را نیست نشان
و اگر این فضل جوی فضولی که انسانست از سر جرأت خواهد که حرفی در وصف

عین ثالث

این ذات بر زبان راند عبارت را از این اشارت مقصر بیند چنانکه فحوای لاهصی
ثناء علیک انت کما ائذنت علی نفسک اسماع استماع نموده و اگر مثال واجب الامتثال
اذکروا الله نبودی که زهره آت داشتی که حلقه این کار بجنباند یا ازین ورق
سبقی خواند و الیه اشار الی ولوی قدس سره :

اذکروا الله شاه ما دستور داد	اندر آتش دید و ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ها را بيمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
شاهرا گوید کسی جولاه نیست	این چه مدح است او مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چویان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبیعت خود
میکرد و هر چه میخواست میگفت و در این حکایت تنبیهی است بر آنکه وصف جمیع
واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش آن چویانست حق سبحانه را سبحانه
و تعالی عما یقول الظالمون علواً کبیراً و کما اشار حضرت الی ولوی قدس سره العزیز
دید موسی یکشبانی را براه
تو کجائی تا شوم من چاکرت
جامه ات شویم شیشهایت کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت
ایفدای تو همه بزهای من
زین نمط بیدوده میگفت آن شبان
گفت با آنکس که ما را آفرید
گفت موسی های خیره سر شدی
این چه ژاژ است و چه کفر است و فشار

لب لباب مثنوی

چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنینها کی رواست
گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
گر نبندی زین سخن تو خلق را آتشی آید بسوزد خلق را
شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما آسایش است در حق پاکی حق آرایش است
بی ادب گفتن سخن در کار حق دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدید آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم هر کسی را اصطلاحی داده ایم
ما بری از پاک و ناپاکی همه از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بنده گان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قل را ما درون را بنگریم و حق را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند از این اضمار و الفاظ مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز سر بر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانات دیگرند سوخته جان و روان دیگرند
عاشقان را هر زمان شورید نیست برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو گر بود پر خون شهید و رام شو
خون شهیدان را از آب اولی تراست وین خطا از صد صواب اولی تراست

مَلَّت عاشق ز مَلَّتْها جداست	عاشقان را مذهب و مَلَّتْ خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازهائی گفت کان ناید بگفت
شرح آنرا کر بگویم ابله‌ی است	زانکه شرح آن ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان از بی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید	گفت مرده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی	هر چه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله مایشاء	بی محابا روز بانرا بر کشا
گفت ای موسی از آن برگشته‌ام	من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهای گذشته‌ام	صد هزاران ساله آنسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت	آنچنان کر هفت گردون در گذشت
حال من اکنون برون از گفتن است	آنچه میگویم نه احوال من است
محرم ناسوت ما لاهوت باد	آفرین بردست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گوئی و رسیاس	همچو نافر جام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدانکو بهتر است	لیک آن نسبت بحق هم ابراست

شرح حق پایا ن ندارد همچو حق

هین و هین بر بند و برگردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بیحد نشان دادن همچنان باشد که کرم را در درون مبهوه کمال دهقان بیان کردن و چون این هر دو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پدید آمد و هر يك نشان خود از بی نشان دور افتادند و الیه اشار الودلوی قدس سره

لب‌الب‌مثنوی

پیش‌باید هر چه محدود است لا است	کل شی غیر وجه الله فناست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را کلیم
هر چه اندیشی پذیرای فناست	و آنکه در اندیشه ناید آن خداست
آن مگو چون در اشارت نایدت	دم مزن چون در عبارت نایدت
نی اشارت می‌پذیرد نی بیان	نه کسی زو علم دارد نه نشان
هر کسی نوع دیگر در معرفت	میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	و آن‌دگر مرقول اورا کرده جرح
و آن‌دگر بر هر دو طعنه میزند	و آن‌دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زود دهند	تکمان آید که ایشان زان دهند
در گذر از نام و بنکر در صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوقات

چون بمعنی رفت آرام اوقات

حکایت دریان آنکه نشانها همه راجع بحق است و اختلاف لفظی بیش نیست اما این بکنه را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه و الیه اشار المولوی قدس سره :

چار کس را داد مردی یکدرم	آن یکی گفت ین بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من غنّب خواهم نه نگور ایدغا
آن یکی ترکی بدو در لفظ گم	گفت بگذر از غنّب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترك کن خواهم من استافید ر
در تنازع مشّت برهم میزدند	که زیر نه د غ فر بند
مشّت برهم میزدند از ابلهی	پُر بدند از جهد و ازدانش تهی

صاحب سَری عزیزی صد زبان	که بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم	آرزوی جمله تا نرا میدهم
چون که بسپارید دل را بی دغل	این درمستان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصواً	تا زبانان من شوم در گفتگو
صدهزاران وصف اگر گوئی و بیش	جمله وصف است و آن زین جمله بیش
برصور اشخاص عاریت بود	زانکه هر مدحی بنور حق رود
چون نهایت نیست اینرا لاجرم	لاف کم باید زدن بر بند دم
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه کشته در جمال ذوالجلال

غرقه نه که خلاصی باشدش

یا بجز دریا کسی بشناسدش

رشته دوم

در بیان فنا و آبربارتست از عدم شعور بواسطه استیلای ظهور هستی
حق بر باطن و او از آن یشعوری هم یشعور بود و آرا فنا گویند و گفته اند فنا فادر
فنا مندرج است زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب
فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما-وای حقند پس
شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبه فنا درفا اکمل مراتب است

بیت

در خدا گم شو وصال اینست و بس گم شدن گم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی از این مقام اشاره میفرماید

ای برادر گریه و زاری	تو هست هم آثار هشیاری
راه فانی کشته راه دیگر است	زانکه هشیاری گناه دیگر است

لب لباب مثنوی

ای خبرهات از خبر ده ییخبر توبه تو از گناه تو بتر
حیرتی باید تو را ای ذوالعیان که نگنجی در زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو میندام گر تو میدانی بگو

ای درویش آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگر چه ضرر
کنی که هست اما نیست و اگر چه گمان بری که نیست اکنون هست و این مقدمه
فناست کما اشار المولوی ره :

گفت قائل در جهان درویش نیست و ربود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب او را ف
درد و صدمن شهدا گر يك و قيدخل چون در افکندی و دروی گشت حل
نیست باشد طعم خل گر میچشی هست يك و قیه فزون گر میکشی

پیش شیری آهوئی بیهوش شد

هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمه فنا باشد و هنوز شعور بقی بود و ازین

بالا تر فنای فناست کما قال حضرة المولوی ره :

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود
فقر و فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر
موم چون از خویش در سایه گریخت در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت من بهر فنایت ریختم
 شمع چون در نار کلی شد فنا
 هست اندر دفع ظلمت آشکار
 برخلاف شمع موم جسم کاه
 این شعاع باقی و آن فانی است
 این شعاع باقی آمد مفترض
 آن زبانه نار جمله نور بود
 ابر را سایه بیفتد بر زمین
 بیخودی بی ابر بست ای نیک‌خواه
 باز چون ابری بیابد را نده
 مینماید مه خیالی زابر و گردد
 مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 بود من ابراست پردست و کشیف
 برکنم من بود خود را چون ز راه
 یا لطیف ابری در آید پیش راه
 صورتش بنماید و در وصف لا
 آنچنان ابری نباشد پرده بند
 آنچنان کاندر صباح روشنی
 معجزه پیغمبری بود این سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر

گفت من هم در فنا بگریختم
 نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
 آتش صورت بمومی پایدار
 ناشود کم گردد افزون نور جاه
 شمع جان را شعله ربانی است
 نی شعاع شمع فانی عرض
 شمع فانی سایه از وی دور بود
 ماه را سایه نباشد همنشین
 باش اندر بیخودی چون قرص ماه
 رفت نور از مه خیالی مانده
 این بدن ما را خیال اندیش کرد
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 ز انعکاس لطف حق اوشد ضعیف
 تا بینم حسن مه را هم ز ماه
 که نگردد خود حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیاء
 پرده در باشد بمعنی سودمند
 قطره مبارید و بالا ابر نی
 گشته او از محو هم رنگ سما
 اینچنین گردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تنی رفته ازو
 گشته مبدل رفته ازوی رنگ و بو
 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
 تا کند مرغ جنس ایشانرا شکار
 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
 خوانده القلب و بین الاصبعین
 مرغ مرده اش را هر آنکه شد شکار
 چون ببیند شد شکار شهریار
 هر که او زین مرغ مرده سربتافت
 دست آفتاد را هرگز نیافت
 گوید او منکر بمررداری من
 عشق شه بین در نگهداری من
 نه مردارم مراشه کشته است
 صورت من شبه مرده کشته است
 جنبش زین پیش بود از بال و پر
 جنبش فانیه بیرون شد زیوست
 هین مرا مرده مبین کر زنده
 مرده زنده کرد عیسی از کرم
 کی بماتم مرده در قبض خدا
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
 هوی فانی چونکه با باقی سپرد
 همچو قطره خایف از باد و ز خاک
 چون باصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش کم گشت در دریا ولیک
 کلتی هالک الا وجهه
 هر که اندر وجه ما باشد فنا
 زانکه در الاست او از لا گذشت
 چیست معراج فلک این نیستی
 عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کارگاه این نیستی است
 جمله استادان پی اظهار کار
 هر کجا این نیستی افزونتر است
 چون شنیدی شرح بحر نیستی
 نیستی هستت کند ای مرد راه
 آینه هستی چه باشد نیستی
 که خلاق بی نشانست و تهی است
 نیستی جویند جای انکسار
 کار حق و کار گاهش آنسر است
 کوش تا دایم در این بحر ایستی
 نیست شو تا هست گردی از اله
 نیستی جو گر تو ابله نیستی
 عاشق آئینه باشد روی خوب
 صیقل جان باشد وقوت القلوب

حکایت

دریان آنکه حسن یاری که هستی محض است در آینه نیستی مشاهده
 توان کرد کما اشار عارف الراجی قدس سره

آمد از آفاق یار مهربان
 بعد قصه گفتنش گفت ایفلان
 بر در یاران تهی دست آمدن
 گفت من چندار مغان جستم ترا
 حبه را جانب کان چون برم
 زیره من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندرین انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آئینه
 تا ببینی روی خوب خود در آن
 آینه بیرون کشید او از بغل
 یوسف صدیق را شد میهمان
 هین چه آوردی تو ما را ار مغان
 هستی گندم بر طاحون شدن
 ار مغانی در نظر نامد مرا
 قطره را سوی عمان چون برم
 گر پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرام چو نور سینه
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 خوب را آینه باشد مشتعل

لب لباب مشوی

هر که او از صلب فکرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام	طالب آئینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد قف	کاندراو بنماید انوار بق
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرند جود
پس گدا آئینه جود حق است	و آنکه با حق است جود مطلق است
و آنکه جز این دو بود او مرده است	وز برون در چون نقش برده است
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مائی ما شد بهر مائی او فد
چون فنا شد مای ما او ماند فرد	پیش پای اسب او کرده چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او	هست برخاکش نشن پی او
خاک پایش شو برای این نشان	تا شوی تاج سرگرد گشن
پیش شاهان گر خطر باشد بجن	لیک نشکینند علی همت
شاه چون شیرین تر از شکر بود	جن بشیرینی رود خوشتر بود

دریان آنکه فنا مورث بقاست

وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاؤُنَّ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
اما این کار مبارزان میدان مجامده است که وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فَيَاْ هُدَيْنَاهُمْ سَبِيلَ

واله اشار قدس سره الاعلی

ایفسرده عاشق سنگین نمد	کو زینم جان ز جان میرمد
از پی این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان باید دختن
جان فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کهنه را بنم وی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دردی شیرین بر بخر
سوی تیغ عشق ای تنگ زدن	صد هزاران جان نگر دست زدن

مرده شو تا مخرج الحی الاحد
 چون نمردی و نگشتی زنده رو
 چون بدوزنده شوی او خودوی است
 دیده ما چون بسی آفت در او است
 دید ما را دید او نعم العوض
 فانی در باز و پس باقی بگیر
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جو شود
 وصف او فانی شد و ذاتش بقا
 همچو پروانه شرار نور دید
 لبك شمع عشق چون آن شمع نیست
 او بعکس شمعهای آتش است
 در طعن جماعت مدعیان بیمنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت وقت از
 کار باز مانند کما اشار الی ولوی قدس سره :

بیشتر از واقعه آسان بود
 چون در آید در درون کارزار
 چون نه شیرستی منه تو پای پیش
 و ز ابدالی تو میشت شیر شد
 کیست ابدال آنکه او مبدل شود
 عاشق حقی و حق آنست کو
 صد چو تو فانیت پیش آن نظر
 در دل مردم خیال نیک و بد
 آن زمان گردد بر آنکس کار زار
 کان اجل گر گشت و جان تست میش
 ایمنی که مرگ تو سرز برشد
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود
 چون بیاید از تو نبود تار مو
 عاشقی بر نفی خود خواهه مگر

لب لباب مثنوی

سایه و عاشقی بر آفتاب

شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فتنای یخودان در بقای حق چون آندراج نور کواکب هر روز در
نور آفتاب و تمثیل کردن از قصه باد و پشه و درین حکایت اشارتست بدانکه
پشه وجود ممکن در پیش ظهور باد واجب تابی دارد و اله اشار
پشه آمد از حدیقه وز گیاه وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری بر شیاطین واد، یزاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل پشه آمد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت کای انصاف جو داد و انصاف از که میخواستی بگو
گفت پشه داد من از دست بند که دو دست ظلم بر ما بر گشت
ما ز ظلم او بتنگی اندریم بلب بسته از او خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا روی امر حق بید که از جن بشنوی
حق بمن گفتست هان ایدادگر نشنوی از خصم بی خصم دگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور حق نباید پیش حاکم در ظهور
من نیارم رو ز فرمان تاقتن خصم خود را رو بسوی من
گفت قول تست برهان درست خصم من بدست و او در حکمت
بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغن دارد از ضمت بپ
باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت از من راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا باش تا بر هر دو رنه من قضا

گفت ایشه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار	کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جو یای درگاه خدا	چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد مرده او	کل شئی هالک الا وجهه
هالک آمد پیش و جهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طر فیه ایست
نیستی در هستی آئین منست	کم شدن در کم شدن دین منست
کم شدن چون سایه اندر آفتاب	یا چو بوی گل در اجزای گلاب

اندرین محضر خرد ها شد زدست

چون قلم اینجا رسیده سر شکست

ایدریش اگر عاشقی جان عاریتی در باز دو جان باقی در یابد فانی معیوب
بدهد و باقی مرغوب رسد و هم حضرت مولوی میفرماید :

او لم خم شکست و سر که بریخت	بانگ کردم که این زیانم کرد
صد خم شهد ناب از پی آن	در خورم داد و شادمانم کرد

وایضاً اشار قدس سره فی خزاة الشوی

تو مکن تهدیدم از کشتن که من	عاشق زارم بخون خویشتر
آنکسی را کش چنین شاهی کشد	سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه درو همت نیاید آن دهد
عاشقان را هر زمانی مردنی است	مردن عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدا	و اندو صد را میکند مردم فدا
هر یکی را میستاند صد بها	از نبی خوان عشره امثالها

لب لباب منثوی

عاشقانه جان برافشانم برو	گر بریزد خون من آندوست رو
انّ فی قتلّی حیوة فی حیوة	اقتلونّی اقتلونّی یا ثقات
چون رهم زین زندگی بایندگیست	آزمودم مرگ من در زندگیست
وز نما مردم ز حیوان سر زدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
پس برآرم (ش از ل) با ملایک بال و پر	حمله دیگر بمیرم از بشر
وانچه اندر وهم ناید آن شوم	بار دیگر از ملک قربان شوم
کَشْشِی هَالکِ الا وجهه	بار دیگر جستنم باید زجو
گویدم کاناّ الیه راجعون	پس عدم کرده عدم چون ارغنون
کاب حیوان در میان ظلمت است	مرگ دان آن کاتفاق امتست
همچو مستسقی حربص و مرگ جو	همچو نیلوفر بر وزین طرف جو
میخورد و الله اعلم بالصواب	مرگ او آبست و او جویای آب

رشحهٔ سوم

در بیان توحید و آن نهایت مقاماتست و غایهٔ غایات و مراد از توحید آنستکه در کونین مشهود سالک نگردد الا که حق تعالی و این سه قسم است اول توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت اله است و توحید عقلی و آن اثبات وجوبست مرحق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود است مرحق تعالی و تقدّس را و نزد بعضی از عرفاء توحید چهار مرتبه دارد توحید انتزاعی و استدلالی و حالی و ذوالجلالی اما توحید امتداعی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست که بنده بمقتضای اشارات و آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحّد استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر

عین ثالث

علم بود و موجب خلاصی باشد از شرك جلی و در این مرتبه جز حصر آلاهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و آثار پادشاهی گفته نشود چرا که درك زیاده از این لایق حوصله طایفه کدر این مقامند نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی و علمی نیز گویند و این مستفاد باشد از باطن علم که علم یقین است و آن چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلائل و براهین تا از سر یقین بدانند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم عزّ اسمه و در این مرتبه افعال و صفات اشیا را یرتوی از فعل و صفت حق شناسند و اینجا توحید افعال و صفات بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرك خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکتش اوقات از مقتضای علم خود محجوب شود و اسباب را که روابط افمالند معتبر شناسند و در این حال منی و ماده پیدا آید و مقرر است که نامن و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض روی ننماید و کما اشار الیه المولوی المعنوی قدس سره :

خویشتن ز ایش واحد سوختن	چيست توحيد خدا افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلت آموخت شمع افروختن
هستی همچون شب خود را بسوز	گرهمی خواهی که بفروزی چو روز
همچو عس در کیمیا اندر گداز	هستیت در هست آن هستی نواز

بر درش هر که من و ما میزند

رد^۳ بابت او و بر لا میزند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و من است درون خانه وحدت را ندارد

والیه اشار المولوی قدس سره :

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد

لباب مشوی

گفت من گفتا برو هنگام نیست
 خام را جز آتش هجر و فراق
 چون توئی^۳ توهنوز از تو نرفت
 رفت آن مسکین و سالی در سفر
 پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
 حلقه بر در زد بصد ترس و ادب
 بانک ز دیارش که بر در کیست آن
 گفت اکنون چون می ای من درای
 نیست سوزن را سر رشته دوتا
 رشته یکتا شد غلط که شد کنون
 پس دو ت باشد کمند اندر سور
 زین قدحهای صور که باش مست
 باده در جام است لیک از جام نیست
 سوی باده بخش بگش هین تو فم
 صورت از بی صورت آمد در وجود
 حیرت محض آورد بی صورتی
 زاید از صورت دوئی ای با هنر
 آن یکمی^۴ نه که عقلش فهم کرد
 گر بعقل ادراک این ممکن بدی

بر چنین خانی مقام خاه نیست
 کی پزد کی تار هاند از نفاق
 سوختن باید ترا در نار تفت
 در فراق دوست سوزید از شرر
 باز کرد خانه این باز گشت
 تا بنجد بی ادب حرفی ز لب
 گفت بر در هم توئی ای دلستان
 نیست گنجای دو من در یکسرای
 چونکه یکدئی در این سوزن درا
 گر دوتا بینی حروف کاف و نون
 گر چه یکتا باشد این دو در اثر
 تلگردی بت تراش و بت پرست
 از قدح پی صور بگذر مایست
 چون رسد باده ندید جم که
 همچنان کر آتش سوزنده دود
 زاده صد گون آلت از بی آلتی
 از دوئی بگذر یکی حق نگر
 فهم این موقوف شد بر مرک مرد
 قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش

بی ضرورت چون بگوید نفس کش

عین ثالث

دریان آنکه چون نظر تبعینات و صور کرده شود نیست هست نماید و
 بواسطه تعدد و کثرت هست نیست پس در هر يك نظر دو عالم دانسته شود یکی
 نیست هست نمای و یکی هست نیست نمای والیه اشار قدس سره :

نیست را بنمود هست و محشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف	کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها زد دریا روز و شب	کف همی بینی و دریائی عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال	چون حقیقت شدن پنهان پیدا خیال
این قباها پرده آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون مستان شده	وان جهان هست پس پنهان شده
اینکه بر کار است بیکارست و پوست	وانکه پنهانست اصل مغز پوست
مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش	میرود بر خاک پنهان مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه	سایه کی گردد و را سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین خیال کیست میگیرد عجب

اینت باطل اینت پوشیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم که ظل وجود است آلم ترّ الی ربك كيف

مدأ الظل و فی الواقع این عالم روپوشی است مرنور حقیقی را و چون صاحب

لب لباب مثنوی

بصارتی که بکحل یقین درازد یاد نور بصیرت کوشیده باشد و رفع این یبده کثیف کرده باشد این عطا دست دهد که بیند و بداند که کُلُّ موجود غیر الله بالله هو الفرد الواحد و کما قال حضرت الدولوی فی خزائن المثنوی ره

در نگر کر چشمه چشم تو نور اوروان کرد است بی بخل و قنور
نه زبیه آن مایه دارد نه زبوست روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوشت باد جاذبش مدرك صدق و کلام کاذبش
آن چه باد است اندر آن خورد استخوان کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و بد درو پوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی آچنین باشد که حُ توحید وصف لازم ذات موحّد گردد و جمله ضمایات رسوم وجود او الا اندک بقیه در غبه اشراق نور توحید مضجّل و متلاشی گردد و در این مقدمه وجود موحّد در مشاهده جمال واحد چنین مستغرق عین جعم گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید و در این مرتبه اکثر از رسوم بشریت منتفی شود و بیشتر از شرک خفی برخیزد و نظر شهود و موحّد بغیتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود شناسد و این دیدن راهم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود کما قل قدس سره :

چون انای بنده لاشد در وجود پس بیندیش این چه بد شد ای ججود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم من ز جان مردم بجائان همیزم
چون بمردم از حواس بوالبشر حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم ایندم زهوست پیش ایندم هر که دمزد کافر است

چون بود چون آنکه از چونی رهید	در حیوستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان	گردخواست جمله چونها چون سگان
تا زیبچونی دهد شان استخوان	در جنابت تن زن اینسوره مخوان
تا زچونی غسل برناری تمام	تو برین مصحف منه کف ایغلام
هر که محراب نماز اوست عین	سوی ایمان رفتنش میدان توشین
روی اوین از همه سو روبرو	زبر و بالا تو چه میجوئی بگو
دامن آن گیر ای یار دلیر	کو منزله باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان	تو نمائی او بماند جاودان
لامکان جوئی گذر کن از مکان	تا تو باشی او نیاید در میان

گر تو پیوندی بدان شده شوی

ذره گردی ولیکن مه شوی

اشارتست بدانکه چون از خودی فانی شوی بدوست باقی شوی اما نه آنست
 که اوشوی بلکه معنی آنست که چون در آینه بنگری اورا بینی
 تو او نشوی ولی اگر جهد کنی جائی برسی کر تو توئی برخیزد
 همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش میبیند و اما الحق گفتن از
 این رهگذر است اگر چه که انانیز در نمیکند و الیه اشار قدس سره :

این خم یگرنگی عیسی ما	بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون در او افتد رکوع ^(۱) گویش قم	از طرب گوید منم خم لانلم
این منم خم آن انا الحق گفتن است	رنگ آتش دارد اما آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است	ز آنشی میلافد و آتش وش است
چون سرخی گشت همچون زرگان	پس انا لنا راست لافش بر زبان
شد زرنگ و طبع آتش محشم	گوید او من آتشم من آتشم

آتش من گر ترا شکست و ظن	آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی چه لب ببند	ریش تشبیه و مشبه را بخند
شد فناهستش مخوان ای چشم شوخ	در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
گفت پیغمبر که بردست صبا	از یمن میآید بوی خدا
بوی را مین میرسد از جان و یس	بوی رحمن میرسد هم از او یس
چون او یس از خویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از م و منی	نقش دارد از هلیله طعم نی
کان جهان همچون نمکسار آمد است	هر چه آید رفته بی توین شد است
خاک را بین خلق رنگارنگ را	میکند بکرنگ اندر گورده
این نمکسار جسم ظاهر است	خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنوی است	از آن او تابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود	آن نوی بی ضد وی ند و عدد
اندر اینجا کرد رائی از نوی	در گستان خوش برنگ گل شوی

گر تو میخواهی. گرین گل بویری

هم چو مردان شو زرنک و بویری

در بیان آنکه تاز رنگ و بوی کثرت در گذری بگستان وحدت راه نبری

والله اشارة الولى قدس سره الاظهر :

اندر در جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بوی و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان	رنگ و بو میرست مانند زنان
هست معشوق آنکه او یکتو بود	مبدأ و هم منتهیست او بود

تا ز زهر و از شکر در نگذری کی تو از گلزار وحدت بو بری
 صورت کثرت گدازان کن برنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
 کی بداندره برین نکته خیال رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال
 این صور جویند و معنی همچویم بگذر از جو سوی دریا نه قدم
 رو بدریا نه که ماهی زاده همچو خس در دشت چون افتاده
 خس نه دور از تو رشک گوهری در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست

گوهر و ماهیش غیر از موج نیست

در بیان آنکه نپایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه
 و ظهورات مخلفه رهن غافلان بوادی جهل است مانع وحدت نیست چه
 اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی در آنجا درآید
 و متوجه گردد در هر آئینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کنند و آن
 تعدد فی الواقع بحسب تعدد مرآت باشد نه بحسب تعدد رائی **شعر**

فَمَا أَلَوْجُهُ إِلَّا وَاحِدٌ غَيْرَ أَنَّهُ إِذَا أَنْتَ أَعْدَدْتَ الْمَرَايَا تَعْدَدًا
 بکروی در صد آینه گر میکند ظهور آئینه ها صد است ولی رو همان بکیست
 اما اینجا نکته هست که میان رائی و مرئی و رؤیت امتیاز جز از حیثیت
 تعیین نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است و کما قال
 حضرت الاولوی قدس سره :

چون زبک دریاست این جواهر و ان این چرانوش آمد آن زهر و روان
 چونکه جمله از یکی دست آمده این چرا هشیار و آن مست آمده
 چون همه انوار از شمس بقاست صبح صادق صبح کاذب از چه خواست

چون ز يك سر مه است ناظر را كحل
 چون خدا فرمود ره را راه من
 وحدتی كه دید با چندین هزار
 اینهمه چون و چگونه چون ز بد
 بر شمار برگ بستانند ضد
 بی چگونه بین تو بردو مات بحر
 كمترین از لعبت او جان تو است
 پس چنان بحری كه در هر قطره آن
 کی بگنجد در مضیق چند و چون
 اندر این ره آفتاب انوری
 شیر این سویش آهو سر نهد
 پا در این دریا منه كم گو از آن
 نی كه جان من فدای بحر باد
 تا كه پایم میرود رانم در او
 دعوی مرغابئی كردست جان
 بط را ز اشكستن كشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و تنم
 گرم را صد بار تو گردن زنی
 ای تن آلوده گرد حوض گرد
 از چه آمد راست بینی و حول
 این دلیل از چیست آن بك راهزن
 صد هزاران جنبش از عین القرار
 بر سر دریای بیچون می طپد
 چون كفی بر بحری ضد است و ند
 چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
 این چگونه و چون جان کی شد درست
 از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
 عقل كل آنجا است از لایعلمون
 خدمت ذره كند از چاكری
 باز اینجا پیش تبهو سر نهد
 برب دریا خمش كن لب گران
 خونبهای جان من این بحرداد
 چون نمند پا چو بطانم در او
 کی ز طوفان فف دارد فغان
 كشتیش را آب بر باشد قدم
 من از این دعوی چگونه تن زنم
 همچو شمع بر فروزد روشنی
 پاك کی گردد برون حوض مرد

پاك كواز حوض مهجور اوفتاد

او زپا كى خویش هم دور اوفتاد

دریان آنکه چون جامل نظر بر صفات دارد و در مفازه کثرت سرگردان
میرود و عارف چو غرق دریای ذاتست گوهر شاهوار و حدت مییابد
كما اشار الدولوی قدس سره العزیز

صنع بیند مرد محبوب از صفات	در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتندای پسر	کم کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی برنگ آب افتد منظر
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاصه دان
عامه را باشد نظر بر فعل و اسم	پیش خاصه محو گردد وصف و رسم
شیشه چندین رنگ و نور او یکیست	که از او این رنگ ظاهر بی شکی است
عامه را باشیشه و رنگست کار	خاصه را باروشنی باشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی	زانکه از شیشه است اعداد دوئی
ور نظر بر نور داری وارهی	از دوئی و اعداد جسم منتهی

از نظر گاهست این مغز وجود

اختلاف مؤمن و کسبر و یهود

حکایت دریان آنکه اختلاف نشانها که منشأ آن از نظرهای مختلفه است
و باوجود اختلاف همه راست میآید و الیه اشار الدولوی قدس سره العزیز :

فیلی اندر خانه تاریک بود	بهر عرض آورده بودندش هندو
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شده رکی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف میسود

لباب مثنوی

آن یکی را کف چو برپایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون نختی بداست
 آن یکی را کف بخرطوم اوقاد گفت همچون ناودانست این نهاد
 آن یکی را دست برگوشش رسید آن براو چون باد بیزن شد پدید
 همچنین هر يك بجزوی میرسید فهم آن میکرد و جز آن می ندید
 از نظر گه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب کرد آن الف
 در کف هر يك اگر شمع می بدی اختلاف از گفتشان بیرونشدی
 چشم نمی همچون کف دستت و بس نیست کف را بر همه او دست رس

چشم دریادیگر است و کف دیگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

اما توحید ذوالجلال آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل الارال بنفس خود

نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعت و موصوف
 بود کان الله ولم يكن معه شئ وهم اکنون چنان بر نعت ارلی واحد و فرد
 است که والان کما كان و تا ابد الابد بر همین وصف خواهد بود که کل شئ هالك
 الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوت فردانیت غیر در وجود
 مجالی نداد **مصراع** (در شهر بکوی یانوباشی یامن) وهم در اینجا گفته اند **بیت**

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان
 ماند و نه عیان همه رنگها سر بیرنگی برآرد و جمله چهرها در بحر بیچونی غرقه شود
 کل شئ يرجع الی اصله و کما اشار الی اولی قدس سره :

هست بیرنگی اصول رنگها صلحها باشد اصول جنگها

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسی باموسی در جنگ شد

چون بپیرنگی رسی کان داشتی
صبغة الله است رنگ خم هو
طالبست و غالبست آن کردگار
تا نماند غیر او در کارگاه
کردو چشم حق شناس آمد ترا
از همه او هام و تصورات دور
کردتورا چشمیست بگشا درنگر
لااله گفت والا الله گفت
گر هزارانند يك كس بیش نیست
نیست اندر بحر شرك و بیج پیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود
چونکه جفت احوالنام ای شمن
آینکی کان سوی وهم است و خیال
یا چواحول آن دوئی را نوش کن
یا بنوبت که سکوت و گه کلام
این دوئی اوصاف دیده احوالست
کل شئی ما خلا الله باطل
هین سخن را نوبت لب خائی است
قوتم بگسست چون اینجا رسید
جمله ما و من پیش او نهید
ملك ملك اوست او خود مالکست

موسی و فرعون دارند آشتی
رنگها یکرنگ کردند اندر او
که زهستیها بر آرد او دمار
من علیها فان براین باشد گواه
دوست پرین عرصه هردو سرا
نور نور و نور نور و نور نور
بعد لا آخر چه میماند دگر
گشت الا الله وحدت در شگفت
چون خیالات عدد اندیش نیست
ليك باحول چگویم هیچ هیچ
دوهمی لیند چومرد احوال بود
لازم آمد احوالنه دم زدن
جز دوئی ناید بمندان مقال
یادهان بدوز و خوش خاموش کن
احوالنه طبل میزان والسلام
ورنه اول آخر آخر اول است
ان فضل الله عظیم هاطل
وربگوئی خاقر را رسوائی است
چون توانم کرد این سررا پدید
ملك ملك اوست ملك او را دهید
غیر ذاتش کل شئی هالك است

غیرا و هر چه خوش است و ناخوش است آدمی سوز است و عین تش است
هر کرا آتش پناه و بشت شد هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی دیدیکه سوزد هر نهال آتش جان بین که سوزد هر خیال
نی خیال وای حقیقت را امان زینچنین آتش که زد شعله جان
خضم هر شیر آمد و هر روبه و ککشی ها لك الا وجهه
'بن سخن پایان ندارد صر کی تید ذوق علم من لدن
در بان بزکشدن عذن عبارت که تاراج ییش نرسد و مدار این بوت
اشارتست و از اشارت نیز یادگشت که العاقبه الاشاره و الیه اشارت اولوی ره
هان و هان هشدار لرزایی دمی اولاً بر چه طر کین محرمی
عشق و مستی و بگشده دهن الله شتری بر برد
چون زرز و بار و گوید زدن یا جمیل استار خوند آسمان
ستر چه در پشم و بنبه آذر است تو همی پوشیش و رسو تر ست
چون نکوشم تسرش پنهان کنم سر بر آرد چون عید کاینک منه
گر نبود زحمت نامحرمی حرف چندی از او و گفتمی
نه بگویم زانکه خمی توهنوز در بهری تو ندیدیستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم تورا تا ز تلخیص فرو شویم تور
تو ز تلخی چو که دل پر خون شوی پس ز تلخیص همه بیرون شوی
بس کنم که گر سخن افرون شود خود جگر چمود که چرا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است غفلت و مشغولی و بدبختی ست
خون نشود و روزیکه خونس سودنیست خوشو آن روزیکه خون مردود نیست
چون جهان شبهت و اشکال جوست حرف میرانیم ما بیرون ز پوست

گرتو خود را بشکنی مغزی شوی
 جوز را در پوستها آواز هاست
 دارد آوازی نداندر خورد گوش
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو
 بی حس و بی هوش و بی فکر شوید
 در خموشی گفت ما اظهر شود
 من نور اخامش کنم و آن آفتاب
 حرف گفتن ستن آن روز نیست
 بلبلانه نعره زن در روی گل
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 مجملش گفتم نگفتم زان بیان
 تا که در هر گوش ناید این سخن
 چار بار ا قدر طاقت بار نه
 دانه هر مرغ اندازه ویست
 طعل را اگر نان دهی بر جای شیر
 چون که دندانها برآرد بعد از آن
 مرغ پر نارسته چون پران شود
 چون برآرد پر پرد او بخود
 چونکه با کودك سر و کار اوقات
 با وجود آنکه این اسرار کار
 زند رونم صد خموش خوش نفس

داستان نغز نغزی بشنوی
 مغرور و غن را خود آواز از کجاست
 هست آوازش نهان در گوش هوش
 و انگهان چون فی حریف نوش شو
 تا خطاب ارجعی را بشنوید
 که زمیع آن میل افزونتر شود
 از سوی دیگر بدراند حجاب
 عین اظهار آن سخن پوشیدنست
 تا کنی مشغولشان از بوی گل
 ورنه خود آن نطق را جای جداست
 ورنه هم پیدا بسوزد هم نهان
 لك همی گویم ز صد سر آمدن
 بر ضعیفان قدر قوت ك کار نه
 طعمه هر مرغ انجیری کیست
 طفل مسکین را از آن نان مرده بگر
 هم بخود طالب شود آن طفل نان
 لقمه هر گربه دران شود
 بی تکلف بی صفر يك و بد
 هم زبان کودکان باید گشاد
 بك بود وقت بیان از صد هزار
 دست بر لب میزند یعنی که بس

لب لباب مثنوی

خامشی بحراست گفتن همچو جوی بحر میجوید ترا تو جو محوی

ز اشرافیهی دریا سر هتاب

ختم کن والله اعلم با اصواب

در ختم کتاب و مهر سکوت بردرج اسرار نه دن تا از آسیر مجنون
مصون و محفوظ، ان کما قل المولوی المعنوی قدس الله تعالی سره الا صهر الاسی
این مباحث نایدینجا گفتنی است هر چه آید زین پس نهفتنی است
در بگوئی و در بگوئی صد هزار هست پیکار و گیرد آشکار
تا بدربا سیر اسب و زن بود بعد زینت هر کب چه بین بود
مرکب چوبین بخشکی اتر است خص (۱) آن در دهن در رهبر است
بن خموشی مرکب جوی بود بحریب و خموشی نایب بود
هر خموشی که موات میکند عره های تشو سو میزند
تو همیگوئی عجب خموش چر است و همیگوید عجب نوش چر است
من ز نعره کر شده او بی خبر تیز گوشان درین سمر هستند از
آن یکی در خواب نعره میزند صد هزار ن بخت نایب میبند
این نسته پهلوی او ی خبر خفته است و کرد شود و تر
و آن کسی کش مرکب چه بین شکست غرقه شد در بحر و خورده هیست
نه خموش است و نه گو یا در لیست نه او را در عبارت نه نیست
نیست زین دوره در هت ای و العجب شرح این گفتن روست از در
پس زجن کن وصل جاذب و یاب و یلکه میگو به در
تاری از حبس این فانی جهان در جهان جرمی جود است
رو بسوی اصل خود همچون خلیل مگذر ز ستره و چرخ عین

پای همت بر خور و بر ماه نه
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را محو کن اندر خدا
تا نمائی همجو ابلیسی جدا
آب جانرا ریز اندر بحر جان
تاشوی در بای بیحد و کران

چون رسید اینجا بدانم سر نهاد

محو شد واللّٰهُ اعلم بالارّشاد

جامع این کتاب و مرتب این کلمات چندیتی هم بروزن مثنوی در بیان
تاریخ این ترتیب وصف حال خود میگوید و بدان این رساله را ختم میکند

وَلِلّٰهِ الْحَمْدُ اَوَّلًا وَاٰخِرًا وَاظَاهِرًا وَاِبْطَانًا

منت ایزد را گرین باغ بهشت
میوه های پاک روحانی سرشت
باز کردم در لطافت بی نظیر
نازک و زیبا و نغز و دلیپذیر
بهر درویشان نهادم بر طبق
چون از ایشان دایتم درس و سبق
ابن سخنها لب لب مثنوی است
روح بخش عاشقان مغنویست
مثنوی گنجیست بیرون از بیان
واندرو نقد حقایق بیکراز
وصف آن کو خازن این گنج بود
زین بیان و عقل ناید در وجود
شرح آنرا هم زبان او کند
هر چه آن نیکو کند نیکو کند
من کجا تعریف آن شاه از کجا
تیره خاک از کجا ماه از کجا
نور او را غیر چشم او ندید
تیره گان عالم وهم و گمان
چونکه او در بی نشنی محو شد
مثنوی از بحر او يك گوهر است
چون يك گوهر چنین مفتون شویم
محو شد در وی نشانیها که بُد
کر بیان و فکرها بالاتر است
بحر اگر موجی بر آرد چون شود

لب‌الباب مثنوی

مثنوی از خم او يك ساغر است
 چون بیوی باده کس بمجنون شود
 مثنوی بحر بست قعرش ناپدید
 انتخاب ما از آن بحر شریف
 تا کسی کوزه نداد سوئی بحر
 ورنه ندارد خود از آن می کوزه
 روز شنبه آخر ماه صیه
 سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج
 جلوه گر شد مثنوی بار دیگر
 آفتاب آسمان مکرمت
 گوهر دریای علم و معرفت
 ذهن پاکش نقد نقد کمال
 حر زجان انجم جهان آر ای و
 حامی ملت جلال ملک و دین
 آصف دوران که از روی سرف
 در زرگی راه درویشی گرفت
 همت عالی او شد زهنمون
 مثنوی گنجینه را بگشاد در
 هان کف اخلاص پیش آر و نیاز
 دعوتی کردیم و خوان انداختیم
 درگشاده است و صلا اندر صلا
 دیگران گفتند بهر فائده
 که بیویش می رود خلقی ز دست
 گر خور دنیاگر که حاش چون شود
 فقه هر غواص دوی کی رسید
 گوهری چند است زیبا و لطیف
 گوهری آرد تکف بر بوی بحر
 بدش زین نقلها در بوزه
 گشت این نوبه غیبی تمه
 مرتفع گشت این طلب از روی گنج
 بر جذب داور در سر
 صدر عالی همت سامی سمت
 خواجه صافی دل صوفی صفت
 بر ضمیر منکشف ستر جمال
 خسرو ندر شعری لالای و
 خانه قبل و دوات رنگین
 آستانش را ستر شد کشف
 لاجرم بر دیگران پیشی گرفت
 کاینچنین فیضی زغیر آمد یون
 بر حریفان میفشند سیم و زر
 خوشتر زین قده سر هابه سز
 وز پی عشاق جشنی ساختیم
 شره بگذار و قدم در به هلا
 رت آنزل عین هائده

مائده چون بهر تو آماده گشت
هر که محروم از سر خوان لگذرد
این چو خوان نعمت یبعلت است
ما چو افکندیم خوانی بس نکو
کاشفی تاچند این لاف و دروغ
حال درویشان بخود بر بسته
غیر حرف و صوت اشان ای دنی
همزبانی میکنی با اهل درد
همزبانی را بیاید همدلی
یاد داری صد سخن معنیش کو
ورنداری فعل در گفتن میبچ
از سخن چیزی نزاید کار کن
این سخن تخمست روئیدن عمل
تخم کشتی تربیت کن سبز ساز
تربیت جز آب لطف دوست نیست
یازرب از باران احسان و عطا
ناشود سر سبز و خرّم زان کرم
این نهال چند سبز از مثنوی
تا قیامت تازه و یرنور دار
پوست چینان را از این لبّ لباب

گر سینه زین خوان نمیباید گذشت
در بیابان زحمت بیحدّ برد
دوری از وی عین جهل و غفلت است
گر ننوشد کس بود نقصان او
کی دروغ محض را باشد فروغ
از طبعی دم زنی و خسته
نیست در دست چه دعوی میکنی
همدلی کن تا شوی آزاد و فرد
نیست علم بیعمل جز جاهلی
معنی قول نکو فعل نکو
حاصل گفتار بس هیچست هیچ
تا بروید ذوق علم من الدن
بس برش برداشتن علم ارل
تا بیابی از برش عمر دراز
از پی آبی بدین درگاه ایست
قطره ده مزرع خشک مرا
بوکه روزی زان زراعت در خورم
که فرو کشتم بناغ معنوی
دست دزدان را زمیوش دور دار
دیده ها بردوز تا روز حساب

عشق بازان را ازین ماء معین
فیض ده آمین ربّ العالمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲۲	منوی	المثنوی	۱۴۰	۷	داستانی	واستانی
۳	۱۹	لیرحو	لیرجوا	۱۴۲	۱۶	سبب	بسبب
۵	۲۱	سمما	دلما	۱۵۱	۳	واما	انکه دانکه
۶	۱۰	آموزیه	آموز	۱۵۲	۱۳	م نند	باشد
۹	۱۲	بیهوشی	بیهشی	۱۷	۱۹	بجشده	بیشیده
۹	۱۳	بیهوشیها	بیهشیها	۷۱	۱۴	واست	رست
۱۶	۱۴	ایی	این	۱۷۷	۹	کم جو	کم خون
۲۰	۱۰	یا	تا	۱۸۰	۶	هریث	هریهی
۲۷	۵	روحو	روح	۱۸۶	۵	حوت	حوت
۳۰	خر	(ولمت)	کدوحت	۱۸۸	۳	حشش	حشش
۳۱	۱	هائی	ه	۱۸۹	۱۰	نس	ش
۳۱	۱۱	مهم (مصرع بود)	مهم	۱۸۹	۱۱	رزوی	رزوی
۳۸	۱۹	خوش	خوش	۱۹۰	۱۰	می و	می و
۴۰	۱۴	وقیر	وفیه	۹۱	۱۹	سگرون	سگرون
۵۰	۱۴	علی	علمی	۱۹۳	۵	دش	دش
۵۳	۱	رکس	رکس	۱۹۶	۱	مر	مر
۵۳	۸	رد	کزد	۱۹۸	۱۷	رو	زو
۶۴	۱	واله	وهو	۱۹۸	۱۱	محب	محب
۸۷	۲۱	عزیزا	عزیر	۲۰۰	۱۴	ورهد	ورهد
۹۰	۱۳	وزندادی	وزبودی	۲۰۱	۲	تصور	تصور
۱۱۶	۱۵	رسمد	رسمد	۲۰۲	۶	ذاعین	رسم
۱۲۹	۵	هندی	هندو	۲۰۴	۱	رکی	رکی
۱۳۲	۱	خودرو	خوردو	۲۰۴	۱۶	و-رون	و-رون
۱۳۶	۷	مصرع	مصرع	۲۰۷	۲	مصرع	مصرع
		مصرع	مصرع	۲۰۸	۶	وثر	وثر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۱۵	ماتعالی	مابعالی	۲۸۸	۵	عقدۀ	عقبۀ
۲۰۹	۶	تعین	بتعین	۲۹۹	۲	برعشق	بررزق
۲۰۹	۱۲	مزار	فرار	۳۰۳	۱۱	خالق	خارق
۲۱۱	۶	رفقی	زفتی	۳۱۴	۱۳	سلاع	صلاح
۲۱۲	۶	مست بود او از تکبیر و زجود (صح)		۳۱۸	۱۲	زانتست	ذانتست
۲۱۳	۴	آذو	آزو	۳۲۰	۷	کین است	کین هست
۲۱۵	۸	میکشد	میکشد	۳۲۷	۱۵	فسق	نسق
۲۱۵	۱۲	ازدهاگر	ازدهاگر	۳۲۸	۱۴	آمداز	آیداز
۲۱۶	۱	کهار	کھسار	۳۲۸	۱۶	نخس	نخس
۲۱۶	۶	رمبات	ز مات	۳۳۲	آخر	ارنام	از نام او
۲۲۳	۶	مودت	موث	۳۳۵	۱۱	آنسورت	آنسورت
۲۲۵	۹	هر اصیلی	کراصیلی	۲۴۳	۵	گردیایو	گردیایو
۲۲۶	۱	اوحی لدادود	اوحی الی داود	۳۵۹	۴	ورقبولی	ورقبول
۲۳۵	۳ (مصرول)	مردۀ ایست	مردۀ است	۳۵۹	۱۳	آن دل	آن دلی
۲۳۵	۳ (مصرع دوم)	ویست	توبست	۳۶۷	۱۱	دوورم	دو درم
۲۳۶	۱۸	بر امر الله	بر امر اله	۳۷۲	۳	نضاره	نضارت
۲۳۷	۱۸	صبور	صور	۳۷۳	۱۶	بندگی بنده	بندگی بندو
۲۳۷	۲۰	کر ددو	کر درو	۳۷۷	۱۵	شیر و گروک و دداز او و افشده (صح)	
۲۴۳	۱۲	حسی (مصرع دوم)	ضنتی	۳۷۷	۱۷	خوردرد	خوردرد
۲۴۵	۶	(مصرع اول)		۳۸۶	۶	مر قدرت	مر قدرت را
۲۵۰	آخر	بالسین	بالصن	۳۸۹	۴	حو محرم	حوردم
۲۵۴	۱۵	همین	حزین	۳۹۱	۵	تبری	بدر
۲۶۳	۱۰	که نشایه	که نشاید	۳۹۲	۲	اط	از
۲۶۹	۱۹	خق بجا روی از نو (صح)		۳۹۵	۸	گری بینی	کی بینی
۲۷۶	۸	زهوا	رسوا	۴۱۵	۷	قد زال	قد زال
۲۷۸	۱۱	سو گند آنهم	سو گند آن	۴۳۸	۱۱	ومادۀ	ومائی

